اسماعیل فصیح

اسیر زمان

نشر البرز

نویسنده : اسماعیل فصیح

تصحیح و تنظیم : کرمرضا خزلی

کلیه شخصتها و رویدادها و صحنه های این رمان خیالی است. هرگونه شباهت احتمالی بین آنها با آدمها و رویدادهای واقعی چه در تهران و چه در آبادان و اهواز به کُلی تصادفی است.

ا. ف.

کرمرضا خزلی

کتاب اول

۱

(گذشته،
چه هیولای سِرتِقی است،
که برگردیم و به صورتش نگاه کنیم،)

می دانم این شعر مال کدام شاعره خوب شهر آمِرست ایالات متحد است، و چه کسی آن را یک یکشنبه صبح در یک جای خوب برایم می خواند. اما امروز نه.

امروز، این اولین پروازم در کشور افسانه ای گل و بلبل از تهران - به - اهواز است: دوم شهریور سال خداوندگاریِ یکهزار و سیصد و چهل و دو هجری خورشیدی. و اولین ملاقاتم با اولین شاگردم در صنعت نفت ایران، در مناطق نفتخیز.

امروز ضمناً شنیدم از بدترین موقع های گرم و خیلی شرجی آخر تابستان خوزستان هم هست... و برای من در پایان در سالِ نفس گیر در تهران امریکایی - شانزه لیزه ای شده، در اوج روزگار سلطنت شاهنشاه محمدرضا پهلوی آریامهر و شهبانو فرح... و خودم پس از نُه سال تحصیلات و غیره در امریکا، و بازگشت تلخ از واشنگتن دی. سی. برای همین است که نمی خواهم، یا امروز

نمی خواهم برگردم، و به صورت هیولای سِرتِق گذشته ای نگاه کنم.

پرواز چارتر شرکتی « فرندشیب » هلندی است، مال کسنرسیوم نفت ایران، که محمدرضاشاه پهلوی پس از انقلاب ملی شدن نفت و کودتای علیه دکتر مصدق به کمک انگلستان و چند کشور خارجی عَلَم کرده است. طیاره قرار است فاصله تهران - اهواز، یا در واقع تهران - کوت عبدالله را در عرض یک ساعت و چهل دقیقه انجام دهد (چون شهر اهواز هنوز فرودگاه ندارد).

پس از چند دقیقه که آسمان تهران را پشت سرگذاشته ایم، من دارم از روی صندلی کنار پنجره ام صحاری خشک و بی آب و علف را نگاه می کنم، که خانم مهماندار شیک با مینی ژوپ و گاری نوشابه می آید و می پرسد چه میل دارم. به گاری فلزی اشاره می کند. گاری یک بار سیّار مشروبات انگلیسی است، در ظاهر برای کوکتیل و لب تر کردن قبل از غذا. از « جانی واکر » و « اسمیرنوف » و «جین» و « شِری » شروع می شود تا آبجو و « تونیک واتر » و سودا و پپسی کولا و سِوِن آپ. من به ندایی از شاعر رند شیراز (و حکیم سقراط یونان) حدّ وسط را می گیرم. فقط یک نوشابه خنک می گیرم، با سیگار کنت چون می خواهم وقتی وارد فرودگاه شرکتی در کوت عبدالله می شوم، و با مقامات مسئول امور مسافر و اداره آموزش برخورد می کنم (امیدوارم) تا مرا به محل اقامتم در محله مسکونی تعیین شده ام (در نیوسایت) برسانند، حواسم جمع باشد. کارهای اول را باید اول درست انجام داد. باید اول تأثیر خوبگذاشت. تا برسیم به مقصد و محل اقامتم که مجانی است و بخشی از حقوق و مزایای کار در مناطق نفتخیز. برای من، از بدو امضاء حکم استخدام در تهران، به امضاء آقای فروهر، رئیس کارگزینی وقت، یک « فلت » یک خوابه در « پانسیون سعدی » نیوسایت اهواز « رزرو » یا در واقع **allocate** (تعیین جا) شده است. شب اول زندگی در «پانسیون سعدی» شرکت ملی نفت - کنسرسیوم می توانست مائده دیگری باشد - تا گاری مشروب مهماندار پرواز « فرندشیپ ».

ضمناً چون در « مرز پرگهر گل و بلبل » سفر می کنم، زیر بال کنسرسیوم انتظار همه رقم قروقاطی بودن وضع و چکنم چه نکنم و آلاخون والاخونی را هم در کوت عبدالله دارم: اما خوب، جلال آریان مردی سی ساله است، مجرد، امریکا دیده، همه چی دیده، بچه تهرون.

وقتی پرواز در تک باند قراضه فرودگاه کوت عبدالله فرود می آید و توقف می کند، به رحمت ربّ العالمین خاک خوزستان گرم، شگفتی خوبی در انتظارم است. علاوه بر چند اتومبیل و استیشن شرکتی، یک استودیبیکر عتیقه سبز رنگ هم خزیده آمده جلو، تقریباً پای پله های متحرک پیاده شدن از درب خروحی طیاره، پارک کرده است. در کنار آن هم، دو نفر در انتظار و استقبال من ایستاده اند: یکی از آنها خیلی جوانسال و خوزستانی است، با یک دسته گل. دومی معرّف حضورم هست. هر دو هم ظاهراً مرا به جا می آورند و می آیند جلو، دست می دهند، خوشامد می گویند. من کت و شلوار شیک اسپرت تنم است، پیراهن و یقه سفید آهاردار، کراوات زرشکی، با کارت شناسالی شرکتی وصل به جلوی سینه، کنار دستمال پوشت. نفر دوم استقبال کننده، که مردک ریزه قدی مسن و آبله رو، آقای ترابی رئیس آموزش منطقه است، و من او را از سفر قبل که برای مصاحبه آمده بودم به یاد دارم. امروز او همان کت و شلوار خاکستری خاک خورده را دارد، با کراوات آبی، شُل. اما جوانک نسبتاً خوش سیمای خوزستانی، تقریباً بلندقد است، حدود بیست، اندک ته ریش، نیم تنه و شلوار سیاه، و پیراهن نیلی رنگ. خجالتی یا ساکت است، و ترابی می گوید « ایشان » یکی از هنرجویان سال اول هنرستان صنعتی اهواز، بخش جدید بازرگانی است، و به نمایندگی از طرف سایر هنرجویان بخش به خیر مقدم « حضرت عالی » آمده است. روی بخش بازرگانی تأکید می کند.

سوار می شویم و می آئیم، و بزودی می فهمم کل این بخش بازرگانی هنرستان صنعتی شرکت نفت در اهواز تازه امسال افتتاح شده و البته بجز یک

رئیس انگلیسی، مستر تونی لاتن، هنوز معلم دیگری ندارد. بی خود نیست که آنها به استقبال من تا پای پله های هواپیما آمده بودند! که مبادا اگر با دیدن اوضاع فرودگاه کوت عبدالله شرکت ملی نفت ایران، خواستم از همانجا فرار کنم، زنجیر بیاندازند. هنرستان نیاز به استاد داشت.

به هر حال آنها خوب اند. مرا با استودیبیکر کذایی، صحبت کنان و خوش و بِش گویان به شهر اهواز، به منطقه مسکونی نیوسایت می آورند، تا « فلت » کوچک یک خوابه ام را تحویل بگیرم و رسوب کنم.

وسط راه، برمی گردم و به جوان خوزستانی که با دسته گل، و خودش هم مثل دسته گل است، نشسته نگاه می کنم.

- شما اسم هم داری؟

- ارادتمند شما، علی.

- باقیَم داره؟

- علی ویسی... ویس از حومه های نزدیک اهوازه. گرچه پدربزرگهای ما مال شوش بودند. جناب آقای مهندس، خداوند شما را خیر بده.

حرف زدن و لهجه اش هم خوزستانی خوب است.

ترابی می گوید:

- شاگرد دوم سال اولی های تازه است، آقای مهندس.

می گویم:

- خدا ایشان رو هم خیر بده.

در اهواز، در منطقه نیوسایت شرکت نفت، آنها بعد از آنکه محل رستوران پانسیون را هم نشانم می دهند، و ترابی می گوید تا یک هفته از هر لحاظ، بجز «درینک» بار، مهمان شرکت هستم، و خودش صبح با ماشین به دنبالم می آید، با گرمی خداحافظی می کنند و به راه می افتد. من بدم نمی آمد هنرجوی جوان علی ویسی بماند، با هم قهوه ای بخوریم، و من از وضع هنرجوها (که بیست تا

تازه انتخاب و استخدام شده بودند، و احیاناً مشکلاتی داشتند) بهتر آشنا می شدم. ولی او با تشکر فراوان و با محبت، خواهش می کند، و می خواهد من امشب را پس از پایان سفر دور و دراز، و ورود به شهر تازه غریبه، استراحت کنم. شاید فردا شب. اولین برخوردم با یک جوان گرم و بامحبت خوزستانی است، که شنیده ام اکثراً گرم و صاف و صادق اند. و این یکی امروز با کار استقبال و دسته گل و حرفهایش نشان داده است علاوه بر گرمی و محبت دارای حس جبلی رهبری هم هست.

پس از رفتن آنها، اولین کارم تلفنی شرکتی از توی راهروی فسقلی فلت، بین اتاق خواب و نشیمن و آشپزخانه است به آبادان - به خواهرم فرنگیس که با شوهرش دکتر نقوی چندین سالی است آنجا زندگی می کنند و از آمدن من به اهواز این روزها خبر دارند، و قرار پنجشنبه و جمعه را می گذاریم.

اما اوایل اولین شب من در مناطق نفتخیز کنسرسیوم و « پانسیون سعدی » شرکت ملی نفت ایران خیلی زیاد باصفا و صاف و صادقی خوزستان هم نمی گذرد. ساعت هفت، در رستوران پانسیون، هنگام صرف کوکتیل و شام، سوپ مینسترونی و استیک فیله مینیون و دِسِر «پای » سیب و بستنی شکلاتی، با مستر لاتن انگلیسی رئیس بخش بازرگانی هنرستان، و مستر فیلیپ هوتمن هلندی رئیس کل هنرستان فنی و بازرگانی آشنا می شوم - که هیچکدام آدم آکادمیک و آش دهان سوزی نیستند - و با قراردادهای موقت و برای پول آمده اند.

ولی اواسط شب است که عبدالله مدرسی، همکلاس سابقم در دبیرستان رهنما (که سرِ شب به او زنگ زده ام) و این سالها مهندس شیمی شرکت و از رؤسای اداره پخش و خط لوله است تلفن می کند و با خوشحالی و به قول خودش با کله می آید. دوستانی هم با خودش می آورد. شب الا یا ایها ساقی محرمان خلوت انس راه می اندازد... که این هم خودش بهترین راه های برنگشتن

و نگاه نکردن به صورت هیولای سِرتِق « گذشته » است.

❊❊❊

فقط آخرهای شب که بالاخره تنها مانده و در تاریکی اتاق خواب مست خوابم، نمی دانم چرا بیخودی به یاد جوانی هستم به اسم علی ویسی که با دسته گل به فرودگاه کوت عبدالله آمد، مرا تا خانه همراهی کرده، و جا افتادن و وضع و حال و روح مرا، در معیت آقای ترابی آموزش، « خوش آمد » گفته بود. در یک هزارم ثانیه به مغزم فلاش می زند که طرف می توانست از افراد « ساواک » باشد - که شنیده بودم - این سالها در همه جا « آدم » دارند... به هر حال ولش می کنم... من یک معلم ساده ام، از سیاست بیزار. او هم یک بچه خوزستانی است، هرکه هست، در جنوب ایران.

و خواجه خودش گفته؛ صد باد صبا اینجا با سلسله می رقصند.

۲

سه چهار هفته بعد، روال کار جدید و زندگی جدید در شرکت نفت اهواز برای من به همین ترتیب می گذرد در بخش بازرگانی هنرستان جا می افتم: از ۸ صبح تا ۴ بعد از ظهر تدریس، تقریباً تمام دروس بجز زبان، که با تونی لاتن است. یک ساعت ناهار در رستوران پانسیون، عصرها هم سرپرستی کلاسهای بعد از وقت زبان برای کارمندان.

خودم یک کلاس تدریس زبان فارسی برای خارجیان دارم که بیشترشان رؤسای کنسرسیوم در منطقه اهواز اند. شبها هم کتاب، یا سینما، یا گردهمایی های محرمان خلوت انس، یا ترکیبی از هر سه، پنجشنبه شبها و جمعه ها هم اکثراً آبادان - پیش فرنگیس و ثریا و دکتر نقوی که توی بیمارستان شماره ۲ شرکت طبابت می کند.

بسیاری از لحظه های این پائیز سال اول در خوزستان در مغز من روشن و ماندگار است... از لحظه ای که علی ویسی با دسته گل توی باند فرودگاه کوت عبدالله آمده به من خیر مقدم گفته بود. تدریس در کلاسهای بخش بازرگانی هنرستان صنعتی این دست ساختمان، طرف جاده خوب است. اوائل من هستم و همین تونی لاتن - که علاوه بر یک کلاس انگلیسی کارش بیشتر مثلاً ریاست و تلفن جواب دادن است:

– **Hello, Commercial Trainlng School, Iawton speaking.**

اما بعد کم کم بقیه مدرسین هم می آیند، برای حسابداری و امور اداری و مدیریت و ادبیات فارسی و ورزش و غیره. البته آقای رنجبری را هم داریم که علاوه بر دفترداری و غیره کلاسهای ماشین نویسی فارسی و لاتین را درس می دهد. بعد هم آقای نمازی را. بیست هنرجوی بازرگانی سال اول، بخشی از زندگی من شده اند. اما علی ویسی چیز دیگری است – و نه فقط هم به خاطر دسته گل کوت عبدالله. به علت حس رهبری ذاتی اش – و نمرات خوبش – از همان روزهای اول « ارشد » است، یا به واژه ای که من برای کلاسهای انگلیسی روش گذاشته ام Class Assistant از جمله وظائفش هم آوردن کتاب و دفتر و کاغذ از دفتر است و پخش آن بین هنرجویان، رد کردن گرازشهای حضور و غیاب روزانه به لاتن و به هوتمن – و از همه چیز حسابی تر و مهمتر، ترتیب کاغذپراکنی آخر هر ماه برای گرفتن « کمک هزینه » بچه ها از حسابداری اداره امور مالی پرسنل و توزیع پول نقد بین آنها، و گرفتن امضاء.

یکی دیگر از خصائل قابل توجه علی ویسی از همان اوایل قدرت در وظیفه دادن بخشی از کارها به دیگران و « مشارکت » آنها در کارهای بخش است – بخصوص در مراحل کاغذپراکنی و امضاگیریها برای « کمک هزینه » ماهیانه بچه ها... ولی پول را خودش از Cash Ofice می گیرد و به بچه ها تک تک تحویل می دهد و در لیست امضاء می گیرد – نمی خواهد یک شاهی حرام و حرص بشود، که این هم « وجدان » کاری خوبش است.

بچه های هنرجوی آن سال هم همه پسر هستند، دیپلمه، و قرار است بعد از دو سال با درجه فوق دیپلم بازرگانی وارد دستگاه های اداری مناطق نفتخیز بشوند، چه در شرکت ملی نفت ایران و چه در کنسرسیوم – که این سالها تشکیلات مرکزی یا Hcadquarter هر دو در منطقه مسجد سلیمان است – جائی که اولین چاه نفت ایران، در سال ۱۹۰۸، توسط انگلیسیها کشف شده بود.

امسال اهواز فقط یک منطقه است. کنسرسیوم از ده سال پیش از این پائیز، پس از مثلاً « ملی شدن صنعت نفت » ولی با سقوط دکتر مصدق، با سیاست دولت انگلستان (که خودش را هنوز صاحب شرکت نفت انگلیس و ایران می دانست) و با اتحاد شش هفت کشور غربی، باز به رهبری انگلیس، برای راه اندازی صنعت نفت ایران، برای شاهنشاه آریامهر شروع به کار کرده بود. در واقع حالا کنسرسیوم نفت خام ایران را می بَرَد، یا تصفیه می کند و پخش می کند، یا می برد، و « شرکت ملی نفت ایران »، اِهِن، به کنسرسیوم سرویس می دهد: اداره های کارکنان، روابط عمومی، منازل، آموزش، نقلیه، فروشگاه ها و البته باشگاه های شبانه و غیره. خیلی و غیره. علی ویسی گاهی که با او صحبت می کنم، اینها را می داند، با این چیزها بزرگ شده، انتقاد می کند، و گاهی با غیظ ناله می کند.

از لحاظ سواد و نمرات درسی، علی ویسی تقریباً شاگرد اول است. شاگرد اول مطلق کلاس، که علی ویسی از مخلصان و دوستداران او هم هست، سید جواد خوش کلام است فرزند یک روحانی خوب اهواز. مطبوع، آرام، سر به زیر، ولی همیشه با جوابهای درست و تکان دهنده. او هم، مثل علی ویسی، که کنارش در ردیف دوم می نشیند، ته ریش اندکی دارد، یعنی نمی تراشند. اما هرچه خوش کلام ساکت و کناره گیر است، ویسی فعال، و اهل عمل خیر. گرچه خودش هیچ وقت از خانواده و زندگی خصوصی اش با من حرفی نمی زند، ولی من جسته و گریخته می شنوم بچه ویس، حومه شمالی اهواز است، خوزستانی اصیل و پاک، و مسلمان نمازخوان.

اولین باری که آشنائی نزدیکتر ما شروع می شود، غروب روزی است که برای کارهای کلاس می آید. « پانسیون سعدی » فلت من.

❊❊❊

در کلاس پاراگراف نویسی بازرگانی که این ترم من تدریس می کنم، بچه ها نه تنها انواع مختلف این موضوع ها را خیلی ساده تمرین می کنند، بلکه باید پاکنویس خوش خط متن های غلط گیری شده آنها را هم در دفترچه دویست برگی به قطع اوراق امتحانی وارد کنند - با تاریخ و نمره و همه چیز. من این دفترچه های پاکنویس را هم آخر هر ماه بررسی می کنم، و نمره می دهم، که درصدی از نمره آخر ترمشان می شود.

روز اول آذر ماه آن سال، که من با گریب و گلودرد و دماغ ناجور مجبور به استراحت هستم، به هنرستان نمی روم. حدود یازده تلفن می کنم به لاتن، که به ویسی مأموریت دهد دفترچه های پاکنویس پاراگراف نویسی ها را جمع کند بیاورد، که من تا شنبه نمره ها را آماده کنم و این تکلیف عقب نیافتد...

اوائل غروب است که ویسی می آید. جلوی در فلت، زنگ می زند، و من می آیم و در را برایش باز می کنم. پاکنویسها را لای پوشه تمیز و آماده دودستی تحویل می دهد. ظاهراً پیاده آمده، چون راه خیلی درازی تا هنرستان نیست. تنها چیزی که هرگز به کوچکترین سلول مغزش خطور نمی کند این است که من از او خواهش کنم بیاید تو. اما بعد از اینکه از شوک تعارف جدی می گذرد و خواهش دوستانه و معلم و شاگردی را می سنجد، شروع می کند به درآوردن کفشهایش.

- آقا محبت دارید... شما ما را شرمنده می فرماید.

- بیا تو... یه قهوه م تا حالا کسی رو شرمنده نکرده و نگشته... تمام روزگار و این همه راه خسته م هستی. بیا فلت درویشی پانسیون سعدی رو هم نگاهی بنداز. شاید چند سال دیگه که کارمند شدی یکی به خود تحمیل کردند.

- چشم، یاالله...

می داند تنها زندگی می کنم ولی فکرش همه جا کار می کند. الله هم ورد زبانش است.

می آید تو و گوشه یک مبل جمع و جور می نشیند، زانوهاش به هم چسبیده، و دستها سر زانو. به مبلمان و موکت، پنکهٔ سقفی، آباژورها و کولر و یک تابلو که همه مال شرکت هستند نگاه می کند. پوشه پاکنویسها را هم می گذارد گوشه میز قهوه خوری.

می پرسم:

– خب، بگو چی میل داری؟ قهوهٔ ماکسوِل؟ یا شاید هم یک لیوان آب پرتقال تازه. آماده س. از رستوان میارن. درست کرده ن آورده ن.

– از همین آب پرتقال کافی یه، آقا. واقعاً شرمنده م. لازم نیست با زحمت درست کردن قهوه ما را بیشتر خجالت زده کنید.

– شرمنده نباش. مال شرکته. شما هم از امسال جزو کادر شرکت ملی نفت ایران هستی و جزو سالهای خدمت و بازنشستگی ات محسوب می شه.

– آقا ما قبلاً سه سال هم همین « آرتیزان اسکول » می رفتیم...

– آه... پس جلوی.

«آرتیزان اسکول» شرکت، جنب هنرستان، آموزشگاه حرفه ای ادارهٔ آموزش است که از سیکل اول سال سوم دبیرستان این سال ها، شاگرد می گیرد... و تکنسین تعلیم می دهد.

– پس آب پرتقال حالا جزو رفاه اجتماعی شما تعلق می گیره. الان میام.

– واقعاً تشکر آقا... شما مهربان هستید.

می روم طرف آشپزخانه.

البته از همان آب پرتقال دست خودم به او نمی دهم. می روم از ابریق آب پرتقال تازه که جلیل کارگر رستوران محبت کرده و آورده، توی لیوان تمیزی می ریزم و برایش می آورم. می گیرد، و باز از ته دل تشکر می کند. لبی تر می کند و می گوید:

– بَه بَه، مرسی.

نمی دانم اگر از مال خودم بهش می دادم چه می گفت.

می پرسم:

- انگار امروز یه خرده گرفته ای...

- گرفته نشون می دیم، آقا؟

پس چیزی هست.

- فکر نکنم به علت ترور پرزیدنت جان. اف. کندی رئیس جمهور امریکا باشد، در شهر هیوستون، تگزاس؟...

آن روز همچنین ۲۳ نوامبر سال ۱۹۶۳ است - که مطابق. اخبار رادیوها رئیس جمهور امریکا به وسیله اسوالد نامی کشته شده... یا می گفتند.

علی ویسی آهی می کشد:

- نه، آقا. به علت ترور اون نیست.

- پس چیه؟ چیزی هست؟ معلم می تونه محرم اسرار و راهنما باشد، مشاور باشه. قلب به قلب.

سرش را تکان می دهد.

- چه عرض کنم آقا.

می نشینم و می گذارم راحت باشد. پاکنویسها را برمی دارم و نگاهی می اندازم.

- بچه ها که حالشون خوبه؟ کسالتی و کدورتی با لاتن و هوتمن که نیست - که از دست من کاری ساخته باشه؟

- نه آقا، ممنون. هر کس زندگی خودش رو داره، فراز و نشیب. این ور و اون ور. جوونیم... محصلیم... می گذره.

ساکت می مانم، می گذارم حرف بزند. بعد از مدتی سکوت می گوید:

- وقتی با رهبران مذهبی مورد علاقه و ایمان مردم، با پولتیک لوس « انقلاب سفید » نامنصفانه رفتار می شه، و ظالمانه عمل می شه... ما که پیرو آنها هستیم

و آنها ایده آل ما نسبت به خداوندگارند - روحی برایمان باقی نمی ماند.

- مثلاً کدوم روحانی؟

آب پرتقال خودم را می گذارم کنار.

- فعلاً باشه. قلب به قلب باشه.

ظاهراً نمی خواهد خودش را فعلاً درگیر و فعال معرفی کند - چون مرا با وجود اینکه دوست دارد، خوب نمی شناسد. من هم جزو کادر رؤسای هنرستان هستم.

نفس بلندی می کشم و می گویم:

- باشه... خود و خانواده ات که خوب و سالم و راحتید، انشاالله؟

- مام هستیم... می گذره.

- خلاصه، اگه از دست من هرکاری برمیاد بگو. از هر لحاظ، گفتیم قلب به قلب - این می تونه راه داشته باشه.

- چشم.

کمی آب پرتقال می نوشد.

- خانواده چطورند؟

- خوبند، الحمدالله.

- چند تا خواهر برادر هستید؟ پدر و مادر چطورند؟

مدتی ساکت است، بعد آه بلندی می کشد، که خوب و خصوصی است.

- بنده تک فرزندم، آقا. با مادرم پیش پدربزرگ و مادربزرگم زندگی می کنم.

غمی درونی، یا شاید هم یک طاعون فامیلی در صورتش احساس می شود.

- پدر چطور شده؟ فوت شده؟ متأسفم. یا چیز دیگه؟...

شنیده بودم برای خانواده های گرم و بامحبت خوزستانی اصیل این مهم است. مادر وقتی با بچه اش تنها می ماند، دیگر ازدواج نمی کرد.

ویسی می گوید:

– آقا، پدر بنده تا آنجا که من می دونم فوت نکرده، طلاق داده رفته. داستان دیگه ای هم داره.

حالا از ته دل حرف می زند.

نگاهش می کنم و ساکت می مانم. بعد چون او هم ساکت مانده، می گویم:

– زندگی محل گذره – و پیشامدها هم زیاد...

– شاید... بله، شاید. هر چه خدا بخواد.

می گویم:

– حالا که حرف قلب به قلب شد بگذار من هم اعترانی بکنم... اما این را هم من خواهش می کنم قلب به قلب پیش من و خود بماند.

آب پرتقال کذایی ام را برمی دارم، می نوشم.

– من خودم هم بچه دوم زن صیغه ای پدرم هستم. سی سال پیش توی تهرون. پدرم کاسب معروفی بود. یک همسر داشت تو خونه شلوغی تو کوچه ای به اسم شیخ کرنا زیر بازارچه ای به اسم درخونگاه. بعدها بابا یک همسر صیغه ای هم می گیره و می بره در خانه ای در خیابان فرهنگ، که از درخونگاه دوره... و ما چهار بچه – سه برادر و یک خواهر – از این زن پاک سرشت و الهه مانند در خیابون فرهنگ به دنیا می آییم... پدر در بچگی ما فوت کرده و به ما ارثی آنچنان نرسید. اما ما هم بزرگ شدیم. به راه های زندگی خود مون رفتیم... امریکا، تحصیلات. خواهرم هم فعلاً آبادان همسر یک دکتر شرکتی یه. بنابراین دنیاست و همانطور که خودت گفتی هر چه خدا بخواهد...

امیدوارم این حرفها روحش را کمی از سردی دربیاورد. خودم هم ته لیوان آچار پیچ گوشتی را درآورده ام.

می گوید:

– بله، آقای مهندس. هرکدوم از ما مخلوقات خداوندگار اسیر فرمول چند مجهوله زندگی خودمان هستیم.

بعد از مدتی که سرش پایین است می گوید:

– شنیده م پدر من، که او هم تهرانی بوده و خیلی جوون بوده، معافی جور کرده و برای کار آمده بوده اهواز، دو سال با مادرم در چهارده سالگی مزدوج رسمی بوده... یعنی آقا و محضردار آورده بوده، ولی چون بابا کسی را اینجا نداشته، بطور خصوصی عقد می کنن. آنها توی یک اتاق کرایه ای که بابا توی خیابان بختیاری داشته زندگی می کنند... بعد یک روز که مادر و من کوچولو خونه مادربزرگ اینها بودیم، بابا ناگهان اتاق کرایه ای رو ترک کرده رفته... بدون پول و هیچی برای ما. پس از این ماجرا یکهو محو شده. همه چی به دردبخور رو هم برده... من که یک ساله بودم چیزی یادم نیست، و مادرم برمی گرده خونه بابا و مامانش... که من اونجا بزرگ می شم.

مقصودش را از اینکه پدر « همه چی رو برده » درست نمی فهمم.

– یعنی تمام اثاثه و زندگی رو می بره؟

– نه آقا... چیزهای مهمتر.

– مثلاً چی؟

– شناسنامه های من و مادر و قباله ازدواج رو که ظاهراً مادر هرگز ندیده بوده، و بابا می گفت جای او هم امضاء کرده. یعنی اگر واقعاً چنین سندی بوده باشه. آقای مهندس، ببخشید، وقت عزیزتان را با این لاطائلات می گیرم.

– ابداً... پدر چکاره بوده؟ کجا کار می کرده؟ از جائی که کار می کرده – و از ثبت احوال می شده تحقیق کرد. مادر و خانواده چنین کاری نکردند؟

– ظاهراً... اما بعداً، اصلاً مثل اینکه ول کرده ن، صداش رو درنیاررده ن. شایعات و حرفها خوب نبوده.

– شایعات؟

– پدر که می گفته توی ادارهٔ ثبت احوال کار می کرده، در آنجا هیچکس اسمش را هم نشنیده بوده.

- عجیبه.

- بابا جوان بوده، ظاهراً شیک و باشخصیت. مادر را یک روز جلوی باغ ملی خیابان بیست و چهار متری تعقیب می کنه، و میاد خواستگاری. بعد یک آقا و یک مأمور ثبت احوال میاره، مادر را رسماً عقد می کنه... یکی دو سال هم با او زندگی می کنه... بعد هم که گفتم یک روز یکهو محو می شه، و تمام اسناد رو می بره.

- تمام اسناد، و حتی شناسنامه ها رو؟

- بله... هیچ جا سندی نیست که آنها ازدواج رسمی کرده اند.

- مامان و پدربزرگ اینها به دادگستری و اونجاها مراجعه نکرده ن؟ یا به شهربانی و آگاهی؟

- نه، نه! خوبیت آبرو نداشته. در ثبت احوال هم قباله ثبت نشده بوده.

- خیلی عجیبه...

- ضمناً یه کار دیگه ای هم اون بیشرف می کرده، که من بعدها فقط از مادربزرگ شنیدم، و هرگز به روی مادرم نیاوردم.

- چکار می کرده؟

- از هفته دوم ازدواج او موهای مادر را می تراشیده... یعنی چند وقت یه مرتبه می تراشیده... که مثلاً وقتی او نیست، مأموریت رفته - چشم مردی به مادر عفیف و نازنین من نیفته...

- واقعاً عجیب و دَدمنشی یه.

- عرض کردم که ما بندگان خداوند هرکدام فرمول چند مجهوله خودمان را داریم - باید حل کنیم.

- اسمش چی بوده؟ ویسی که نبوده، چون گفتی ویسی اسم خانوادگی بابابزرگه.

- نه خیر، مادر رفته از ثبت احوال المثنی شناسنامه اولیهٔ خودش روگرفته.

بابابزرگ هم برای من با پارتی شناسنامه گرفت. با این عنوان که بچه خودش هستم و وقت نکرده بودن برایم شنامنامه بگیرن... دو ساله بودم... این چیزها هم توی حومه شهرستانهای ایران تازگی نداره.

لابد به او نگفته بودند.

– عجب... راست گفتی ما هر کدوم فرمول چند مجهوله داریم.

نگاهی می کنم، بعد دست به شانه اش می گذارم.

می گوید:

– قلب به قلب خواستید، بنده هم عرض کردم.

– متشکرم. البته اینها که گفته شد در لایه های تحتانی بطن قلب من خواهد ماند... امیدوارم آیندهٔ خوب و درخشانی داشته باشی... که آثارش از همین الان مشهوده. قوهٔ مدیریت داری... قوهٔ مشارکت دادن دیگران در امور خیر داری. تبارک الله. من رو برادر بزرگ خودت بدون. از امروز. از امشب.

می خواهم اضافه کنم به « گذشته نگاه نکن – من خودم هم در امریکا ازدواج ناکام مانده ای داشتم. » ساکت می مانم. یاد روز اولی می افتم که با پرواز «فرندشیپ» به کوت عبدالله آمدم. و خوشحالم که حالا خودش موضوع را تغییر می دهد. می گوید:

– آقای مهندس، جنابعالی خودتون حال گریپ و سرماخوردگیتون چطوره؟

– بهتره. شنبه همدیگه رو می بینیم. من خودم پاکنویسها رو هم میارم. مگه نشنیدی بادمجون بم آفت نداره؟ بادمجون تهرون هم آفت نداره.

بلند می شود و با لبخند خداحافظی می کند. من با او دست می دهم، می فشارم. می گوید:

– آقا شاید بادمجون ویس اهواز هم آفت نداشته باشه!

– در مورد شخص شما من حاضرم گارانتی فرم پر کنم.

می خندد، و با خداحافظی بیشتر و کُرنش و تعظیم می رود.

❊❊❊

وقتی تنها در رستوران شام می خورم، هنوز به فکر او هستم، و می دانم در آینده هر جای شرکت باشد بخشی از زندگی شرکتی من خواهد بود.

اما فقط آخرهای شب است که وقتی توی فلت روزنامه اطلاعات دیروز را ورق می زنم در پایین صفحه ۱۳ خبری را می بینم، که احتمالاً دلیل درد روحی آن روز علی ویسی دستگیرم می شود: خبر کوتاه، پایین یک ستون کناری، در دو سه پاراگراف، بطور گذرا اعلام می کند که آیت الله روح الله خمینی که پس از حوادث پانزده خرداد گذشته، زندانی شده و به ترکیه تبعید گردیده بود، به علت مخالفت مقامات ترکیه از این کشور اخراج، و اکنون به عراق تبعید شده است. این خبر باعث تظاهراتی گوناگون در اکثر شهرهای ایران به ویژه قم، مشهد و اصفهان شده است.

روزنامه را کنار می گذارم تا برای خواب آماده شوم: مطابق معمول یکی دو سال اخیر با لیوانی از یک محلول طبّی خواب آور، و قرص خواب و یک رمان جنائی. اما امشب، باز بهترین سعی ام را می کنم تا رمان نئوکلاسیک « طاعون » آلبرکامو را که خواهرزاده ام، روز جمعه اول ورودم به آبادان به من داده شروع کنم، که نمی شود. چاپ و ترجمه ویراستاری نشده اش سوهان روح است. اما «تز» و موضوع که کتیبه اول کتاب آمده، نه.

می گذارم کنار و می روم سراغ ادامه رمان ماجرای «دختر بلوند چشم سیاه» نوشته ارل استانلی گاردنر، و وکیل پلیسی، مستر پِری میسون.

۳

یکی دو سال اول در اهواز، به آرامی و نسبتاً تر و تمیز می گذرد. من استاد زبان و مثلاً معاون و مسئول امور اداری بخش بازرگانی هنرستان شرکت ملی نفت ایران هستم. ولی این علی ویسی « ارشد » سال اولیهاست که همانطور که گفتم همه کارهای دنگ و فنگ دفتری و بخش اداری را می گرداند.

روزها، سر ظهر وقتی همهٔ بچه ها برای ناهار می روند، صحنه نماز خواندن علی ویسی، گوشه اتاق « تایپینگ » - اغلب راحت توی چشم من می زند، که برای رفتن ناهار در پانسیون و رستوران به طرف شورلت آبی رنگم می روم.

من خودم هم کمکم، با سپری شدن سال اول و آمدن اساتید دیگر، بازرگانی و حسابداری و مدیریت و ادبیات و ورزش و غیره به بخش بازرگانی، کار و زندگی ام در اهواز در فلت پانسیون (با کمی دلمردگی گذشته ها) جا می افتد... کار، ناهار در رستوران پانسیون، شبها شام در باشگاه نفت (یا اگر برنامه بهتری جور می شد توی فلت)، یا فیلم... ولی بیشتر تنها، و کتاب و خواب. و پنجشنه جمعه ها هم که اکثراً آبادان پیش فرنگیس که ثریای قشنگ را (در سالهای دبیرستان) دارد، و دکتر نقوی را هم با سرطان لنف در سالهای آخر زندگی اش.

در هنرستان، من به مرور، از علی ویسی بیشتر از یک هنرجوی ساده خوشم می آید، و نه برای آن روز کذایی که با دسته گل آمده بود فرودگاه، و نه برای

آنکه تمام کارهای اداری بخش را انجام می دهد، و نمی گذارد آب از آب تکان بخورد، بلکه برای آنکه ساعتهای آخر روز که لیست حضور و غیاب و نمرات و غیره را می آورد، گاهی چون دلش مثل دل خودم همیشه تنگ و گرفته است، به خواهش من می نشیند، و به عنوان یک شاگرد خوب و مسئول با هم کمی گپ می زنیم. هم زندگی اش ماجرائی است و هم خودش خوش صحبت. هم از لحاظ یک جوان ایرانی پاک نهاد و خوزستانی مظلوم است - و هم از لحاظ دین یاری تقریباً یک رستم کوچک و این دو نهاد در روحش در هم سخت تنیده اند.

بگذرم فعلاً.

یک روز عصر که با هم نشسته ایم و چای می خوریم، از حال خانواده و مادر و مادربزرگ و پدربزرگش در ویس بیشتر می پرسم. (خودش با موتور هر روز غروب می رود خانه و هر صبح زود می آید، که سه چهار کیلومتر هم بیشتر تا خرم کوشک اهواز نیست.)

آهی می کشد:

- بدبخت اند، آقای مهندس. پدربزرگ که پسرش نمی شد، حالا تنهاست و چشماش رو از دست داده.

- مادرجان چطوراند؟

- مادرم که قسمت نشده دیپلم بگیره، پا به سن گذاشته، تو خونه مونده. و به کمک مادربزرگ کارهای سفالی گلدون و کوزه و ظرف و ظروف لعابی درست می کنه، می فروشند، چیزی هم درنمی آرند.

- خوبه... این از سنتها و هنرهای قدیمی ایرانیانه.

نمی پرسد کدام آقا - هنر کارهای سفالی ایرانی، یا پول درنیاوردن هنرمند. می گوید:

- بدبخت اند، آقا. اگه ما نبودیم - یعنی اگه من بدبخت خلق نشده بودم - یعنی اگه اون عقد و اون ازدواج موقت و ثبت نشده صورت نمی گرفت، مادر می

تونست دیپلم بگیره، با اصل شناسنامه دختر بودن با آبرو شوهر بکنه و همه چیز فرق می کرد.

می گویم:

– به جاهای خوبش نگاه کن. تو هستی... جزو خاندان ویسی. شما بزودی کارمند شرکت نفت میشی. تحصیلات عالی ات رو در دانشکدهٔ نفت ادامه بده. به شما خانه مبله تعلق می گیره. می تونی اونها رو بیاری اینجا، یا بروید آبادان، یا هر جا قسمت شد... می تونید زندگی خوب و راحتی داشته باشد. می دونم اعتقادات و حتی وظائف عملی نسبت به خواسته های مقدسین و رهبران اسلام داری... ولی هر چیز به جای خود این دنیای تکنولوژی یه. برای کشور لازمه و گذشته ها گذشته.

– گذشته های ما هنوز شروع نشده، آقای مهندس.

جمله ای عجیب و احتمالاً آبستن تصمیمات و اعتقادانش است. علی ویسی، علی ویسی است.

به هر حال نفس بلندی می کشم و روی میز را جمع و جور می کنم. او هم از گذشته های بدی گذشته. می گویم:

– اون روز خاطراتی که من به کوت عبدالله شما پرواز می کردم، توی طیاره یاد شعری از شاعری افتادم که الهام می دهد نباید زیاد برگشت و توی صورت گذشته های سِرتِق نگاه کرد – که هیولایی هستند. ما همه داریم. آیا لازمه برگردیم؟ بدکاران رو هم خداوند خودش در روز جزا مکافات می ده. مگر اینطور نیامده؟

– آقا، بدکاران را نباید در جامعه اسلامی به فسق و فجور رها گذاشت... مثل دولت فعلی. باید با اتکاء و پیروی از رسول اکرم (صلی الله علیه وآله) به اجرای احکام و برقراری نظامات اسلام همت گماشت...

نگاهش می کنم... مقصودش را می فهمم. یا فکر می کنم می فهمم.

با لبخند سیگاری فندک می زنم و مدتی بیشتر به چشمانش نگاه می کنم. می گویم:

- ولی آقای علی ویسی، مسئله انتقام از بدکارانی که شما می خوای آنها را مکافات بدهی، مسئله پیچیده ای هم هست. مثلاً آن مرد الان هرکه هست، هر چه هست، و هر جا هست. پدر شما هم هست. البته کار بد و نامردانه ای کرده رها کرده و فرار کرده. و این فرمول واقعیته. شما نمی دونی او کجاست، ولی خدا می دونه... تازه اگه یک روز دیدیش و شناختیش معلوم نیست چه کار می کنی... حتی اگه اسلحه داشته باشی. و مگه نشنیدی در پایان زمان تمام راه ها هم به جولانگه مرگ و خداوند ختم می شه. بنابراین بگذار به عهده خداوندِ خودت. از زندگی لذت ببر. زن بگیر!

با لبخند نگاهش می کنم.

آهی می کشد. می گوید:

- خیلی حرفها هست، آقای مهندس، متأسفم و نمی خواهم وقت شما را بگیرم...

ظاهراً من در روی طول موج روح مجاهد اسلامی او نیستم. می گویم:

- پس بیا ختم امروز چهارشنبه رو هم برچینیم... چطوره؟

- چشم، آقای مهندس.

- تو هم زیاد سخت نگیر. خواهرزاده ام در آبادان کتاب رمانی به من داده به اسم « طاعون » مال آلبرکامو... که هنوز نتونسته م حسابی شروع کنم و برم توش، چون سنگینه. یا برای من سنگینه. ولی در تز کلی میگه ما همه طاعون زندگی داریم و مرگ. و تجسم اینکه این اسارت رو با اون اسارت عوض کرد معقول نیست.

- ختم. چشم.

که شاید ترکیبش می شد خشم.

– شب عید غدیره. برو پیش خانواده و خوش باش.

– آقای مهندس. عید ما روزی شروع می شه که بی عدالتی از این جامعه ریشه کن بشه.

– خیلی زیادی انقلابی هم نشو. من تو همین عمر کمی که دارم انقلابی رو دیده م که به تراژدی ختم شده.

– انقلاب؟

– انقلاب ملّی گرای دکتر مصدق. من سال آخر دبیرستان بودم. ما مجاهدت می کردیم، انقلاب ملی گرائی می کردیم، علیه انگلستان. دکتر مصدق هم سه سال حکومت کرد – محمدرضا شاه پهلوی را فراری داد... ملت هر روز و هر شب در تظاهرات جیغ می کشیدند: « از جان خود گذشیم/ با خون خود نوشتیم/ یا مرگ یا مصدق »... بعد یکهو در عرض سه روز ورق برگشت و مردم فریاد کشیدند: « جاوید شاه »، « مرگ بر مصدق »... ده دوازده سال پیش. فینیش. به قول معروف زندگی کن و بگذار زندگی کنن.

غش غش می زنم.

– ختم.

– چشم، ختم.

او غش غش نمی زند.

– بارک الله.

و حالا مطمئنم می داند روی طول موج نیستم.

– با اجازه، آقای مهندس.

– خدا نگهدار، علی جان.

او علی ویسی اهواز است و من جلال آریان غرب زدهٔ طهران، راگا.

۴

آن شب، شب بهاری اهوازی مطبوعی هم است و من بعد از رفتن علی ویسی، حدود هفت برای شام به باشگاه نفت می آیم. وقتی ماشین را گوشه ای پارک می کنم، « دوج دارت » شیک و قرمز متالیک همکارمان فریدون پزشکیان را هم می بینم که کمی دورتر پارک است. او هم تحصیلکردهٔ امریکاست، در قسمت فنی هنرستان ریاضی درس می دهد. او هم تو پانسیون فلت مجردی دارد، ولی به جای هر چیز اهل حال و دل و مِی است. تنها چیزی که ندارد فرمول چند مجهولی زندگی است.

وقتی وارد سالن می شوم، خودش را هم می بینم که پشت یک میز گِرد نزدیک بار پارک کرده، با یک لیوان گِرد و خیلی بزرگ پایه بلند و یکی جلوش، با یک بطری سودا و فلاسک قرمز یخ. انگار منتظر کسی است. وقتی مرا می بیند، بفرما می زند، و با زبان گرم و خودمانی اش، و با حرکت دست از من می خواهد به او بپیوندم. چون آن موقعها هنوز بعید بود کسی خانم ناشناسی را در محیط باشگاه خصوصی کارمندان ارشد بیاورد - و تقریباً مطمئن می شوم منتظر یک دوست مرد است، می آیم با سلام و خنده کنارش می نشینم. می گوید:

- چونی و چگونه می گذاری؟... مستر جلال آریان؟

- ای... خود تو که انگار داری دابل دابل « جانی واکر » می گذاری، مستر

فریدون پزشکیان...

به لیوان بزرگ اشاره می کنم.

– نه، « بلک – اند – وایت » چاپ سگی اسکاتلنده. خودت چی می زنی؟ مهمان مخلص، امشب. حرف نباشه.

– من امشب فقط یک نوشیدنی سبک. انگار منتظر کسی هستی؟

او اول با علائم انگشت و یکی دو کلمه به جاسم بارمن سفارش درینک را می دهد، بعد می گوید:

– منتظر یه همردیف سروان نفیسی از آبادانم – که از قوم و خویشهای تهرونی بندتنبونی اینجانب اند. میاد شب و اینجا خوش بگذرونه. افسر آگاهی و انتظامات شهربانی آبادانه.

– چرا بندتنبونی؟

– وقتی دیدیش می فهمی. زدوبندچی و قالتاق... خواهرزادهٔ یکی از خاله خانباجی های بنده ست، توی بازارچه پاچنار تهرون.

– دقیقاً مال چه قسمتی از نیروی انتظامی شهربانی شاهنشاهی هست؟ گفتی همردیف. گفتی آگاهی؟...

– معلوم نیست. نمی گه. بروز بده نیست، اما تا بخواهی اهل پول که هست، و اهل نشمه. تازه از تهران منتقل شده. اما قبلاً سالها پیش اینجا در خوزستان بوده. منطقه رو می شناسه.

– ساواکی نیست؟

– الله یعلم... گفتم که نمی گه. با هم شام می زنیم، شاید بفهمی.

جاسم لیوان مرا می آورد، با بشقاب چیپس و پسته و مخلفات.

– فیلم رو که نمی خوای تماشا کنی؟ « بانوی زیبای من »، فقط هفت هشت تا اسکار برده، زبان اصلی.

– نه، دیشب دیدم. آش دهن سوزی هم نیست. ساز و آواز و زیم زالام

زیمبوی این روزگارهای هولیوووده.

– پس شام با هم می زنیم... بعد شب را توی فلت زنده می کنیم.

– فقط با بند اولش موافقم.

اما وقتی سروان نفیسی می آید و ملحق می شود، لباس شخصی شیکی تنش است و مرا به نوعی متعجب می کند. مرد نسبتاً مسنی است، حدود سی هشت، چهل، (برای یک سروان که باید فوقش سی ساله باشد.) صورت سفیدی دارد، تهرانی زبل خوش تیپ، کمی سبزه میدونی، سبیل سیاه پرپشت، موهای قهوه ای و جوگندمی بسیار پُرپُشت، و قیافهٔ کمی مطبوع کمی آب زیر کاه. ما آشنا می شویم و دست می دهم و می نشینیم، پزشکیان هنگام معرفی بیشتر او می گوید:

– جناب نفیسی بعد از دیپلم در تهران مدتی آمدند توی شهربانی اهواز. اینجا کار می کردند، بعد رفتند وارد نیروی هوایی شدند... ولی چون به مزاجشون نمی ساخت برگشتند توی مرکز شهربانی کل کشور شاهنشاهی.

نفیسی درحالیکه کراواتش را میزان می کند، با لبخندی جدی می گوید:

– فری جان مزاح می فرمایند، آقای مهندس... نیروی هوائی شاهنشاهی عالی یه. یه سال روزه بگیر، آخرش بمیر.

– به این بدی؟

– یه لقمه نون بربری، من بخورم یا اصغری.

و این زبان شب سروان نفیسی است، که ادامه پیدا می کند. هم خوب است و هم به قول فریدون پزشکیان بندتنبونی و نشان دهندهٔ قالتاق بازی و رجاله بازاری و پول پرستی او.

لابد به خاطر آخرین جمله اش، از او می پرسم:

– شما ازدواج فرمودید؟

– دو دفعه. اما الان دو به هیچ جلوم. طلاق.

- صحیح.

- گفتم که، یه لقمه نون بربری...

- بله... شنیده م خرج نفقه کم نیست.

- بله، آقای مهندس... جامعه ایران را باید ما مردان بگردونیم... زنها عین خاله رو رو هی میرن، هی میان.

پزشکیان می گوید:

- جناب نفیسی، بهتره زیاد نفیسید امشب... جناب آریان آمدند استراحت. من مجبورشون کردم به ما بپیوندند و آشنا بشیم.

نفیسی فقط کِرکِر آرامی می زند و « مِنوی » غذا را می گیرد. و من از این جمله پزشکیان خوشم می آید، چون می دانم در فرهنگ معین واژۀ « فیس » به چه معنی آمده است.

و روی هم، شبِ پُرفیس و لوسی از آب درمی آید. نفیسی قبل از شام لب به مشروب پیشروب نمی زند - حتی کوکا. روی شکم خالی نباید مشروب خورد. در واقع اول یک مقدار زیادی نان خالی می لنباند. بعد یک پرس کوکتیل میگو اُرد می دهد، یک پرس چلوکباب برگ ممتاز، دو سیخ کوبیدۀ اضافه و به مرور دو سه پرس نان. اما بعد که شکم پُر شد، عین ماهی خرس گندۀ مول گُلف شروع می کند به نوشیدن شامپانی و کنیاک و صحبت کردن دربارۀ پول و بهای سکه و خریدن ملک در تهران از خیابان تخت جمشید به بالا... که برای یک سروان نیروی انتظامی آبادان زیادی زرنگی است.

وقتی دارد شامپانی و کنیاک دنبال هم می خورد، نمی دانم چرا یاد علی ویسی می افتم - بخصوص صحبت کردن با او یکی دو ساعت پیش توی دفترم. این پدرسگ کجا و اون طفلک کجا؟

می گویم:

- جناب نفیسی... شما ماشاالله در خدمت این ملت و بخشی از سیستم این

کشور هستید. در اینجا مردم ندار و ستم کشیده هم زیادند. حتی توی همین خوزستان، مرکز طلای سیاه و اصل سرمایه کشور. طلای سیاه = نفت خام.

نفیسی حالا مست است.

– زنبور، من که مُردم... گول چشماتو خوردم... اونام اینجا باید پاچه هاشون رو ور بکشن... یک مشت نیمچه ایرونی خُل، یک مشت نیمچه عرب ایرونی وِل. باید تنبیه بشن و به کار کشیده بشن. آفتاب که زردی افتاد، تنبل به جَلدی افتاد.

بعد حالا باید شاهکار چُسان فِسانی شبش را هم بزند: یک برگ سیگار از پاکت وینیستون پزشکیان به لب می گذارد، یک اسکناس نوی پنجاه تومانی هم از جیبش درمی آورد و با آتش زدن اسکناس سیگارش را روشن می کند.

می گویم:

– شاید.

به پزشکیان نگاه می کنم، که او هم تقریباً اُوقش گرفته. سروان اسکناس خاکستر شده را در زیرسیگاری می اندازد و می گوید:

– این جوری کیف و حالش بهتره...

بعد می گوید:

– اسب تازی گر ببندی در طویله پیش خر/ انگشان همگون نگردد طبعشان همگون شود.

نمی دانم چرا بیخود باز یاد علی ویسی می افتم. می گویم:

– در یک کشور شیعه که حالا کاپیتالیست ولنگ و واز شاهنشاهی شده، و پولدارها روز – به – روز پولدارتر می شوند و فقرا روز – به – روز فقیرتر، این می تونه عواقب داشته باشه، جناب سرهنگ.

می گوید:

– از شاش موش آسیاب نمی گرده.

لیوان کنیاکش را می رود بالا، بعد لیوان شامپانی اش را به عنوان مزه.

می گویم:

- ما یک هنرجوی ایرونی فقیر ولی شیعه نمازخوان خوب اینجا در هنرستان صنعتی داریم که با ماهی سیصد تومن خودش و سه سر خانوادهٔ بی سرپرست مادر، مادربزرگ و پدربزرگ کورش را خرج می ده. مادرش هم برای کمک خرج توی خانه سفالگری می کنه، که هنرش را داره. این جوان فکر می کنه در جامعه ما عدل و عشق الهی حکومت نمی کنه...

نفیسی که حالا سگ مست است، سرش را بلند می کند.

به صورت من نگاه بدی می اندازد. نه اینکه خیال کنم به خاطرش خطور می کند من غرب زده مبارز انقلابی باشم. می گوید:

- این پات و وردار حمال؟ اون پات و وردار حمال.

و نگاهش هنوز کنجکاوانه است. می پرسد:

- اسمش چه؟

چون حالا تقریباً مطمئن هستم که پدرسگ جزو ساواک است، مثل سگ پشیمان می شوم که این نکته را به زبان آوردم. محال است اسم کسی را جلوی این قالتاق ساواکی بیاورم و در امان باشد.

می گویم:

- اهمیت نداره. فراموش کنیم.

ته لیوان نوشیدنی را سر می کشیم و موضوع صحبت با قالتاق شب را می بندم.

❊❊❊

بقیه شب که کنار آنها هستم - و بیشتر از چند دقیقه دیگر هم طول نمی کشد - بیشتر با زِر زدن سروان مست، و صحبت از رو آمدن وضع شهر آبادان،

وضع بازار کویتی ها، که لوکس فروشیها و بوتیک ها و ماشین فروشیهاست، که انگار او خودش بدش نمی آید داخل شود، و به نحوی مبلغی برایش بماند. به قول خودش شریک دزد و رفیق قافله.

من حدود هشت و نیم خداحافظی می کنم و برمی گردم پانسیون. آنها قرار است در فلت پزشکیان شب زنده داری کنند. نمی دانم چرا از قیافهٔ سروان نفیسی بدجوری چندشم شده.

توی فلت، بعد از تلفن به فرنگیس، و اهل بیت در آبادان، و یک نوشیدنی گرم برای قرصهای شب روی تختخواب دراز می کشم، نمی دانم چرا از یاد سروان پدرسگ و تضاد توی چشم خور او با علی ویسی خلاص نمی شوم. نفیسی پدرش زمان رضاشاه کبیر توی سبزه میدان تهران سنگکی داشته، حالا خودش با دولت شاهنشاهی محمدرضا شاه پهلوی شاهنشاه آریامهر خودفروشی دارد، و از پول بالا می رود، و اسلام را مسخره می کند. ویسی جدش یک دهقان جوانمرگ شده در ویس اهواز بوده، و پیش از او آباءش نامعلوم، و خود با آن گذشته و تولد عجیب بزرگ شده و دیپلم گرفته و ناهار را فدای نماز می کند و می گوید باید «با پیروی از حضرت رسول اکرم (صلی الله علیه و آله) به اجرای احکام و برقراری نظامات اسلام همت گماشت...».

❊❊❊

رمان جنائی « جنایت با کتاب » نویسندهٔ امریکایی رکس ستاوت کنار چراغ خواب نیمه باز است. همین طور هم هنوز کتاب ترجمهٔ سوهان روح طاعون آلبرکامر هدیهٔ ثریا... و من لبخند می زنم و یک قُلُپ بالا می روم. امشب لابد شب طاعون است. و سگ خرابی، رادیو را هم روشن می کنم.

کامو در کتیبه ای در آغاز رمان (از دانیل دفو، رمان نویس انگلیسی) آورده که خودش می تواند باسیل طاعون سرشب باشد: « تجسم اسارتی به وسیلهٔ

اسارت دیگر به همان اندازه معقول است که بخواهیم آنچه را که واقعاً وجود دارد به وسیلهٔ چیزی که وجود ندارد نشان دهیم. » قُلُپ دیگری می روم بالا.

در یکی دو صفحهٔ اول، کامو می گوید که حوادث عجیب این قصه در شهر «اُران» Oron روی می دهد و می گوید باید اعتراف کرد که اُران شهر زشتی است. « ظاهراً منظرهٔ آرامی دارد ولی برای تشخیص آنچه که این شهر را از سایر شهرهای تجارتی در نقاط مختلف کرهٔ زمین متمایز می سازد، مدتی وقت لازم است. »

یک قُلُپ دیگر. برنامهٔ « صدای شب » و خلاصهٔ اخبار رادیو تمام شده و برای پایان برنامه سرود « ای ایران ای مرز پُر گُهر » را گذاشته اند. و من یک کسی را (احتمالاً اهورا مزدا را) بالا شکر می کنم که اُران، ایران نیست. یا خیال می کنم نیست. اینجا ایران، مرز پر گهر و باستانی و جاودانی و شناخته شدهٔ تاریخ است، خاکش سرچشمهٔ هنر است. اندیشهٔ بَدان باید از اینجا دور باشد. پس چرا امشب جلوی سروان اکبر نفیسی احساس می کردم اینجا امشب مرز بلاهت است. و سرچشمهٔ فضاحت. و سرزمین خشونت و تحمل. اینجا مرز خون مکیدن است. و خاک دغلکاری و کشتن و مخفی کردن است. اینجا مرز تافتون سق زدن و کباب و مشروب لمباندن است. اینجا مرز زالوهاست، مرز زندان و جوخه است. مرز سر تراشیدن است. باید از این مرز عبور کرد.

کتاب را در گوشهٔ صفحهٔ یک تا می کنم و می بندم و کنار می گذارم. چون می دانم این از آن کتابهاست که برای جلال آریان، به خواهش ثریا، دست کم دو سه ماهی وقت لازم دارد. دلم می خواهد رمان جنایت با کتاب رکس ستاوت را بردارم و چند صفحه ای ادامه بدهم آرام بگیرم که خوب و ساده و جنائی/ پلیسی است. حوصله آن را هم ندارم.

جراغ را خاموش می کنم. امشب سرشب تا حالا به اندازهٔ کافی باسیل «طاعون» گرفته ام.

۵

جمعه بعد، که آخرین جمعه آن اردیبهشت سال دوم کذایی است، علی ویسی چشمه تازه ای نشان می دهد - بیشتر ظاهراً به خاطر علاقه من به آثار باستانی ایران. با کرایه کردن یک مینی بوس دریست، و همراهی تقریباً تمام بچه های سال یک، سفر یک روزهای به شوش « نظام مسافرتی » ترتیب می دهد... این سفر هم، علاوه بر دیدن شوش و پاسارگاد و شهر خرابه و مسجد دانیال نبی و کاخ ویرانه داریوش و ملاقات با پروفسور مثلاً ایرانشناس فرانسوی گرشمن، جنبه های تازه ای از روحیه علی ویسی را برایم روشن و ثبت می کند.

سر ساعت هفت از جلوی هنرستان حرکت می کنیم. در هوای نیمچه گرم ولی هنوز مطبوع اردیبهشتی اهواز، من خودم چند دقیقه راه از پانسیون تا هنرستان را از کنار جادهٔ «نیوسایت» در امتداد کارون، پیاده می آیم، و چون بچه ها همه جمع اند حرکت می کنیم - من و خوش کلام روی صندلی پشت راننده نشسته ایم، بقیهٔ هفده هیجده نفر روی صندلیهای عقب پخش و پلا، و مشغول خواندن و رِنگ گرفتن شعرهای فولکلوری خوزستانی و غیره. وقتی به نزدیکیهای شوش می رسیم، ویسی که همیشه حال مبصری دارد، بلند می شود، همه را ساکت می کند و از لای کتابی که دستش است (و توی روزنامه پیچیده) کاغذی درمی آورد و باز مرا به تعجب می اندازد. ظاهراً چیزی برای خواندن آماده

کرده. می گوید:

- برادرها توجه کنند، برادرها توجه کنند... شهر خرابه ای که امروز ما در معیت استاد از آن دیدن می کنیم، پایتخت باستانی کشور یا ساتراپ عیلام بوده - و بعد در زمان هخامنشیان یکی از چهار پایتخت ایران محسوب می شده - یعنی علاوه بر تخت جمشید، اکباتانا (یا همدان) تیسفون (بغداد) و راگای خوش آب و هوا - یعنی حوالی تهران فعلی زادگاه آقای مهندس...

بچه ها با کف زدن مثلاً تشویق می کنند و می خندند. ویسی ادامه می دهد:

- این شهر خرابه دارای بقایای زیادی است که از دورانهای عیلام، بابل، هخامشیان، ساسانیان، بخصوص قصر داریوش، و حکومتهای اسلامی پنج قرن اول هجری محسوب می شه، و از لحاظ باستانشناسی اهمیت فراوان داره... بطوری که الان شصت و پنج ساله که آقایون و خانمهای فرانسوی باستانشناس دارند بقایای آن را می دزدند و می برند و برده اند گذاشته اند توی موزهٔ لوور...

(بچه ها با خنده هی هی می کنند).

-... همین امروز هم یک مسیو گرشمن فرانسوی آنجا ساکن است که شنیده م فارسی بلدند. لطفاً چیز خیلی سنگینی توی سرش پر نکنید، چون هرچه باشد پروفسور و ایرانشناس است - ما هم ایرانیان پاک گُهر...

(حالا همه برای خودش دست و بشگن می زنند.)

ویسی از روی کاغذی که آماده کرده، آخرین کلماتش را می خواند:

- ما باید به ایشان ثابت کنیم که شوش نمرده... همانطور که ایران نمرده و به مرور در آینده عظیم تر و جاودان تر خواهد شد و خواهد ماند...

بچه ها باز می خواهند با کف زدن شلوغ کنند که ویسی با دست همه را ساکت نگه می دارد، و می نشیند.

اما حیرت آن روز من هنوز شروع نشده، چون هنوز ویسی و گرشمن با هم روبرو نشده اند.

پس از رسیدن به شوش و پیاده شدن، و بعد از مدتی بالا رفتن از سربالائی خرابه قصر داریوش کبیر و سئوالهایی از این و آن، بچه ها کم کم به این طرف و آن طرف می پلکند. و بعضیها که دوربین آورده اند عکس می گیرند. من خودم و عده ای از بچه ها محل اقامت مسیو گرشمن را در داخل قصر خرابه گیر می آوریم، تقاضای ملاقات می کنیم. وقتی می فهمد گروهی از هنرجویان هنرستان شرکت نفت خوزستان آمده اند، هیکل جقله اش پیدا می شود و اول با خوشحالی و خنده با ما دست می دهد، به فارسی سلام و علیک می کند... پس از مدتی خوش و بش و سئوال، دیوارها و ستونهای عظیم را نشانمان می دهد. با لهجه قره قاطی فارسی/ فرانسه بنا می کند مثلاً به ما چیز یاد دادن از ایران... ما را مدتی این طرف و آن طرف می برد. نحوهٔ یاد دادنش هم سئوال کردن است: به عنوان مثال وسط قصر خوابگاه داریوش، می ایستد و می پرسد:

– از زامان گذشته های قدیم داریوش هکامنشی (سال ۵۵۰ پیش از میلاد) که این کاخ بانا می شد، آنها این... هامه سنگهای بسیار بسیار عظیم را که آلبته در این مناطق صحرائی سنگ وجود ندارد از کجا آورده می شده؟

خوش کلام برق آسا می گوید:

– از کوه های زاگرس در شمال، پروفسور.

گرشمن خوشش می آید.

– و با وسیلهٔ چی؟ در آن موقع های تاریخ گذشته که کامیون و قطار راه آهن و لیفتراک در دنیا به وجود نیامده بود؟ ها؟ صدها کیلومتر.

این دفعه ویسی است که می گوید:

– با کشتیهای بزرگ، آقا. از روی رودخانه های کرخه یا کارون. و مشارکت دادن کارکنان دهکده های ساحل رود در این عملیات.

– کیلی کوب... و به چه وسیله این سنگهای بسیار بسیار عظیم را بالای این ستونها می بردند؟ بالای ستونهای صد متر؟... به اندازه برج ایفل؟ جراثقال

داشتند؟ در سال ۵۵۰ قبل از میلاد مسیح؟ یعنی تخریباً دو هزار و پانصد سال گذشته؟

ویسی می گوید:

– البته که داشتند آقا... منتها نه با ابزار مکانیزه... با وسائل چوب و زنجیر و آهن گداخته. ایرانیان مادر تمدن مهندسی ساختمان جهان هستند، آقای پروفسور گرشمن... و همچنین آفرینندهٔ بوستان و گلستان و ظروف و گلدانهای ساخته از سفال و لعاب و سرامیک برای تزئین اتاقها...

گرشمن می گوید:

– البته، بله... همین کاخ دارای گلدانها و ظروف زیبا بوده... که حتی در دورترین نقاط خوزستان ساخته و به اینجا آورده شده بوده...

من به ویسی نگاهی می اندازم. او هم مرا نگاه می کند که گویی می فهمد من احساس می کنم بعید نیست جد اندر جد مادری خودش در ساختن گلدانهای سفالی این قصر سهم داشته اند... و او الان در محل آثار هنری اجدادش ایستاده است. ولی چیزی به زبان نمی آورد، چون ممکن است گلدانهای ساخت دست جد و آباء او الان توسط همین مسیو مسروقه و در موزهٔ لوور باشند، و کار به دعوا بکشد. اما گرشمن از جمله ویسی که گفته « ایرانیان مادر تمدن مهندسی ساختمان جهان هستند » کیف کرده. می پرسد:

– دیگه چه؟

– علاوه بر این ایرانیان مادر تمدن فرهنگی و خداپرستی بوده اند... آئین اهورائی و یکتاپرستی اول به ایرانیان نازل گشت... آقای پروفسور... و آن آغاز فکر و اندیشه و هنر بود...

گرشمن حالا واقعاً جا خورده. خودم هم جا می خورم. اما گرشمن از کوره در نمی رود. مهارت باستانشناسی و نهاد فرانسوی او از مذهب جداست. ضمناً او یک فرانسوی با سیاست و زبر و زرنگ هم هست. بنابراین با لبخند سکوت می

کند. حالا فقط خوش کلام و ویسی و پنج شش نفر دیگر از بچه ها و من با گرشمن توی اتاق خواب بزرگ و سوت و کور و درب و داغون داریوش کبیر باقی مانده ایم. گرشمن بعد از کمی سکوت و فکر، می گوید:

– بله... آئین « زَروِ اَوستایی » از آئینهای باستانی جهان هست... ولی احتمالاً دیگر مانند دینهای مسیحی و اسلامی زنده نخواهد شد.

ویسی خوشش نمی آید. می گوید:

– آقای پروفسور... دینهای مهم جهان همه پیام خداوندگار بزرگ و یکتا هستند. ضمناً ایرانیان همیشه دین یار بوده اند و به امامها و امامت اعتقاد داشته اند. همانطور که پس از آلوده شدن به قول شما آیین « زَروِ اَوستایی » به دست شاهان عیاش در دورهٔ ساسانی، خداوندگار پیشوایانی همچون مانی و مزدک را به ایرانیان فرستاد... ولی آنها نیز به دست شاهان ظالم و دیکتاتور مصلوب یا آواره شدند.

گرشمن سرش را با تحسین ولی نه چندان محکم پایین می آورد. بعد می پرسد:

– شما از آئین اهورایی هست؟

لحن او ساده و علمی است. خوش کلام می گوید:

– نه خیر، هیچکدام از ما.

من نمی دانم گرشمن چقدر اینها را می داند یا اصلاً می فهمد. اما نور روشنایی و راز از چشمهای علی ویسی می تابد. اگر او پیش از این به خوش کلام (که پدرش روحانی پیر کناره گیری بود) احترام می گذاشت، و او را بهترین دوست خود می دانست، از امروز مرید او به نظر می رسد.

گرشمن می گوید:

– شما مرا حیرت زده می کنید... شنیده ام امام دوازدهم شیعه شما نیز غائب شده و همانند عیسی مسیح مقدس یک روز در آینده ها ظهور خواهد کرد...

ویسی سرش را پایین می آورد، ولی ساکت می ماند. گویی در قلب او فرستادگان خداوند یکتا همه قابل احترام خاصی هستند، و امر خدا، امر خداست. می گوید:

- امام زمان - (عج).

گرشمن به این دو جوان نگاه می کند، بیشتر به ویسی... بعد مدتی به فکر فرو می رود. آنگاه می گوید:

- من در فرانسه دوست ایرانشناس محترمی دارم. ولی نه آنکه فقط مثل من خرابه شناس و باستانشناس باشد. مسیو پیر بلانشه. او در مقالاتی دربارهٔ مذهب شیعه ایرانان چیزهای خوبی نوشته... در یک مقاله، اگر درست یادم باشد، نوشته برای ایرانیان امام یک « آشنای راز » است... آشنای راز را چگونه معنی می کنید؟... سوپرناتورال، مافوق طبیعی؟ که در خواسته های الهی شرکت دارد... و امیدوارم احساس این خواسته های ناشناخته در امام دوازدهم یا امام زمان شما تجلی خواهد یافت...

حالا خوش کلام و ویسی هستند که گرشمن را خیره نگاه می کنند.

گرشمن ادامه می دهد:

- شما ایرانیانی باایمان هستید. با علم حق... و انگار اهل مبارزه هم هستید. امیدوار... امیدوارم سلامت بمانید... الله شما و امامهای اولاد پیامبر شما... به شما کمک کنند، و از بخشندگی و مهربانی و کردار نیک دور نشوید.

خوش کلام که معمولاً محجوب است، ساکت می ماند. ولی ویسی که ناگهان از گرشمن خوشش آمده، جلو می رود و با تشکر و لبخند با پروفسور دست می دهد. می گوید:

- ما هرچه امام بفرمایند انجام خواهیم داد.

❊❊❊

پس از دیدن بقیهٔ سوراخ سمبه های ویرانه های شوش (و مخصوصاً ویرانه های غم انگیز بیرون کاخ داریوش کبیر)، با گرشمن خداحافظی می کنیم. دسته جمعی به قسمت « شهر » می رویم و از یک ساندویچ فروشی در نزدیکیهای «مسجد دانیال نبی» هله هوله های اندکی می خریم، بعد درحالیکه بعضی از بچه ها برای نماز به مسجد می روند، من و عدهٔ دیگر، در باغ ملی فسقلی، و دور خرابه های کاخ داریوش چرخی می زنیم و عکس برمی داریم.

موقع برگشتن طرف اهواز، توی مینی بوس اکثر بچه ها بیشتر در عالم جوک و خواندن ترانه ها هستند، درحالیکه خوش کلام و ویسی در عالم خودشان صحبت می کند. من تنها روی صندلی پشت راننده به صحرای خشک و دهکده های عرب نشین اینجا و آنجا نگاه می کنم. سعی می کنم به هیولای گذشته ها نگاه نکنم و بیشتر به آینده و امشب فکر کنم. فقط نمی دانم چرا گهگاه گرشمن تو مغزم سیگنال می زند. یا ویسی با حرفهایش دربارهٔ ایران کهن بیشتر سیگنال می زند. گاهی هم سروان نفیسی بندتنبانی، توی باشگاه نفت، با حرفهای چرند و پرند و پول و زن و وینستون با اسکناس شاه آتش زدن و ماسک نامرئی ساواک.

۶

آن تابستان من طی یک مرخصی چهل و دو روزهٔ استحقاقی سالانه آن دوران، سفرهایی به فرانسه و انگلستان می روم، و تا اواسط شهریور، در خوزستان و هنرستان شرکت و در میان ویسی و دوستان نیستم. ایران هم این سالها در خارج و در مطبوعات اروپایی - امریکایی اسم و رسمی تحت کنترل شاهنشاه محمدرضا پهلوی و شهبانو فرح دارد - و با پول نفت خام، ایام پرعیش و نوش و بی سروصدایی را به سر می آورد... بزرگترین و فعالترین دشمن عامل سلطنت ایران، مثلاً کمونیستهای « اتحاد جماهیر شوروی » هستند. امیر عباس هویدا که تازگیها با ارکیده و پاپیون به نخست وزیری رسیده « سیستم » دارد. و به خواست شاهنشاه، حتی روحانیون و مجاهدین اسلامی را سرکوب و محبوس کرده، بطوری که در ایام تاسوعا و عاشورای حسینی نیز دسته های سینه زنی هم در خیابانها ممنوع شده اند. حال آنکه در یکی از مجلات انگلیسی عکسی از شاهنشاه شامپانی و برندی نوش هست که ایشان را در سفر زیارت مکه معظمه نشان می دهد. اعلیحضرت در کنار تنی چند از رجال کشور (من جمله دکتر اقبال، مدیر عامل شرکت نفت خودمان)، برهنه، و تنها پوشیده در پارچهٔ سفید مناسک حج، فریضه دعاهای ویژه به جا می آورد!

پس از بازگشت به خوزستان، و دو سه روزی در آبادان پیش فرنگیس و

فامیل، من به اهواز می آیم و در گوشه دنج فلت یک خوابه فسقلی شماره ۱۰، «پانسیون سعدی» به عالم بیتوته و کتاب و تدریس برمی گردم. در هنرستان هم بزودی می فهمم تغییراتی صورت گرفته، هوتمن هلندی رئیس هنرستان قراردادش تمام شده و به آمستردام برگشته و به جای او یک نرّه غول انگلیسی به اسم اریک بمفورد را گذاشته اند، که بعداً می فهمم قبلاً توی نفتکشهای انگلیسی جاشو بوده. تونی لاتن انگلیسی هم از بخش بازرگانی هنرستان به مسجد سلیمان رفته، و مرا مسئول ریاست بخش بازرگانی گمارده اند. و با ورود گروه جدید سال جدید هنرجویان، تعداد کل بخش بازرگانی به شصت نفر رسیده است.

اما بزرگتربن تغییر در اوضاع هنرجویان، این تاریخ دو ساله از زندگی من هنوز علی ویسی خوب و وفادار است: با پیچ تازه ای در زندگی جوانی او.

پس از یکی دو ماه اول، جسته و گریخته متوجه می شوم که او با دختری از گروه دورهٔ جدید کارآموزان ماشین نویسی بفهمی نفهمی آشنا شده.

دورهٔ ماشین نویسی جدید یک دورهٔ یک ساله است که از دخترهای دیپلمه اهوازی انتخاب شده اند و قرار است پس از گذراندن کلاسهای تایپینگ فارسی و لاتین و زبان انگلیسی به استخدام صنعت نفت درآیند. محل کلاس آنها یکی از اتاقهای کریدور دراز بین دو بخش بازرگانی و صنعتی هنرستان است که در طول آن کریدور اتاق دفتر دبیران و استادان هم قرار دارد.

اما اصل علی ویسی امسال، هنوز همان علی ویسی روزهای اول دو سال پیش است. منتها با اندام درشت تر، حوالی بیست، بیست و یک، ریش و سبیل کمی پُرپُشت، اما هنوز ظهرها گوشه اتاق تایپینگ خودشان نمازخوان است، و امسال همیشه یک کتاب مفاتیح الجنان قاطی کتابهایش، یا کتابهای ممنوعه ای مثل « تماشاگه راز » آیت الله مطهری، یا کتابهای دکتر شریعتی، توی جیبش دارد. با وجود اینکه سال دوم و سومیها هم خودشان « ارشد » دارند، اما نه فقط

برای اینکه من هنوز ویسی را به عنوان آسیستان بخش نگه داشته ام، بلکه او به خاطر روحیه نظام مشارکت در مدیریت سیستم تعلیم، کارهای اداری جورواجور تمام بخش را او انجام می دهد - مگر آنجاها که امضاء من لازم است. و ضمناً کم کم بو برده ام که با بچه های گروه (مخفی) ضد رژیمی هنرستان همکاری دارد. (که فصلنامه « آذرخش » را زیر نظر آقای مظاهری دبیر ادبیات بیرون می دهند و بعضیهاشان گهگاه توسط ساواک دستگیر می شوند.)

ولی تغییر عمده، امسال دوست دختر علی ویسی است.

اولین باری که من خودم ویسی را با آن دختر - شهرناز گنجوی پور- تنها می بینم، اوایل زمستان است. یک روز، اندکی بعد از ساعت ۱۲ ظهر، که دارم از توی حیاط جلوی هنرستان برای رفتن ناهار به طرف ماشین می روم، آنها را می بینم که توی اتاق خالی از شاگرد تایپینگ بخش بازرگانی - که در انتهای کریدور این طرف است - کنار هم ایستاده اند، حرف می زنند. دلیل اینکه می فهمم طرف شهرناز گنجوی پور است، روسری ساده ش است، که در آن روزگار سرش می کند. تنها دختری از گروه چهارده نفره ماشین نویسی است که روسری سیاه و مانتوی نیلی رنگ روشن می پوشد. بقیه سیزده تا (مثل معلم زبان انگلیسیشان میسیز فیلدز امریکایی) سر برهنه هستند، یا حتی مینی ژوپی و توالت کرده. اما من از دیدن او و ویسی تنها در آنجا، نه تعجب می کنم و نه اهمیتی می دهم. شک ندارم که - چون گنجوی پور هم ارشد کلاس دوره ماشین نویسی است - لابد آمده از ویسی کاغذ می خواهد، یا نوار تایپ لازم دارد، یا یکی از ماشینهای کلاس ماشین نویسی خراب شده و کمک می خواهد. او را می شناسم. خیر سرم رئیس دوره ام. به قول آقای نمازی، دبیر ماشین نویسیشان، شهرناز گنجوی پور در کلاس از لحاظ اخلاق و دیسیپلین حرف ندارد و از نظر سرعت تایپ و کم غلطی هم شاگرد اول است. برای ویسی از پشت پنجره دست تکان می دهم و می روم. فقط پشت رل که سوئیچ می زنم، به فکرم خطور می کند این اولین

باری است که من علی ویسی را با دختری تنها در حال حرف زدن می بینم... و عوض هر چیز، امیدواریِ محوی به دلم می افتد که ای کاش بین آنها چیزی بماسَد و به سر و سامان و ازدواجی برسند.

اما شهرناز گنجوی پور... صورتی کشیده دارد، مژه روشن، با چشمهای سیاه درشت، ابروهای نرم کم پشت، دهان و دماغی هماهنگ و نرم، و خوش تیپ - و چیزی که در صورت دخترها و زنها خیلی کم دیده ام - چال کوچکی در زنخدان. از لحاظ خویشتن داری و برخورد هم همیشه سنگین و ساکت است، اداری و سر به زیر. کمی شکل هنرپیشه امریکایی جنیفر جونز در فیلم مذهبی « آواز برناد » است، منهای چال زنخدان.

در عرض دو سه ماه بعد هم آنها را گهگاه در راهرو می بینم که به هم سلام می کنند. و علی ویسی که اغلب هنگام دیدن دخترهای ماشین نویس سرش را پایین می انداحت، به چشمها و صورت شهرناز، نگاهی دوستانه می اندازد، که یعنی تفاهمی، علاقه ای، یا پیوندی، ناگفته، شاید هم گفته شده، بین آنها هست. این علاقه و توجه آنها نسبت به هم، کم کم انگار از چشم و زبان بعضی دخترها و شاید از خود نمازی هم پنهان نمی ماند.

یک روز که نمازی در دفترم است و چای و گپ می زنیم، از او دربارهٔ حال و اوضاع شاگرد اول کلاس دورهٔ ماشین نویسی می پرسم.

- خیلی خوبه، آقای مهندس. بی نقص. سنگین.

نمازی خودش هم یک اهوازی مسلمان بسیار مورد احترام است، با قیافه موقر و معتبر. می گوید:

- این گنجوی پور از خانوادهٔ خوبی هم در اهواز هست.

- پدرش چکاره ست؟ تو شرکته؟

- نه. توی سیمتری نزدیکیهای خیابان نادری مغازهٔ داروهای طبی داره. من خیلی خوب می شناسمشون. همین یه بچه رو هم دارن. وقتی شهرناز دو سه

ساله بوده، مادر بیچاره ش میره زیر ماشین. بدجوری آسیب می بینه، طفلک. ولی حکیم حسن آقا گنجوی پور، از خانواده های خوب و قدیمی اهوازه.

– دربارهٔ مادرش متأسفم. اما شاید او و حکیم بزودی یه داماد هم پیدا کنن!

– داماد؟

– شهرناز خانم نگاهش به علی ویسی خوبه. او هم بی نقص و خوبه.

– من متوجه چیز بخصوصی نشده م...

– باید...

– خیلی از شاگردها و دخترها با هم سلام و علیک و گاهی صحبت می کنند.

– ویسی. نه.

– خوب. خدا را چه دیدید. هرچه خدا بخواد. هردوشان سال دیگه کارمند رسمی اند. هر دو هم مسلمان و نمازخون اند، و پاک و عفیف. از خانواده های خوب و ستمدیده. من از طرف شهرناز گنجوی پور رو به قبله قسم می خورم، چون پدر و مادرش رو می شناسم.

– منم دربارهٔ علی ویسی...

دلم می خواهد با نمازی کمی دربارهٔ گذشتهٔ زندگی بچگی ناجور علی ویسی و مورد ازدواج رسمی ولی ناگهان بر باد رفتن آن با یک جوان تهرانی بی همه چی بگویم، اما پیوند قلب – به – قلب خودم را با علی ویسی آن شب در اتاقم در «پانسمیون سعدی» به یاد می آورم.

– بله، من خودم هم دربارهٔ علی ویسی رو به قبله وامی ایستم. ضمناً حالا قرن بیستم دنیا هم هست.

می خندد.

– هر دو محتاط و پاک و بی شیله پیله اند.

می پرسم:

– حالا چرا حکیم حسن آقا اسم دختر مسلمان اهوازی اش رو گذاشته

شهرناز؟

- چون پدرش عاشق شاهنامه هم هست. شبها دست کم دو ساعتی بلند بلند شاهنامه می خونه و میره توی دنیای باستان و هپروت ایران. شهرناز هم اولین اسم زن در شاهنامه است، از دختران جمشید شاه کیانی ایران باستان...

می خواهم بگویم که ضحاک ماردوش می آید، و غصب می کند، درز می گیرم.

- پاک و عفیف، و تنها.

❊❊❊

تا آنکه یک روز عصر من خودم علی و شهرناز را تنها گوشه آن حیاط عقبی هنرستان می بینم... در حیاط بزرگ بخش هنرستان صنعتی، خیلی کنار هم، پای پنجره یک آزمایشگاه، ایستاده اند - که معمولاً گذر هنرجوهای بخش بازرگانی و دخترهای دورهٔ ماشین نویسی به آنجاها نمی افتد. گوشهٔ حیاط بزرگ ایستاده اند و دارند خصوصی و خودمانی صحبت می کنند.

بعد از کلاسهای بعد از ظهر است و در این حیاط بزرگ، که زمین والیبال دارد، چند تا از معلمین و شاگردهای ارشد هنرستان دارند والیبال بازی می کنند. من آمده ام قبل از رفتن به خانه، با پزشکیان قرار و مدار شبمان را تأیید کنم. دور و بر زمین والیبال هم تعدادی از بچه ها جمع اند و تشویق می کنند. یا تک و توک این گوشه و آن گوشه حیاط نشسته اند درس حاضر می کنند، تکلیف می نویسند، یا مسئله حل می کنند.

علی ویسی و شهرناز گنجوی پور این گوشه دور، پشت پنجرهٔ هرّه داری ایستاده اند و کتابی جلویشان باز است، گرچه انگار بیشتر گرم صحبت اند. یک دست علی ویسی روی صفحه ای از کتاب است.

وقتی آنها مرا می بینند، هر دو سلام می کنند، کمی هم جا می خورند. اما من

فقط دست تکان می دهم، لبخندی می زنم و به راه خود می روم. پس از گفتگویم با پزشکیان از درب انتهای دیگر حیاط هنرستان وارد راهرو می شوم و می روم طرف ماشینم.

توی راه، محض تفریح هم شده، توی این فکر و خیال می روم که کتاب چی بود می خواندند؟ یا شاید کتاب فقط یک سمبل سرگرم کُنک دیگران بود. شاید هم داشتند آن گوشه کتاب مجموعه شعر دیوار فروغ فرخزاد را می خواندند. یا شاید مجموعه « اسیر » را که چند تا از شعرهایش را در همین اهواز نوشته بود - سالی که مدرسه نظام وفا تدریس می کرد - از عشق و تلخی و رؤیا. من خودم هم بدم نمی آمد امشب، « دیوار » یا « اسیر » را با یک نفر به زیبایی و لطافت فروغ یا شهرناز را، در یک گوشه تنهایی، که من و کتاب معمولاً با هم هم جوار بودیم، می خواندیم.

به هر حال برای آنها خوشحال هستم.

فقط روز بعد است که علی ویسی در یک لحظهٔ خصوصی به دفتر من می آید و دیوار کاهگلی تصورات مرا فرو می ریزد.

- آقای مهندس، عرض خصوصی کوچکی داشتیم.

- بیا. یادم هست. قلب - به - قلب.

لبخند می زنم.

- تشکر.

- در را از تو ببند، بنشین. امیدوارم خیره.

- چشم، ممنون و سپاسگزارم.

می آید، در را از تو قفل می کند. به او اشاره می کنم روی صندلی کنارم بنشیند. باز تشکر می کند و می خندد. می گوید:

- دربارهٔ دیروز عصر.

- دیدم دارید کتاب می خونید...

هنوز لبخند دارم. پیپ را هم برمی دارم و شروع می کنم.

- بله، برای همین خدمت رسیدم، چون احساس می کنم شما مرد و استاد عالیقدری هستید و راز نگهدارید.

- تو خودت هم پاک و خوبی... کُنترات قلب - به - قلب هم داریم. شما کار خلافی نمی کنی. حتی در تنهایی و صحبت کردن با یک دوشیزۀ هنرجو.

- سپاسگزارم.

- کتابِ چی بود؟

دست می کند وسط کتابهای توی ساک اش و کتاب کم ورقی را درمی آورد، و به من نشان می دهد. کتاب را دیده ام، ولی هرگز فرصت نکرده ام بخوانم.

- این کتاب ممنو عه نیست؟

- چرا آقا... برای همین خدمت رسیدم که دربارۀ این و صحبت ما با احدی حرفی زده نشود. فقط به خاطر خانم شهرناز گنجوی پور.

کتاب را می گیرم، کمی ورق ورق می زنم. « فاطمه، فاطمه است » نوشته دکتر علی شریعتی...

علی ویسی می گوید:

- ایشان، آقای دکتر شریعتی، یک استادیار جوان دانشگاه مشهد بوده اند... شاید در جریان باشید، شاید نباشید. و ایشان بوده اند که باعث شده اند دروس اسلامی جزو برنامه کار بعضی دانشگاه ها قرار بگیره. دکتر دربارۀ اصول تشیع، دربارۀ زندگی حضرت محمد (صلی الله علیه وآله) تعلیم می دهد... اکنون هم در تهران، در حسینیه ارشاد، مشغول تدریس هستند - و در باطن در تجدید حیات اسلامی و تشیع که خواسته حضرت آیت الله است و در نجف تبعیداند، فعالیت دارد... دو بار هم توقیف و زندانی شده اند. همانطور که حضرت آیت الله طالقانی که در تهران در مسجد هدایت در خیابان اسلامبول وعظ می کردند توقیف شده اند - اینها فرمان امام است...

دستم را بالا می آورم.

– گوش کن. این حرفها در این دوران همانطور که گفتی راهی جز زندان ندارد. بخصوص برای دختر بیگناهی مثل شهرناز گنجوی پور!

سرش را می اندازد پایین. می گوید:

– کتاب را...

فکر می کنم می خواهد بگوید کتاب را او به من داده.

– کافی یه. تمام.

– چشم.

– هر چیز را زمانی است. الان موقع تحصیل شماست. من فقط یک معلم هستم. برادر علی ویسی عزیز، به وضع ساواک و C.I.A ی امریکا در ایران و نتایج فعالیتهای علیه رژیم و تجدید حیات تشیع فکر کن. برنامه ریزیها وسیع و شکنجه ها و خونریزیها بسیار هولناک از طرف رژیم تنظیم شده و چندین نفر در زندان تیرباران شده اند یا در حال شکنجه و مرگ اند. فکر کن.

– چشم. فعلاً حق با شماست.

آه بسیار بلندی می کشد.

– کتاب را بگذار پیش من بماند. و هیچ حرفی هیچ جا در این مورد نخواهد بود.

– چشم.

– اگر کتابهای ممنوعهٔ دیگری هم داری از خودت و بخصوص از خانه مادرت دور کن. از آن فصلنامهٔ « آذرخش » مال هنرستان به رهبری مبارزان و ویراستاری مظاهری هم احتیاط کن. امسال مدرک فوق دیپلم و حکم استخدام و شغل خوبت را در شرکت بگیر. جا بیفت. وقت لازمه. مبارزه عقیدتی یک طرف – و بی گدار و ایدآلیست وار خام و سانتی مانتال وار انقلابی بودن یک طرف. OK؟

– چشم.

– قول؟ به خاطر سلامتی او...

– چشم، چشم.

– از روز اولی که من به خوزستان آمدم و ترا دیدم، تو برادر من هستی، یا جای پسر من هستی. تکرار می کنم: هر چیز را زمانی است. زمان را قبول کن. متعادل باش.

– چشم.

بلند می شوم با او دست می دهم. نفسهای راحتی می کشیم. من گونه های او را چون فرزندی می بوسم.

– مواظب دوستمون هم باش... به پای هم پیر شید...

– هر چه خواست خدا باشد.

وقتی او می رود، من کتاب را توی کیف دستی ام مخفی می کنم. به خودم قول می دهم پس از خواندن آن را برای آقای دکتر علی شریعتی در « حسینیه ارشاد تهران » پست کنم. محل آن را بلدم. سر یک خیابان فرعی در جادهٔ قدیم شمیران است که به طرف درُوس می رود و خانه دوستی، دکتر بهرام آذری، که رفیق خیلی شفیق گرمابه و گلستان شبهای سفر من به تهران است.

❊❊❊

و تنها بدشانسی که برای علی ویسی آن سال قبل از مراسم فارغ التحصیل شدن به وقوع می رسد، یا آغاز توفان بدشانسیهای او می شود، این است که یک روز، سه هفته قبل از پایان دروه، دو تا جیپ از ادارهٔ آگاهی و ساواک اهواز، توی حیاط هنرستان سبز می شوند... چند هنرجوی قسمت صنعتی هنرستان را برای «توضیحات» در مورد بعضی عملیات ضدّدولتی و چاپ « آذرخش » توقیف می کند. علی ویسی را هم از طرف بخش بازرگانی می برند. ظاهراً فعالیتهای آنها بیشتر در زمینه فعالیتهای « نامناسب » (اسلامی) علیه شخص « شاهنشاه »،

اخلال در دولت مشروطه شاهنشاهی و فشار و اعتراض به زندانی کردن و کشتن مخالفین و روحانیون است، و در شماره آخر، با ذکر یک نکته نقل قول از شهبانو فرح دربارهٔ شاعر صمد بهرنگی، (به قتل رسیده توسط ساواک) نوشته: « او را در دریا می کشند و در دانشگاه ها از او تقدیر به عمل می آورند. »

اریک بمفورد پدرسگ هیچ کاری نمی کند. احتمال دارد خودش آنها را به کمک هنرجوهای ساواکی لو داده باشد، پاپوش دوخته باشد. او فقط می خواهد همه چیز تحت کنترل او، مثل سرکارگری یا جاشوگری یک کشتی، آرام و منظم و بی دنگ و فنگ و موانع پیش برود. ولی معاون هنرستان صنعتی، مهندس رئیس زاده، و عده ای از اساتید و کارکنان از جمله پزشکیان و خود من پادرمیانی می کنیم، می رویم دنبال پیگیری کار بچه ها. با رؤسای آگاهی تماسهایی می گیریم: ما همه خدمتگزار مملکت و صنعت نفت و متخصص هستیم. اینها هم بچه اند، جواناند، باید راهنمایی و به کارهای سخت فنی گذاشته شوند. و پس از مدتی، قبل از اینکه کار به جاهای باریک بکشد، همه – بجز مظاهری و یکی از مبارزین مهم قسمت هنرستان صنعتی – که بعدها از بزرگان انقلاب و سپاه می شود – بقیه آزاد می شوند. با وجود اینکه برایشان پرونده سازی شدید می شود، و توی لیست ساواک می روند، ولی به هنرستان برمی گردند و فارغ التحصل و به زودی در ادارات شرکت در مناطق نفتخیز پخش می شوند.

فقط برای ویسی، بدشانس این روزگار است که این توقیف و پرونده سازی نقطهٔ سرطان – یا طاعون او – از آب درمی آید.

۷

پس از درگیری و برخورد با اریک بمفورد جاشو، رئیس هنرستان صنعتی در اهواز، من رسماً از کار در هنرستان و از شرکت نفت استعفا می دهم و عازم بازگشت و زندگی پیش برادرم در امریکا می شوم. اما خواهرم فرنگیس (و مرد ارجمندی در بخش حقوقی شرکت در تهران) از من می خواهند در شرکت بمانم و خدمت کنم. آن مرد عزیز پیشنهاد می کند با نوشتن یادداشتی به امور ادارهٔ شرکت در اهواز، استعفا را « کان لم یکن » اعلام نمایم.

به خاطر آنها این کار را می کنم، و در جواب این یادداشت است که رئیس منطقه شرکت در اهواز، یک آقای لعلی خوب، مرا جهت تعیین شغل مناسب به مسجد سلمان (که در این روزگار مرکز مناطق نفتخیز است) انتقال می دهد، و از اهواز و بمفورد دور می کند. پس از چند ماهی بدون شغل رسمی و دو سه سفر دوستانه اهواز و دیدن ویسی و پزشکیان و غیره، و یک مصاحبه با رئیس خوب دانشکدهٔ نفت آبادان، دکتر حقشناس، قرار می شود که من به یک سفر پژوهشی و زبان تخصصی فنی یک ساله، به امریکا به دانشگاه میشیگان اعزام شوم، و سپس به کادر تدریس دانشکدهٔ نفت بپیوندم. که از بسیاری لحاظ بد نیست، بخصوص بودن در آبادان پیش خواهرم فرنگیس و ثریای نازنین... میشیگان هم بد نیست و تلخی نگاه کردن به صورت هیولای گذشته واشنگتن دی. سی. را

ندارد. سفر و حرکت و زندگی و کلاس و کتاب خواندن و تنها بودن هم همیشه بخشی از تار و پود وجود من بوده اند. سگ شانسیها به کنار.

یک سال زندگی در شهر کوچک « آن آریر » نزدیک دیترویت هم بد نیست. و شبها، علاوه بر پژوهش و غیره، خواندن کارهای داشیل همت، راس مک دانلد، و رکسی ستاوت و کارهای شاعران و نویسندگان تازهٔ ایرانی که فرنگیس گُروگُر برایم می فرستد خوب است. دور و بر تختخواب اغلب خالی، پُر ازکتاب است که گاهی سه چهار تا را با هم می خوانم - و خواندن یکیشان، اگر جدی باشد، ممکن است یکی دو سال طول بکشد، مثلاً « بوف کور » صادق هدایت، قطع جیبی، صد و هفتاد و هفت صفحه ای، انتشارات « پرستو »ی تهران. مجله « پلی بوی » هم گاهی نمی گذارد.

از سرزمین ایران تنها خبرهایی که این طرفها می رسد، مسافرتهای شاهنشاه آریامهر به کشورهای غربی است یا رفتن سران کشورهای غربی به ایران، چون طمطراق و غرب زدگی ایران حالا کم کم دارد جهانی می شود... تنها اشاره ای که هیچ جا در رسانه های خبری اینجا نیست، « نظام مشارکت » در مبارزات علیه ظلم و ستم « دولت شاهنشاهی ایرانِ » علی ویسی است... ندرت می شنوم که ملی گراهای قدیمی، یا توده ای های (کمونیستی) - که فعالیتهای زیرزمینی دارند - یا حتی روحانیون مبارز - را به زندان می انداختند.

من گهگاهی آخر شبها که یک کتاب ایرانی می خوانم، به فکر علی ویسی می افتم. با روحیه ایرانی خوزستانی و مجاهد اسلامی اش، و ایدآل برای زنده سازی اسلام در ایران... الان او در خوزستان دارد چکار می کند؟ توی شرکت مشغول کار است یا توی زندان ساواک شکنجه می شود؟ شهرناز گنجوی پور دارد چکار می کند؟ با علی ویسی ازدواج کرده؟ یا با زیبایی و سادگی و تسلط به زبان انگلیسی خوبی که او داشت، شاید حالا « سِکرتر » یکی از رؤسای خارجی کنسرسیوم شده... و می خواهد برای ادامه تحصیلات عالی به خارج برود. کسی

چه می داند. ولی آنها هم... حالا مثل هنرستان صنعتی شرکت نفت در اهواز... برای من یک خاطره و تاریخ هستند... و شاید برای آنها خودشان هم کتابهای ممنوعه و جلال آریان یک خاطره و تاریخ است...

❊❊❊

ولی وقتی در شهریور ۱۳۴۷ به خوزستان برمی گردم، و در کادر اساتید فنی دانشکدهٔ نفت آبادان و خانه شمارهٔ ۲۶۷ بریِم نزدیک فلکه الفی و مغازه های «سان شاین» رسوب می کنم - کم کم باز در گهواره و گور جامعه مرز پرگهر ایرانم و واقعیت این ایام قرار می گیرم. آبادان هم برای خودش در این سالها، به قول شاعر انگلیسی جان دان، جزیره ای درون خودش است، مثل جزیره ای در جنوب کنت انگلستان... با پالایشگاه و ادارات شرکتی اش، و محله های شیک مسکونی « بریم » و « باوارده شمالی » و « باوارده جنوبی » برای کارمندان، و «فرح آباد» برای کارگران... « شهر آبادان » نسبتاً تمیز هم در شمال جزیره «کازابلانکا» ست... و محله های احمد آباد عربها و ایستگاه های شلوغ و پلوغ و مخصوص خودش هم این دست. اروندرود (شط العرب) در کنار باشگاه نفت و ساختمان آنِکس، مثل آب کوثر به سوی خلیج فارس آرام می لغزد...

اما همان اوایل ورودم به آبادان، یک شب، دوست قدیم اهوازم، فریدون پزشکیان خوب گذشته، باید تلفن مرا گیر بیاورد، و فردا شبش بیاید و شب را توی یکی از اتاق خوابهای خالی من بگذراند... و مرا باز در جریان کار و زندگیهای بر و بچه های قدیم هنرستان اهواز بازگرداند... دلیل آمدن خودش هم خوشگل است - آمده از کنسولگری ایالات متحد امریکا در خرمشهر ویزا بگیرد - چون می خواهد باز به امریکا بلغزد... و امریکا هم این روزها، با رفاقت آریامهر/ نیکسون، کشور همسایه دیوار به دیوارا یا باغ ییلاقی خودمان است.

شام را اول شب در باشگاه گلستان می زنیم، نزدیک بار، جای دلخواه

پزشکیان، با تمثال قاب شده بزرگ شاهنشاه آریامهر بالای طبقات شیک بطریهای مشروبات خارجی. یکی از اولین سئوالهای من هم از او، دربارهٔ وضع اهواز، علی ویسی است. و پزشکیان او را خوب به یاد دارد.

– آره، ویسی حالا توی خود هنرستان توی دفتر کار می کنه. رئیس هم که حالا مهندس مرکباتی رئیس آموزش خوب خودموته، مال همین دانشکدهٔ نفت خودتون.

– خوبه... علی ویسی، تو هنرستان.

– تو رو هم همیشه هنوز « آقا » صدا می کنه. من «آقای مهندس»م، اما تو «آقا»... آی مهندس از « آقا » چه خبر؟

می خندم.

– مزدوج شده؟ یا هنوز در مجاهدته؟

پزشکیان لبخندی می زند و با ویسکی/ سودای دوبل مغازله می کند.

– فکر نکنم مزدوج باشه. جعفر صادقی که حالا رئیس روابط عمومی اش کرده ن می گفت ویسی خواستگار یکی از کارمندهای اونه اما مسئله دارند.

جعفر صادقی خیلی شیک و پیک و چارلی، آن وقتها از مربیان هنرستان بود، علوم درس می داد.

– طرف خواستگاری کیه؟

گرچه خودم خیلی خوب حدس می زنم. من هنوز به لیوان کوچک دستم چسبیده ام.

– یه خواهر شهرناز گنجوی پور داشتی – توی دورهٔ ماشین نویسی؟ تر و تمیز بود، گرچه با سر و وضع محجبه و مخلفات. اون حالا توی روابط عمومی کار می کنه. ماشین نویسه.

– صحیح. مسئله چیه؟

– مطمئن مطمئن نیستم.

– بگذریم... حل می شه. خودت چطوری؟ اون قوم و خویش بندتنبونی تهرونیت چطوره؟ سروان چی بود؟

می گوید:

– می خوای باور کن، می خوای باور نکن، قوم و خویش بندتنبونی تهرونی من سروان اکبر نفیسی، که یه شب توی باشگاه نفت با هم آشنا شدین – شکمو، قالتاق، ساواکی یه. حالا همین جا تو آبادانه سرگرد شده – گرچه الان یه هفته مأموریت تهران داره، وگرنه الان اینجا سه پُرس غذا برای اوردور رودستت می گذاشت.

– خوهوب؟...

– فکر می کنم اون جلوی ازدواجشون رو گرفته.

– اون؟ اون جلوی ازدواج دو تا بچه رو گرفته؟ چهل و پنج شیش سالهِ شه، ناکس.

– شنیده م... یعنی انگار اون خودش ننه حرمله شهرناز گنجوی پور رو دیده و گلوش گیر کرده و می خوادش.

– اون پدرسگ که جای بابای اونه.

– دو سه تا زن هم گرفته و طلاق داده.

می خواهم بپرسم آمار دقیق چیه، ول می کنم. ارزش حرف ندارد. بچه سنگکی سبزه میدون و بعد ساواکی گرسنه زن و پول و بوتیک بازار کویتیها، و شکم... اما به نحوی به موضوع علی ویسی علاقمندم. فقط می پرسم:

– داستان چیه؟

پزشکیان می گوید:

– یه روز که هویدا با دکتر اقبال و رجال شرکت آمده بوده اهواز و آبادان و از شرکت نفت دیدن می کرده... روابط عمومی چیها هم که می دونی معمولاً این موقع ها با کمک مأمورین امنیتی همه کاره ن، و همه جا دنبال بازدیدکننده ها

هستن. در این هیر و ویر سرگرد مأمور امنیتی ساواک، دختر شرکتی رو می بینه وقتی هفته بعد می فرسته خواستگاری و جواب منفی می شنوه، کینه ای می شه می خواد و ول نمی کنه.

– و ظاهراً گنجوی پور علی ویسی رو می خواسته؟

– حالا تو چرا آنقدر به این موضوع چسبیدی؟... نکنه خودت به مادموازل شهرناز گنجوی پور علاقمندی و می خوای برم خواستگاری؟

پیشخدمت « منو »ی غذا را می آورد. ما می گیریم، اما من هنوز نگاه نمی کنم. می گویم:

– یه خورده بازم نمک بریز.

– راست میگی، به تو نمیاد. تو ظاهراً اهل تو لونه مرغ رفتن نیستی، مرغها رو میاری تو لونهت. با شاگرداتم کاری نداری. اما موضوع این سرگرد نفیسی پدرسگ و شهرناز گنجوی پور و ویسی می تونه ریشه داشته باشه.

– بازم بگو.

– این نفیسی ولد چموش لابد فهمیده که خواستگار شهرناز علی ویسی یه. می دونی اونها توی توالت ها و متراب ها هم مستخدمهای خبرچین دارن. سرِ گُنده م زیر لحافه.

– سرِ گُنده دیگه چیه؟

هنوز هیچکدام به « منو »ی غذا نگاه نمی کنیم.

– حالا که علاقمندی میگم. یعنی از جعفر صادقی شنیده م... بابای شهرناز گنجوی پور رو که مغازه داروهای گیاهی داشته گرفته ن.

– گرفته ن؟! عطار بیچاره رو گرفته ن؟ زندانی کرده ن؟

– زندان موقته... که حتماً کار همین سرگرد نفیسی زدوبندی یه، که الان در آبادان مستقره، اما هفته ای دو روز میره اهواز.

– به جرم چی؟

- تریاک قاچاق - که لابد مأمورین خود سرگرد نفیسی رفته ن کاشته ن یه جای دکونش. بعد نفیسی آمده با شهرناز توی اداره روابط عمومی اهواز صحبت کرده، قول داده همکاری کنه و پدرجان آزاد بشه... و خلاصه.

- بابا تریاک رو که الان داروخانه ها به تریاکیها با نسخه دکتر میدن.

- آره، اما فروش آزادش میفته دست ادار مواد مخدر و شهربانی و آگاهی. ولی داد می زنه این توقیف ظاهراً پلتیک سرگرد نفیسی یه.

توی چشمهاش با کمی حیرت و غم نگاه می کنم.

- که بعید نیست برای علی ویسی مادرمردهٔ شما هم کفن ساواکی دوخته بشه... چون او، و شما خودت خوب می دونی، سابقه مبارزهٔ مخفی علیه دولت در هنرستان داره... و ضمناً اسم حضرتعالی هم که برای ایشان ضمانت دادی یه جای پرونده های ساواک و گوشه مغز قوم و خویش بندتنبونی بنده ضبط الساواک است.

لیوان ویسکی اش را به لب می برد.

می خواهم بگویم، ول کن، بگذریم از گذشته های سِریِق، می گویم:

- فردا برگشتی اهواز یک تماسی با این ویسی بگیر. شماره های تلفن من رو بهش بده. بگو تماسی با من بگیره، یا یه جمعه بیاد این طرفا، ببینم شاید کاری از دست من براش بربیاد.

- باشه، مستر نیکوکار آریان.

- شاید منتقلش کنیم آبادان... و قال قضیه کنده بشه. هر کدوم از هر طرف برن دنبال زندگیهای خودشون. چیزی که تو دنیا زیاده، دختر دم بخت... و تازه جوان. آبادان و اهواز و ویس هم از هم دور نیستند.

پزشکیان می فهمد با دادن این خبرها، بخصوص با ذکر اسم من با موضوع توقیف علی ویسی مرا کمی ناراحت کرده است، یک « مطمئن باش شماره رو بهش میدم » می گوید و موضوع را عوض می کند. به « منو » نگاهی می اندازد و

می گوید: « غذای مخصوص » شف شون جوجه کباب خوبه... با یک چیز خنک. چطوره؟

– گور بابای عملیات سرگرد اکبر نفیسی ساواکی... بزن بریم.

دستگاه موسیقی پخش کن بار، آهنگ تاپ روز « بیتلهای » لندن را گذاشته، she Loves you, Yeah, yeah, yeah, و تمثال شاهنشاه آریامهر بالای بار، در لباس نیروی دریایی لبخند می زند.

❊❊❊

اما شب بعد، حدود نُه و نیم است، و من تازه از خانه فرنگیس اینها به ۲۶۷ برگشته ام، که تلفن زنگ می زند. خود علی ویسی است، از اهواز. با سلام آقا و یک دنیا تشکر آقای زبان خودش. می پرسم:

– گوش کن، چطوری جوون... فقط امیدوارم باز زیاد مشغول مبارزات مشارکت در نظام مجاهدت و می دونی چی میگم ها نیستی...

می گوید:

– آقا، ببخشید دارم لبخند می زنم، آقا. دیگه چه می شه کرد؟ با این جامعه مظلوم و ستمدیده ای که سرنوشتش از پیش تعیین شده؟

می گیرم روی صندلی راحتی می نشینم، پاهایم را دراز می کنم و آه بلندی می کشم. احوال واقعی خودش، مادر و دوستان دیگر را می پرسم... بالاخره احوال دوست مشترکمان را که شنیده م حالا در روابط عمومی مشغول است و مسئله دارد. یا مسئله ای دارند. او هم ظاهراً از خانه کوچک شرکتی اش در زیتون کارمندی تلفن می کند. و بزودی متوجه می شوم تمام چیزهایی که پزشکیان دیشب گفته بود، حقیقت دارد... و وضع روحی شهرناز گنجوی پور و مادر معلول بیچاره اش، با پدر در زندان موقت، بسیار بدتر از آن چیزی است که پزشکیان اشاره کرده بود. وکیلی هم که گرفته بودند کاری نمی کرد. ضمناً ادارهٔ

حراست شرکت هم که با نیروی انتظامی و غیره در تماس بود، برای وضع استخدامی خود گنجوی پور پرونده درست کرده بودند... و همه چیز را هم نمی شد توی تلفن گفت.

از او می خواهم یک روز در هفته آینده به آبادان بیاید، شاید کاری برایش در امور اداری دانشکده دست و پا کنیم، و آنها را به حال خود بگذارد. آهی از ته دل می کشد، که لابد یعنی آقای مهندس کجای کاری. ولی می گوید:

- چشم برای دیدن و عرض ارادت خواهم آمد.

می پرسم:

- با شهرناز در تماس هستی؟

- فقط با تلفن... آقا اوضاع ما خیلی سنگین و واقعاً غرق ظلم و ستم و اجحافه.

می خواهم بگویم در آینده وقتی این سرگرد که حالا تهران است به آبادان برگشت، با او صحت می کنم و شاید به خواهش من و دوستان کمی نرمی به خرج بدهند... و موضوع توقیف گنجوی پور پیر و خواستگاری از یک دختربچه را فراموش کند، ملاطفت کند. اما سکوت می کنم. می ترسم حتی کلمه ای از این حرفها حال هر دوشان را بدتر کند و سرگرد پدرسگ را هم جری تر. فقط می گویم:

- از قول من به او سلام برسون. بگو من کجا هستم - و اگر روزی کاری از دست من برمی آمد - حتماً تماس بگیرد. خودت هم همینطور.

- چشم آقا... کاش همه چی رو می شد گفت.

- بیا، می نشینیم گپ می زنیم. یادت باشه اون سال چی گفتم. هر چیزی در این دنیا زمانی و حد و حدودی داره. با فکر و با مِهر و با ملایمت، زندگی کن و بگذار زندگی کنن. بیا اینجا... من قول میدم یه خونه کوچک توی باوارده براتون - برای تو و مادر و خانواده جور می کنیم...

- چشم آقا... شما خوبید.

- و شکر کن که خداوندگار عالم در اینجا هم دختر دم بخت زیاد داره...

آه بلندی می کشد:

- آقا شما مهربون و ساده اید- و دلتون پاکه... اما گفتم که همه چی رو نمی شه گفت...

- مثلاً عشق رو؟

می توانم احساس کنم چه احساسی برای شهرناز دختر عطار شاهنامه خوان ته سیمتری اهواز دارد.

- بله، آقا. عشق رو... و چیزهای دیگه رو...

- خیلی خوب. بیا صحبت می کنیم. دنیا همیشه یک جور نمی مونه.

- امیدوارم.

- جور کن بیا... تقاضای انتقال هم بکن. یا می خوای من برات یه دعوت مصاحبه جور می کنم.

- خودم جور می کنم، میام خدمتتون. ممنون، ممنون، سپاسگزار الله.

- و فعلاً خدانگهدار.

- خدا نگهدار.

۸

اما ناگهان بقیه آن پائیز و زمستان در آبادان به تلخی و شاید زهر کُشنده کشیده می شود.

در اواسط آذرماه، دکتر نقوی شوهر فرنگیس سکته آخرش را می کند، و از دار دنیا می رود. دو سه هفته ای من تقریباً به ندرت به ۲۶۷ می روم، تا مراسم دفن و ختم های دکتر خوب و مهم شرکت تمام شود. و از آن مهمتر، سوز و گداز بد تنهایی و تغییر زندگانی فرنگیس و ثریا... آنها در جزیرهٔ تقریباً افسانه ای آبادان - که فرنگیس شانزده سال پیشش به آن آمده و ثریا را به دنیا آورده بود - چیزی ندارند، جز حقوق بازنشستگی و خوشنامی و اعتبار دکتر نقوی را. (و فقط مضاف بر اینکه دکتر در این سالهای آخر، در تهران، در یکی از نقاط شمال تهران، آپارتمانی هم خریده و خالی است.)

من مدتها تقریباً هر شب با آنها هستم، و در عرض هفته ها و یکی دو ماهی که می گذرد، به کمک دوستان دکتر و دوستان خودم در پرسنل شرکت ملی نفت آبادان، ترتیب اداری می دهیم که خانه شرکتی آنها تا پایان دورهٔ دبیرستان دختر دکتر مرحوم در اختیار آنها بماند، تا ثریا دیپلم را در آبادان بگیرد.

بدین ترتیب، اهواز و روزگار هنرستان صنعتی اهواز واقعاً تاریخ و خاطره فراموش شدهٔ من است - تا اینکه یک جمعه صبح، حدود ساعت نُه، که در خانه هستم، و تنها هم نیستم، تلفنی از اهواز می شود، که عبوسی زمستان را رنگ دیگری می دهد. صدای دختر جوانی است که اول نمی شناسم.

- آقای مهندس آریان...

- بله؟

- آقای مهندس جلال آریان؟

- بفرمائید، بله. خودم هستم.

- آقای مهندس، بنده شهرناز گنجوی پور هستم - از اهواز زنگ می زنم. سلام عرض می کنم.

- سلام... سلام. سورپریز، سورپریز...

- پس مرا یادتون هست...

- البته. احوال دوستمون آقای ویسی چطوره؟ در تماس هستید؟

- برای همین است که زنگ زدم مزاحم شدم.

مدتی سکوت می کند، انگار بغض ناجوری توی گلویش هست. بعد می گوید:

- سه هفته است که زندانه.

- دِ... علی ویسی؟

در تار و پود روح و ضمیر ناآگاهم آرزو می کنم که هرگز این تلفن صورت نمی گرفت.

- این دفعه به چه جرم؟

- همون... همون دلایل اون دفعه. من الان دارم از تلفن عمومی صحبت می کنم. اما علی تلفن و آدرس شما را به من داده بود و گفته بود فرموده بودید هر وقت احتیاج به کمک داشتیم زنگ بزنیم.

علی... به همین سادگی توی زندگیش هست.

- فکر می کنید چه کاری از دست من برمیاد؟ من اینجا روزها ساعتها کلاس دارم... یک موضوع اندوه خواهرم هم هست...

- متأسفم، خودم هم نمی دونم. اما امیدوار بودم... علی می گفت شما تنها کسی بوده اید که برای او و ایدآلهایش اهمیت قائل بودید. خلاصه ما امیدواریم.

آهی می کشم:

- پدر خودتون چطوراند؟

- بابا هم هنوز زندان موقته... پرونده سازی می شه.

- خوب... نفرمودید از دست من حقیر فقیر، یه استاد دانشکده این گوشه، چی برمیاد؟

باز سکوت کمی می شود:

- شما اونجا در آبادان یک سرگرد اکبر نفیسی... می شناسید... هفته ای دو روز می آیند اهواز...

می گویم:

- همکار خوب و عزیز... فکر نکنم در این مورد از دست من...

- اما آقای مهندس پزشکیان قبل از اینکه بروند خارج به علی و به من گفتند شما ایشان را ملاقات کردید، می شناسید... گفتند اگر مسئله ای بود که مربوط به ایشان می شد با شما آقای خوب و مهربان تماس بگیریم...

آه بلندتری می کشم. سرگرد اکبر نفیسی، قوم خویش بندتنبونی پزشکیان از تهران. از ته دل و جگر به نفیسی و به مهندس فریدون پزشکیان هر جا هستند لعنت سگ می فرستم. می گویم:

- چشم خانم... ولی گوش کنید. شما خودتون که سرگرد را بهتر از من می شناسید.

نمی خواهم اسمش را توی تلفن بیاورم، چون یک نفر از توی اتاق خواب ممکن است بشود.

– من فقط یک بار، یک شب، ایشان را در اهواز، در باشگاه نفت دیده ام. اما ایشان با شما و خانوادهٔ شما...

گنجوی پور می گوید:

– برای همین است که استدعا می کنم، آقای مهندس. استدعا می کنم شما با ایشان تماس بگیرید و بگویید به ما رحم کنند... خیلی کارها دست ایشونه. شما برای علی ویسی مثل پدر بودید. من می تونم همه چی رو در دَه بیست صفحه براتون بنویسم...

– نه...

و راه گریزی هم نیست می توانم خداحافظی کنم و گوشی را بگذارم. برای همیشه. اما جلال آریان هم جلال آریان است. و صحبت آن شب اولمان توی فلت پانسیون سعدی با علی ویسی، تهٔ یک جای اندرون جلال آریان خام موج می زند. صحبتها و پیوندهای قلب – به – قلب.

– استدعا می کنم، آقای مهندس...

– خیلی خوب... فکر می کنم بهترین راه این باشه که یک روز شما تشریف بیارید آبادان، دفتر من بنشینیم و تمام حرفها رو بزنیم، همه چی رو حلاجی کنیم... ببینیم واقعاً، عملاً و بطور مثبت و کارساز چه میشه کرد، یکشنبه و شنبه عصرها من کلاس ندارم... می تونید مأموریت یا مرخصی بگیرید؟...

– بله، بله...، با کمال میل. یکشنبه عصر مرخصی می گیرم میام.

– هیچی هم ننویسید، صلاح نیست، ممکنه خدانکرده به دست کسی بیفته. یکشنبه بعد از ظهر، ساعت یک، دفتر من دانشکده...

– مرسی، ممنون، سپاسگزار... امیدوارم حضرت امیرالمؤمنین (علیه السلام) از درگاه خدارند به شما رحمت عنایت بفرمایند... و به کمک شما امر خیر اجرا شود.

– یکشنبه بعد از ظهر ساعت یک.

- چشم، چشم.

- خدا نگهدار.

- متشکرم.

گوشی را می گذارم.

کرمرضا خزلی

۹

و وقتی می آید، همانطور زیبا و تر و تمیز، با همان حجاب اسلامی ملایم است، گرچه کمی تکیده و با چشمهای افسرده. من پیپ به دست، منتظرش جلوی در ساختمان زبان، اولین ساختمان دست چپ با زمینه ساختمان اصلی و برج ساعتدار دانشکده ایستاده ام، تا در آن ساعت خلوت ناهار مشکل پیدا کردن دفتر مرا نداشته باشد. او را با خودم به طرف دفتر مشترکم با دکتر جانسون ته راهروی کلاسهای خالی می برم که صدا هم بیرون نمی رود، پنجره هم ندارد. جانسون انگلیسی هم بعد از ظهرهای یکشنبه را OFF دارد، نمی آید.

پس از سلام و احوالپرسی، دوشیزه شهرناز گنجوی پور اهوازی وسطهای کریدور از من می پرسد:

- ناهار نرفتید انگار؟... وای معذرت، معذرت.

- بیا... یک روز هزار روز نمی شه. برای رژیم غدایی هم خوبه. ساعت دو و سه میرم خونه.

وقتی وارد اتاق دفتر می شویم، من در را می بندم، و او را روی یک صندلی کنار میزم می نشانم و خودم پشت میز قرار می گیرم و پیپ را با توتون تازه چاق می کنم. می گویم:

- اول از علی ویسی تعریف کن. کی گرفتندش؟ جرمش چیه؟

– سه هفته پیش، من توی این چند روزه دو دفعه دیگه هم تلفن کرده م منزل، تشریف نداشتید.

– خواهرم اینجا افسردگی داره. شوهرش فوت کرده. از علی بگو.

– جرمش رو هم نگفته ن... فقط میگن اخلالگری و خرابکاری... ولی شایعه است که مقالات ممنوع دکتر علی شریعتی و عده ای از روحانیون مبارز رو توی هنرستان پخش می کرده.

– واقعیت داره؟

– شاید... ولی اصل دلیل گرفتن فکر نکنم اینها باشه، من فکر می کنم سرگرد نفیسی باعث شده... می دونید که از من چیزی خواسته... هفته ای دو روز میاد اهواز کار می کنه. یک روز مرا توی دفتر آقای صادقی دید. دیگه چی بگم. حالا هر وقت اهوازه تماس می گیره... یا میاد می نشینه حرف می زنه.

– خواستگاری؟

– رسماً.

– شما دفعه اول بهش چی گفتید؟

– با تشکر معذرت خواستم و گفتم من مشغول برنامه ریزی مراحل ازدواج با کارمند جوانی در شرکت هستم که فکر و ایدآل زندگیهامون در یک مسیره، و مدتی است که تقریباً نامزدیم...

– که بعد پدرتون دستگیر شد؟

– این ظلم و پدرسگی هم واقعیت داره. مطمئنم اون دست داشته.

– در ملاقاتهای بعدی چی می گفت؟

– یک روز ظهر، بیرون دفترمون، همون توی محوطه خرم کوشک، مرا از توی ماشینش دید، آمد بیرون... خواسته اش را تکرار کرد... موضوع پدرم رو گفتم... گفت خبر ندارد. ولی گفت اقدام می کند... اما روی خواستهٔ خودش هم پافشاری می کرد. گفت انشاالله همه به هم می رسیم... در واقع انگار این رو به اون وصل

می کرد. می گفت از لحظه اول که مرا دیده هدف زندگیش رو دیده و اِله و بِله و از این جفنگیات... مادرم هم داره دیگه کم کم از غصه سکته می کنه.

من با پُک بلندی دود پیپ می دهم توی سینه ام، و به صورتِ افسردهٔ شاگرد سابقم نگاه می کنم. دختر جوانی که زندگانی اش در بند خواسته ها و گروگانگیریهای یک افسر ساواک است. سرش حالا پایین است و اتاق هم در سکوت مرده ای یخ زده. از بیرون توی کریدور هم صدایی نمی آید... می پر سم:

- علی چی؟

- فکر می کنم در مورد توقیف علی، بلاهت اصلی با من بود.

- مقصود چیه؟

- اون روز که صحبت دستگیری پدرم و خواستگاری کذائی را می کردیم - من باز موضوع جوانی را که در شرکت با هم ایدال فکری و زندگانی آینده داشتیم پیش کشیدم... که می خواستیم با هم در شرکت به مملکت خدمت کنیم...

- اسمش رو هم گفتی؟

- متأسفانه آره. و گفتم که او هم تنها فرزند پدر و مادرش است، و در بچگی یتیم شده و در زندگی زجرها کشیده، مادر و خانواده اش را سرپرستی کرده.

یک چیزی توی قلبم زنگ شومی می زند.

- شما جزئیات زندگی طفولیت علی رو برای سرگرد گفتی؟ مگه او... مگه علی خودش این چیزها رو برای شما تعریف کرده؟

- بله، او همه چیز گذشته هاشو بارها برام تعریف کرده. ما با هم یکی هستیم. اینکه پدرس در اهواز مادرش رو یکی دو سال به صورت زوجه داشته و بعد ناگهان یک روز آنها را بی شناسنامه و همه چی و حتی بدون قبالهٔ ثبت شدهٔ ازدواج ول می کنه...

او دقایق زیادی، دقایق خیلی زیادی، دربارهٔ ایدآلهای مبارزهٔ اسلام گرایی

علی ویسی، و دربارهٔ گذشته های علی تعریف می کند، که من از آن شب در فلت ۱۰ پانسیون سعدی در کامپیوتر مغزم ضبط و مخفی نگهداشته ام... به لبهای خشک و چشمهای افسرده شهرناز خیره ام... آتش پیپ دستم تمام شده و مرده، آن را کنار می گذارم و یک سیگار « کنت » روشن می کنم. چون حالا او ساکت مانده و سرش پایین و منتظر حرفی از طرف من است، می گویم:

– دخترم... نگاه کن... زندگی فراز و نشیبها و شادی ها و بدبختی ها داره. گاهی می بریم، گاهی می بازیم... باید صبر کرد، تحمل کرد، و بهترین راه را انتخاب کرد... درست می شه.

– به زندان افتادن علی ویسی تقصیر من بود، چون من او را می خواستم. به زندان افتادن پدرم هم تقصیر من بود، چون من سرگرد را نمی خواستم... همه ش تقصیر منه.

– این جور تجزیه و تحلیل کردن هم نامنصفانه ست... اما یک واقعیت زندگیهای ما همه زمان موجودی است که الان داریم و وضع و مکانی که در آن به سر می بریم... باید واقعیت گرا بود. و ضمناً علاوه بر ما، عزیزان ما هم هستند... زندگی خود شما. زندگی پدرت... زندگی مادرت... زندگی علی ویسی... حتماً شنیدید، توی زندونها حالا « اخلالگران » و دشمنان دولت را علاوه بر شکنجه، اعدام هم می کنند... یعنی هرکس را که دلشون خواست.

سرش را بلند می کند و ساکت به چشمهای من خیره می شود:

– شما می فرمایید... یا پیشنهاد می کنید من چه کار کنم؟

– من متأسفانه هیچ پیشنهادی ندارم، اگر شما بخواهی، من این سرگرد نفیسی اکبیر را گیر میارم، باهاش صحبت می کنم. ولی آیا فکر می کنی صحبت من با او، که آنقدر مثل دولت وقت قدرت و خودکامگی داره، تأثیر مثبت داشته باشه؟ آیا می خوای من هم به زندان بیفتم؟... یا از این بدتر – آیا می خوای خود شما هم به زندان بیفتی؟... تا به تسلیم به واقعیت زمان مجبور بشی؟

آه تلخی می کشد.

– شکسته بسته اینجور القاء می کنید که واقعیت را قبول کنم.

سرش پایین است.

– من فقط پیشنهاد کنم که – فکر کن. موقعیت و شرایط فعلی را بسنج. راه های سر و سامان دادن به این ناراحتیها را بررسی کن...

مدتی ساکت نگاهش می کنم. می خواهم بگویم یا به قول سرگرد نفیسی بدتهرونی « پات رو به اندازهٔ گلیمت دراز کن. » می گویم:

– من یک معلم ساده بی قدرت این گوشه دانشکده ام. سرگرد اکبر نفیسی ساواک ایرانی یک آدم ساده نیست و قدرتش هم کم نیست... ای کاش در کشوری بودیم، یا در زمانی بودیم که می شد با حکم قانونی، یا مسلحانه جلوی خانه نفیسی رفت و او را به جزایش رساند. و این چیزی یه که علی ویسی تمام عمرش می خواسته، و می خواد. اما زمان ما و آزادیهای فعلی ما، همونطور که گفتم محدوده... فکر کن.

وقتی سرش را بلند می کند، اشک در چشمهایش حلقه زده.

می گویم:

– من با جناب سرگرد صحبت می کنم. این را قول میدم. چون خودم هم به خاطر شما و به خاطر علی ویسی تکان خورده ام – ولی شما هم گوش کن. واقعیت گرا باش. من از نتیجه این ملاقات و احتمالاً از عکس العمل او مطمئن نیستم...

– باشه، چشم. مرسی.

می خواهم بگویم ازدواج گرا هم باش. شاید اون پدرسگ شکموی پول پرست آخر عمری شوهر بدی هم از آب درنیاید – و همه را راحت بگذارد – ولی درز می گیرم. این حتی برای جلال آریان خام هم، ابلهانه است.

آهی می کشد و به ساعتش نگاه می کند. بعد از ظهر می گذرد. می گوید:

– من وقت شما رو زیاد گرفتم... پس آخرین حرف شما این است که... فکر کن...

آه دیگری می کشد.

– ... چشم، من فکر می کنم و واقعیت گرایی می کنم. ولی اجازه بدید این کلام را هم بگم و بلند شم چون باید با سواری برگردم اهواز پیش مادر معلولم. من هرکاری را برای زندگی و آزادی علی ویسی و پدرم می کنم...

– دختر خوب...

نفس بلندی از سیگار « کنت » می کشم. نگاه می کنم. می گویم:

– اون روز بعد از ظهر، که گوشه حیاط بزرگ ورزشی هنرستان صنعتی شما را تنها با همدیگه دیدم... اون گوشه، پشت پنجرهٔ لابراتوار، و ظاهراً داشتید فاطمه، فاطمه است می خوندید...

– بله، یادم هست...

– در یک لحظه فکر کردم دارید با هم فروغ فرخزاد می خونید.

– چه دیدگاه عجیبی دارید، آقای مهندس. آن روز بعد از ظهر اتفاقاً من خودم گهگاه فروغ می خونم.

– بیتی از او یاد هست؟ برای خداحافظی.

نفس بلندی می کشد:

– آره. تولدی دیگرش دو ساله آمده بیرون... یک شعرش از روز اول توی مغزم هست:

در میان تاریکی
ترا صدا کردم
سکوت بود و نسیم
که پرده را می برد
در آسمان ملول...

- خوب... پس شاید در نسیم آینده، آسمان حالش یه خورده بهتر بشه...

بلند می شوم. او هم بلند می شود.

- ای کاش همهٔ دنیا مثل مهندس جلال آریان...

حرفش را قطع می کنم:

- چکیدهٔ مذاکرات روز: شما مثبت و نیکو فکر کنید... من هم با سرگرد صحبت می کنم.

- چشم...

- کمی هم آسون بگیرید...

- آن هم چشم.

بلند می شوم تا در را برایش باز کنم، جلوی در برمی گردد و نگاه تازه ای به من می اندازد.

قبل از اینکه به عنوان خداحافظی دست تکان بدهم، می گویم:

- حمید مصدق هم در کتاب شعر نوی جدیدش قصیدهٔ « آبی، خاکستری، سیاه » می گوید: « در شبان غم تنهایی خویش / عابد چشم سخنگوی تو اَم ».

ولی نمی گویم این کتاب کوچک قصیدهٔ زیبا را علی ویسی دو سه سال پیش خودش به من هدیه داده بود.

می گوید:

- بله، جاهای دیگه ش رو هم علی برای من می خوند... عالی یه. « تو اگر بنشینی / من اگر بنشینم / چه کسی برخیزد؟ ».

برایش دست تکان می دهم.

- خدا نگه دار.

۱۰

عصر، در اتاق چای استادان، روبروی دکتر حبیبیان و دکتر دانش نشسته ام و منتظرم که چند لحظه ای با اولی تنها باشم. با روزنامه ها و مجلات ایرانی و خارجی روی میز ور می روم و صبر می کنم. در صفحه ای از « اطلاعات هفتگی » نوشته شده اعلیحضرت شاهنشاه آریامهر و علیاحضرت شهبانوی ایران اعضاء نهایی برگزیدهٔ « دختر شایسته » سال را به حضور پذیرفته اند، و عکسی از آنها با مینی ژوب و توالتِ گوگوری مگور چاپ شده. به فرمان مطاع ملوکانه قرار است سال آینده دختر شایستهٔ انتخاب شدهٔ ایران به امریکا برود و در مسابقه دختر شایسته جهانی در فلوریدا شرکت کند. مجله را کنار می گذارم. در یکی از صفحات وسط مجله تایمز می خوانم که توره رقاصهٔ تُرک در مسابقه رقص در استانبول موفق شده است رکورد تازه ای برجای بگذارد. او موفق شده است سی و یک ساعت و یک دقیقه و سیزده ثانیه بدون توقف رقص شکم برقصد...

بالاخره دکتر دانش می رود و من و دکتر حبیبیان تنها می مانیم. مجله را می گذارم کنار و شروع می کنم.

تنها کسی که در دنیای کوچک من، گوشه دانشکدهٔ نفت آبادان، احتمال دارد که بتواند با سرگرد نفیسی ساواکی تماس داشته باشد، یا او را بشناسد، همین دکتر حبیبیان، رئیس امور اداری دانشکده است - که این سالها آهن های زیادی

از دخالتهای مأمورین ساواک و عملیات دانشجویان مبارز (خرابکار) روی آتش دارد. ضمناً با من هم دوست نزدیک است، و چون همسر امریکایی اش (که مدتی در بخش زبان تدریس می کرد) تقریباً ترکش کرده و به امریکا برگشته، و هر دو تنهائیم، و زیاد همدیگر را می بینیم.

پس از چند کلمه دربارهٔ تماس دانشکده با مقامات امنیتی، اسم سرگرد نفیسی ساواک را پیش می کشم، و بزودی می فهمم او را می شناسد. می گویم من هم او را از اهواز، توسط دوست مشترکی می شناخته ام. پیشنهاد می کنم یک شب یک شام را در باشگاه گلستان ترتیب بدهیم - تا من محض کنجکاوی نظر دشمن دانشجوهای مبارز را بشنوم، و بخندیم. تصمیم خاصی ندارم که در این ملاقات موضوع شهرنار گنجوی پور و علی ویسی را پیش بکشم - مگر این که آن پدرسگ با گذشتن سالها، و با خاطرخواه شدن، کمی نرم و عوض شده باشد. ضمناً رجاله خطرناک و کثیفی مثل او را جلوی خودم و احتمالاً برخورد نمی خواستم. به گنجوی پور گفته بودم « فکر » کند، خودم هم بد نبود می کردم. من هم در آبادان خواهر و خواهرزاده ای دارم که تقریباً تنها زندگی می کنند. مقصودم از این ملاقات شناختن بهتر روحیه و جنبه پُرزور این ایّام اوست - و (به قول شهرناز) امید به حضرت امیرالمومنین - که کمی نرم شده باشد.

اما شبی که دکتر حبیبیان ترتیب ملاقات را در باشگاه می دهد، و سرگرد می آید و می نشینیم، خیلی زود، و مثل روز، روشن می شود که هرگونه امید در مورد نرم شدن سرگرد نفیسی نوشته بر باد اسفل السافلین است.

نگاه می کنم. در عرض این پنج شش سال تنها علایم عوض شدن در سرگرد اکبر نفیسی ده بیست کیلو چربی اضافه است، با زیرچشمهای ورقلنیده، و سنبه ای پُرزور و حال انفجار. یک غول بی شاخ و دُم. به قول خودش شکلش را روی مستراح می کشیدید، آفتابه رّم می کرد. که این زبان شب سرگرد هم، مثل آن شب، می شود.

وقتی دست می دهیم و می نشینیم، سرگرد آن شب ملاقات من و خودش را با مهندس پزشکیان در اهواز به یاد دارد.

می گوید:

- خوش آمدید به دانشکدهٔ نفت A.L.T. ... امیدوارم بچه های اینجا زیاد کک به تنبونشون نباشد، مثل هنرجوهای هنرستان اهواز... و آذرخش.

نگاه زیرکانه ای به من می اندازد. احتمالاً خوب یادش هست که من برای یکی از هنرجوها ضمانت داده بودم، می گویم:

- وارد این مقوله ها نشیم، جناب سرگرد... ما یک معلم ساده ایم و اهل گوشه گیری.

به لیوان نوشابهٔ دستم اشاره می کنم. حبیبیان صراحی گِرد بزرگی برندی دارد. سرگرد مطابق معمول اول دنبال شکم است. و « منو » را برمی دارد. می پرسم:

- از دوستمان مهندس چه خبر؟... شنیده م در هیوستون تگزاسه؟

- اون فریدون پدرسوخته که همیشه کک امریکا به تنبونشه. توی یه شرکت دُم کُلفت فعله گری می کنه.

زبان بندتنبونی اش را هم با خودش آورده است.

ما دستور غذا می دهیم. سرگرد علاوه بر غذای مخصوص « شف » که « کباب برگ ممتاز » است، یک برس ماهی هم اُرد می دهد. و فعلاً فقط آب و نان.

حبیبیان می گوید:

- شنیده م یه گیلاس شراب سبک برای روح و برای قلب و شرائین خوبه، جناب سرگرد.

- والله رو شکم خالی مشروب واسه مغز اومد نیومد داره.

فلسفهٔ شب را هم پیاده کرده:

- سرم برود، شکمم نمی رود، و باید اول شب عقل سر جاش باشد.

– شما ماشاالله اهل فکر و نیکی جسم و جان هستید...

حبیبیان مجیز می گوید، که من هم فعلاً بدم نمی آید. و سرگرد شروع می کند به نان خالی خوردن. می گوید:

– ما فقط در دنیا شانس نداریم. این پاتو وردار حمال، اون پاتو وردار حمال. اگه شانس داشتیم، الان تهران دفتر ژنرال بودیم که همراهان سالی یه ملیون فقط از مسافرتهای به خارج درمیارن.

– شاید هم توی دربار و گارد محافظ اعلیحضرت.

– اونکه شانس خداوندی یه.

من می پرسم:

– جناب سرگرد هنوز مجرد تشریف دارند – یا؟

– ای بابا، دست رو دلمون نذارین. زن چیه؟ دنیا دست مرد می گرده. زن واسه عیش و خوشی یه، گوشهٔ اتاقِ خونه.

– در حال حاضر کسی هست؟ گفتید دست رو دلمون نذار.

– یه دختر اهوازی هست که پیشنهادی کردیم... ناز می کنه، عور میاد. اما... خدمتش می رسیم. یعنی خدمشون می رسیم.

– انشاالله به قول دکتر حبیبیان شما با فکر نیک و خداوندی و تحت توجهات خداوند و شاهنشاه عمل می کنید و همه به آرزوهای خوب و الهی خود می رسند.

کمی مرا بِرِبِر نگاه می کند. من برای تغییر موضوع صحبت، سیگار تعارف می کنم. هرسه چاق می کنم و من می پرسم:

– انشاالله اوضاع سیاسی و امنیتی منطقه که خوب و سالمه؟

می گوید:

– اینجا ما پشه رو روی هوا نعل می بندیم. منطقه امن. خلیج امن. داخل شهرها امن. هنرستانها و دانشگاه ها امن. ایران شاهنشاهی این روزها رو به یک

کشور بین المللی میره. حالا چند تا اخلالگر و خرابکار و بچه توده ای و ملاپرست این گوشه و اون گوشه یواشکی اخلال کنن. اینا بخیه به آبدوغ زدنه. بُزَک نمیر بهار میاد، کُنبُزه با خیار میاد. یه مشت بُز اخفش. ما الان دادگاه های مدنی محکم داریم و دادگاه های نظامی داغ. هرکس خرابکاری کرد، یا اخلال کرد- یا جلوی جوخه آتشه یا کاری می کنیم که خودش پشت دست خودشو داغ کنه. مردم ایران رو باید در رفاه و آزادی نگهداشت...

می خواهم بگویم مثل علی ویسی ایدآلیست یا عطار شاهنامه خوان اهوازی پدر یک دختر خوشگل، که فیل شما برای او یاد هندوستان کرده، ساکت می مانم. کمی می نوشم، بخصوص حالا که پیشخدمت بشقابهای سالاد و غذا را آورده. چشمهای سرگرد، هم به بشقابهای خودش است و هم به بشقابهای ما، که چیزی کم و کسری نخورد...

در حین لمباندن محتوای بشقابهای خودش، و با تعارف و ناخنک زدن به جوجه کباب من و خورش کاری میگوی حبیبیان، متکلم وحدهٔ شب هم هست - با دهان مدام پر. چون شاید احساس کرده من بوئی از موضوع خواستگاری و احتمالاً درگیریهای او با شهرناز گنجوی پور برده ام، و بلاشک سالهای ایام خدمت مرا در هنرستان اهواز در پروندهٔ ضبط مغزش دارد، حرفهای او بیشتر تیغ سیاسی تهدید و ارعاب حاکم بر اوضاع خوزستان را دارد: سرزمین مادر تغذیه کنند: اقتصاد کشور (نفت).

- اینجا، موش هم باید برای دولت دست به عصا راه بره. مرگ خودم این را جدی و دوستانه عرض می کنم، آقای دکتر، آقای مهندس... آدمیزاد تخم مرگه... ما از تهران حکمهای روشن داریم: مخالفین سرکوب! صبر نکنید تا آنها اول ضربه بزنند. بهترین دفاع حمله است. این ماده اول اساسنامه استراتژی یه. فعلاً هم الحمدالله اخلالگرها بیشتر زیر گل و لجن تشریف دارند، یا توی زندان وامونده. آب مرده هم به دریا نمی رسه. به برف بشاشند، برف آب نمی شه.

حسرت به دلم کچل خدیجه... و ما از ماده اول استراتژی استفاده می کنیم... این ملت رو باید در کنترل نگهداشت. زمزمه های هشل هف گاهی به ادا، گاهی به اصول، باید کنترل بشه، موش هم باید دست به عصا راه بره.

وسط حرفها و وسط غذا لمباندنهای سرگرد، یکی از خدمتکاران مرد جوان شیکپوشی را سر میز ما می آورد. با سلام و تعظیم او به سرگرد معلوم می شود که با او کار دارد. سرگرد معذرت می خواهد، بلند می شود، با او می رود نزدیک در، مدتی صحبت می کنند. ظاهراً سرگرد خبرهایی می شنود و دستوراتی می دهد. من و حبیبیان به هم نگاه می کنیم و ساواکی بودن او و مأمور مخفی بودن فرستاده را تأیید می کنیم... می توانست اجازه دهد تلفن کنند و سرگرد نفیسی که مهمان دکتر حبیبیان است را پای تلفن بخواهند. اما اسم و همه چیز باید مخفی بماند...

بقیهٔ آن شب هم به همین منوال پیش می رود. بعد از غذا وقتی سرگرد مشغول مِی خواری می شود، و مثل سگ حسن دله مست می کند (با راننده آمده و با همان راننده می رود) و به همان حرفها ادامه می دهد، و من روی لیوان دوم شرابم کار می کنم، ناگهان پیام آخر حرفهایش روی مغزم فلاش می زند: اگر من حرفی درباره لعبت اهوازی او دارم - خفه، چون ما با حمله دفاع می کنیم. بنابراین هر نوع سعی من برای علی ویسی و شهرناز گنجوی پور باطل اباطیل است و در نطفه خفه می ماند. یا احتمالاً به قول سرگرد: ای تهی دست رفته در بازار/ مشدی جان پُر نیاوری دستار. فعلاً این سرگرد اکبر نفیسیِ همه فن حریف، دستش پُر است - و بازار مال او.

❊❊❊

و سرانجام، روزهای آخر این زمستان دلگیر و بد، به تسلیم شدن شهرناز گنجوی پور به ازدواج با سرگرد می انجامد - تا پدر ستمدیده اش از زندان بیرون

بیاید و به مادر معلولش بپوندد و در مراسم عقدکنان مختصر آنها شرکت کند. گرچه شنیدم سر عقد « بله » نمی گوید، فقط سرش پایین می ماند. سرگرد مراسم را سمبلش می کند. طبق قول و قرار، علی ویسی نیز از زندان بدون جرم و محاکمه آزاد می شود و بعد از مدتی به سرکارش در هنرستان برمی گردد. شهرناز قبل از تسلیم به ازدواج، چند بار دیگر نیز با من مشورت و کمک خواهی می کند. در واقع با پادرمیانی و مشورتهای دکتر حبیبیان در آبادان با سرگرد زورمند، و دوست خیراندیشی در اهواز است که به نحوی این توافقها صورت می گیرند. من در حاشیه می مانم، فقط نظاره می کنم - چون از کل فرمول درهم پچیدهٔ ساخت افسر ساواک حالم به هم می خورد. بخصوص برای علی ویسی.

در واقع، ایام عید آن سال که او برای دیدار و عرض تبریک چند ساعتی به آبادان می آید، اسکلت متحرکی است که به شهر ارواح آمده باشد - شهر ارواحی که معشوقه زندگی او را در قفس ازدواج ظلم و بیگناهی اسیر کرده باشند. و این سخت ترین دردها و محرومیتها برای یک مرد است. از دست دادن پول و ماشین و خانه و کار نیست، از دست دادن معشوقه زندگی است به دشمن بدکار. در واقع کلمه « اسکلت » را خودش هنگام خداحافظی ذکر می کند، که فحوای کلامش هم مرا به تعجب می اندازد.

وقتی دست می دهیم، می گوید:

- آقا، احساس می کنم از اول امسال من اسکلتی هستم که دارم واقعاً جان می گیرم. مدتهاست دارم کتابهای مختلف درباره زندگی حضرت محمد (صلی الله علیه وآله) می خوانم و با اسلام که یک ایدولوژی واقعی است، پناه می برم. یکی از نویسندگان اسلامی ممنوع خودمان، آقای سید جوادی الهام می دهد اگر انسان بخواهد چهرهٔ زندگی و تاریخ خود و دیگران را عوض کند، باید از سه نظر از آن حضرت پیروی کند: مبارزه با ارزشهای مستقر برای ایجاد ارزشهای بهتر، داشتن نبوغ برای سازمان دادن و مشارکت دوستان در این امر، و ماندن در صف

مبارزه...

چون حرفی برای گفتن ندارم، فقط می گویم:

- خدا نگهدارت باشد.

- خدانگهدار همه باشد.

- می بینمت.

و آخر شب، تنها و خراب در بستر پنجره باز اتاق خواب خانهٔ مجهز ۲۶۷ منطقهٔ مسکونی بریم، باز شب طاعون آلبرکاموست، چون رمان تازه ای ندارم.

بعد از توصیف شهر « اُران »، راوی فصل اول را شروع می کند: « بامداد روز ۱۶ آوریل، که دکتر برناریو، از مطبش خارج می شود و در وسط پاگرد پله پایش به موش مرده ای خورد... » دکتر زیاد تعجب نمی کند. من هم امشب تعجب نمی کنم. ولی در رمان سرایدار پیر عزا گرفته - چون در این خانه اصلاً موش وجود نداشته... در صفحات بعد، یعنی روز بعد، سه تا موش مردهٔ خون آلود دیگر وسط کریدور پیدا می شوند... انگار یک نفر موشها را یکجا می گرفته، می کشته، و به طرف ساختمان مطب دکتر برناریو پرت می کرده - تا دکتر را متوجه محیط آلوده ای در یک گوشه خاص اُران بکند...

داستان از اولش خوفناک و مور مور کننده است، مثل یک لخته خون سرد شده تهٔ بطن چپ قلب، یا یک تومور گوشهٔ مخ، یا یک جای آماس یک جای تن خواننده، که خودش در کابوس است، و می داند لَختکی هست اما نمی داند کجاست.

ثریاجان، مرسی، امشب نه.

۱۱

اواخر بهار آن سال، من با استفاده از مرخصی سالانه و یک کمی بیشتر، کمک می کنم فرنگیس و ثریا و مادر پیر دکتر که هنوز با آنهاست، به تهران نقل مکان کنند. در تهران در آپارتمان سه خوابه خوبشان در خیابان تکش، فرح شمالی جا بیفتند. ثریا خواهان ادامه تحصیل است، اما از کنکور و این دنگ و فنگهای دانشگاه تهران بدش می آید، و وقت نامنویسی کنکور هم گذشته. بنابراین، چون پول هم مسئله ای نیست، تصمیم گرفته می شود برای دورهٔ لیسانس به خارج برود، به فرانسه. مرحوم پدرش تحصیلکردهٔ فرانسه بوده و ثریا از او، و طی مسافرتهای متعدد به فرانسه، به این زبان تسلط دارد. بدین ترتیب است که اوایل تیر ماه آن سال ما هر سه به پاریس می رویم - چون گذرنامه گرفتن آب خوردن است، و هیچکدام از کشورهای اروپایی - غیرکمونیستی - هم برای ایرانیان ویزا نمی خواهند. ثریا با در دست داشتن ترجمه مدارک و نمرات عالی تحصیلی، و تسلط کامل به زبان فرانسه، با تمام مشکلات و ضوابط دانشگاه ملی بزرگ فرانسه، به بخش دوره های پیش دانشگاهی « سوربن » پذیرفته می شود. و قرار می شود فرنگیس تا اوایل اکتبر (۱۰ مهرماه خودمان) که ثریا به خوابگاه می رود، پیش او در پاریس بماند. دکتر نقوی در بانک ملی ایران شعبه پاریس از گذشته ها حساب پس انداز مشترکی با همسرش دارد، با بهرهٔ

سالیان خوب. و حالا وجهی است حسابی بالا. باز یادم هست که روزگار ایران حالا دوره ای را می گذراند تقریباً کاپتالیستی - که در آن پولدارها روز - به - روز پولدارتر می شدند، و فقرا هم روز - به - روز فقیرتر، و منگ و نامعلوم الحال.

اوایل شهریور است که من از پاریس با « ایران ایر » که از آنجا از طریق آتن به آبادان پرواز دارد، گز می کنم به ۲۶۷ بریم... پیش باغبان و سرایدار عرب تبارم مطرود آل مطرود، با زن و سه تا بچه اش توی دو اتاق حیاط سرویس پشت ساختمان.

آبادان مثل همیشه آرام و جزیرهٔ منحصر به فرد خود سر جاش هست. ایران هم تحت حکومت شاهنشاه آریامهر و امیرعباس هویدا نخست وزیر با پاپیون و گل ارکیدهٔ بالای دستمال پوشت ساکت. امریکا هم با رهبری ریچارد نیکسون (دوست جان جانی آریامهر) هست، و برژنف در رأس حکومت بلشویکی اتحاد جماهیر شوروی، مائوتسه تونگ رهبر جمهوری کمونیستی چین، و امپراتوری هیروهتوی ژاپن همه خوش می گردند. مردم بیافرای آفریقا هم روزی بیست هزار و سی هزار نفر از گرسنگی می میرند.

❊❊❊

علی ویسی پسربچه اهوازی و شهرناز گجوی پور دختر عطار اهوازی حالا ظاهراً در آبادان، دیگر واقعاً به صفحات تاریخ خاطره های گذشته زندگی من رفته اند - یا خیال می کنم. حتی از دکتر حبیبیان هم که به طور رسمی با مأمورین انتظامی و اطلاعات ساواک در تماس است، و گاهی شبها من و او با هم و همراه دوستان مشترک مجلس خلوت انس داریم (زنش هنوز امریکاست) سئوالی دربارهٔ سرگرد و همسر جوانش نمی کنم. هیچ اتفاقی هم نمی افتد. یعنی نمی افتد تا اواخر دی ماه، یک روز شنبه عصر است که آمده ام شهر، و دارم از

سه راهی خیابان زند و شاپور می آیم بالا، طرف ماشین، که برخوردی تکانم می دهد.

جلوی بازار سبزی چشمم به شهرناز گنجوی پور، یا حالا خانم شهرناز نفیسی می افتد، همراه یک زن عرب کُلفت زنبیل و ساک خرید به دست. شهرناز هم مرا می بیند، ولی با حیرت و کمی هم ترس فقط سلام کوچک و تندی می کند و رویی را برمی گرداند، و می خواهد بدون کلامی دیگر رد شود. مرا کمی به حیرت می اندازد. اگرچه هنوز همانطور زیبا و تمیز، با مانتو و روسری نیلی رنگ گلدار است - ولی روسری امروز انگار مثل لجک سفت به سر و به دور گردنش سریش شده. از موهای پرپشت و پفدار آن وقتهاش خبری نیست...

جواب سلامش را می دهم، و می خواهم بایستیم و احوالپرسی کنیم...

- احوالتون خوبه؟...

فقط می گوید:

- الحمدالله... به خانم دکتر سلام برسونید.

سرش را برمی گرداند. ولی قبل از اینکه برود، دست می برد و روسری اش را جابجا و محکمتر می کند. در این حرکت است که من بالای پیشانی و قسمتی از جمجمه اش را می بینم. او بدون اینکه کلمهٔ دیگری به زبان بیاورد، مرا حالا متحیر و شوک زده رها می کند... فقط رو به کُلفت عرب که دارد با زنبیل و ساک خرید ور می رود می گوید:

- وا، راه بیا دیگه، کلثوم... چرا بیخودی وایسادی؟

و پیاده می روند طرف پایین.

مدتی می ایستم و از پشت سر نگاهش می کنم. نمی توانم آنچه را که با چشمهایم دیده ام توی کله م منفجر نشده نگه دارم.

سرش از ته تراشیده شده بود - و نمی خواست، لابد جلوی کلفت خانه، با مردی توی خیابان حرف بزند. حتی بعد از اینکه نشسته ام توی ماشین و دارم

برمی گردم طرف فلکهٔ الفی بریِم، هنوز توی شوک لامسّبم. خانم یک همردیف سرگرد محترم شهربانی در شهر کنسرسیوم / شرکت ملی نفت ایران در عصر آریامهر شاهنشاهی، سرش تراشیده شده است. یا شاید انگار پوست جمجمه با اسید نیستریک رقیق نرمال ۶ تجزیه و از شکل انداخته شده. نمی توانست مرض تاسی و ریزش مو در عرض یک سال باشد.

اگر جلال آریان این سالها آدم حسابی و نرمال بود، باید می رفت و فرامرش می کرد. پنج میلیارد نفر در دنیای امروز، رو این کرهٔ ارض هر کدام سرنوشت خودشان را دارند. به تو چه؟

اما او باید برود خانه خالی، در تنهایی، وسط وان آب گرم، و با کلهٔ گرم، و با لبخندی توی دل، باید فکر حکیم حسن آقا گنجوی پور، عطار داروهای گیاهی اهواز بیفتد، پدر شهرناز، ته خیابان سیمتری اهواز... گُندی شاپور. گفت هنوز زنده است. الان دارد چکار می کند؟ شاهنامه می خواند؟ شهرناز دختر جمشید شاهنامه که به غاصبش ضحاک می گوید: « منم سوگواری ز ایران زمین »؟ خود شهرناز الان دارد چکار می کند؟ از دست سرگرد ضحاک نفیسی « ناپاک دین ». علی ویسی الان در اهواز دارد چه کار می کند؟ مزدوج شده؟ یا پیش مادر سفالگر و پدر و مادربزرگ معلولش « فاطمه، فاطمه است » می خواند؟ آریان، آریان، فراموش کن.

سرِ شب است که از حمام آمده ام بیرون، و دارم با کت حوله ای لیمویی رنگ به طرف تلفن می آیم تا با دوست آشنایی ته خیابان امیرکبیر نزدیک حفار و سینما تاج صحبت کنم و قراری بگذاریم که تلفن زنگ می زند. امیدوارم خودش باشد.

صدای توی تلفن، صدای یک خانم است، اما خیلی عصبی می پرسد:

– آقای مهندس آریان؟

– بله...

- آقای مهندس... من با عرض معذرت... شهرناز گنجوی پور هستم. امیدوارم مزاحم نشده باشم...

یا حضرت عباس.

- شهرناز گنجوی پور؟ امروز عصر...

- معذرت می خوام مجبور بودم اونجوری رفتار کنم...

- از کجا داری زنگ می زنی؟

مرا نگران می کند.

- نگران نباشید... با ننه اومدم توی این دواخونه بزرگ جلو خونه مون آسپرین و استامینوفن سرماخوردگی بگیرم. این گوشه یه تلفن عمومی به دیواره. هر جا میرم باید با ننه برم. اونم الان رفته این یغل واسه خودش تنباکو بخره. گفتم زنگ بزنم از شما پوزش بخوام... والله چه کنم؟

- سرگرد خونه س؟

- نه، اون از امروز صبح یه هفته مأموریت رفته تهرون.

- هر وقت جایی میره تیغ و ورمیداره؟ یا چند وقت به چند وقت؟

یک نکته خیلی قدیمی ویسی هم ته مخچه ام درحال انفجار است. می گوید:

- چند وقت به چند وقت. که مثلاً مرد دیگه ای...

- این عمل زشت و بربریت و دَدمنشی یه دخترم - اصلاً حرومه، نسبت به یک انسان. اصلاً غیرقانونی یه. آن هم خانمی خوب و زیبا و پاک مثل شما.

- میگه پامرو بذارم جایی شکایت کنم - پدر و مادرم در اهواز - می دونید دیگه. الان نمی شه.

- ضرب و شتم چی؟

- اونم گاهی... خیلی.

- متأسفم که از دست من کاری برنمیاد.

- هرکس سرنوشتی داره خودتون گفتید... شما و خواهرجان چطورید؟

– اونها رفتند تهران و فرانسه. من هم هنوز تنهام و سر کلاس... این ور و اون ور. از دوست قدیمی مون علی ویسی خبر دارید؟

– اون اهوازه – و شنیده م هنوز تنهاست. یعنی می دونم تنهاست. منتظره و امیدوار... اما با من تماس نمی گیره. به خاطر امنیت من.

– پدر و مادرتون رو که می بینید؟

– نه. « غلط می کنن » بیان اینجا. مادر خودشو تو خونه ش راه نمی ده. بیرونش کرد.

آهی می کشم:

– چه مرد و دستگاه ظلم و ستمکار بدی...

می خواهم بگویم از خانه فرار کن و برو تهران یا شیراز یا خارج، هر جا آشنا یا فامیل داری... اما می دانم این زن بیچاره اگر پول کلان هم داشت و می خواست از کشور هم فرار کند، با وجود آن دیو سرگرد ساواکی که هزارها جاسوس توی هر سوراخ سومبه ای می شناخت، محال بود. و نمی خواهم آنجا پشت تلفن زیاد بماند و حرف بزند. می گویم:

– شما مواظب خودت باش... با کتاب و داستان و شعر و تلویزیون سرت رو گرم کن. تا ببینیم چی می شه. بچه مچه که در راه نیست؟

– نه، نه، نه – برای همینه که کمی امیدوارم... می دونید که، شاید خسته شه، ول کنه.

– بیا امیدوار باشیم. گوشی رو بگذار، مواظب خود باش – و با خدا باش.

– چشم. فقط می خواستم پوزش رفتار امروز بعد از ظهرم...

– می دونم، می دونم... و باید حرف زد. عقدهٔ دل باز کرد، دخترم. گوشی رو بذار و برو. خدانگهدار.

❊❊❊

اما نزدیکیهای عید همان سال است که مرا بیشتر به حیرت می اندازد. شاید هم به خطر. در یک پاکت پستی کارت تبریک عید، وسط کارت تبریک ساده و زیبای تاشده، یک عکس هست. عکس ۶ در ۹ که انگار با دوربین پولاروید گرفته شده... شهرناز گنجوی پور/ نفیسی با پیراهن نیلی رنگ یقه برگردان سفید - و سر تراشده. پشت آن به خط خودش نوشته: « فقط و فقط و فقط برای شما و خداوند. »

چه محکم می گوید این را مخفی نگه دارید.

و نگه می دارم.

آن سال من ملاقات دیگری با خود سرهنگ ندارم، ولی در مجله « نامهٔ صنعت نفت ایران » که بطور ماهیانه توسط روابط عمومی شرکت نفت بیرون می آید، تصویری از شاهنشاه آریامهر و دکتر اقبال چاپ شده که دارند از تاسیسات پالایشگاهی آبادان دیدن می کنند. در گوشه ای از عکس بزرگ، و شیک پُرطمطراق، تصویر خوبی از سرگرد اکبر نفیسی خودمان را می بینم، در لباس شخصی سیاه و کراوات، که لابد جزو مأمورین امنیتی و سرویس مخفی محافظتی است. کل عکس را با تیغ و با دقت از توی مجله در می آورم و کنار عکس سر تراشیده شهرناز توی پاکتی کنار هم می گذارم و در جایی خوب مخفی نگه می دارم. بعد با قرصهای شب و فنجان شیرکاکائو تازه ای به اتاق خواب می آیم چون حوصله هر کار دیگری از سرم پریده. تنها روی تختخواب دراز می کشم.

طاعون کامو را برمی دارم که ثریا اصرار می کرد، و امشب باز شبش است. در شهر طاعون زد: «اُران» در الجزایر، تحت سلطه فرانسه، دکتر ریو همسرش را که کمی مریض است به بیرون از اُران می فرستد - جون در شهر تعداد موشهای مرده روز به روز بیشتر و بیشتر می شود. یک روز ژورنالیست جوانی از خارج از شهر نزد دکتر فعال می آید و می خواهد اخبار کسب کند. دکتر می گوید خودش هم بدش نمی آید اُران را ترک کند - ولی اوضاع شهر بد است. از

ژورنالیست رامبر می خواهد فقط برود تعداد موشهای مرده را بشمارد و خبرگزاری کند... یک قُلُپ خیر ببینی.

بزودی، با پیدا شدن موشها حتی در کریدورهای ادارات دولتی - شهرداری تصمیم می گیرد « دایرهٔ دفع موشها » تشکیل دهد، و نگذارند تعداد موشهای مرده از ۸۰۰۰ بیشتر شود، که ناگهان سرایدار منزل خود دکتر ریو طاعون می گیرد، و در حال مرگ است که کشیش محبوب شهر پدرپانلو، بدون ترس و واهمه به دیدن او می آید... چون هم بوی مرگ سرایدار در محله بلند است، هم پدر از دوستان دکتر ریوست... و یکشنبه بعد با موعظه ای در کلیسا موضوع طاعون مسئله مردمی پیدا می کند... گرچه بزودی روزنامه های دولتی، این موضوع را سرکوب می کنند و می گویند طاعون موشها ریشه کن شده.

یک ثروتمند عیاش فرانسوی که از شهر اُران می گذرد - ژان تارو - شب اول که در سالن هتل ارکستر گوش می کند و شام شامپانی می زند، چون ملاحظه گر و خاطره نویس است - می بیند یکی از اعضاء ارکستر که زیر بغلش (با پیراهن ابریشم سفید) آماس کرده ناگهان می افتد و می میرد... و آن شب در دفتر خاطراتش می نویسد که اوضاع اُران رو به زوال است.

طی روزهای آینده، تارو با دکتر ریو آشنا می شود... همچنین با رامبر ژورنالیست، و هر دو می بیند بورژوآها مرتب از شهر با پول و ثروت فرار می کنند - یا اصلاً حرف « طاعون » را نمی زنند چون در عیش و نوش و پول اند. با مردن موشهای شهر، حالا گربه ها هم غیب شده اند و حتی سگها هم به تپه ها فرار کرده اند. فقط مریضخانه ها با افراد عادی طاعون گرفته لملمه است.

تارو چون کنجکاو است چند روزی می ماند و بزودی متوجه می شود که استاندار و قاضی و سایر رؤسای دولتی که منافع خود را در خطر می بینند (با فرار بورژوآها و پول شهر) دروازه های شهر را می بندند... و تقریباً همه در اسارت طاعون درمی آیند.

رمان فرانسوی را می بندم، و با یک قُلُپ دیگر از محلول ولرم شب، چراغ را خاموش می کنم.

کرمرضا خزلی

۱۲

آن سال من با فعالیتهای تدریس و اجرای برنامه های تخصصی فشرده در اهواز و مسجد سلیمان فرصت دیگری پیدا نمی کنم از زندگیهای شهرناز و سرگرد اکبر نفیسی و علی ویسی و اطرافیان فامیلشان چیز زیادی بشنوم. طی برنامه ای در مسجد سلیمان، و شبهای لهو و لعب زیادی آریانی با یک خانم بیوهٔ معلم تایپینگ لیورپولی، شرایط کلیوی و کبدی و LDL خون SGOT کبد خیلی بالا هم پیدا می کنم، که کار به بیمارستان می کشد. هنگام برگشتن به آبادان هم با اتومبیل شرکتی، با تصادفی مزخرف در وسط راه، کتف و شانه یک طرف هیکل درازم شکستگی برمی دارد. مجبور می شوم شش ماه پاییز و زمستان را طی مرخصی استعلاجی به تهران بروم. این سفر هم با مشکلات و درگیریهای شخصی دیگری قاطی می شود... که به قول « موستاش » عرق فروش سبیلوی فرانسوی فیلم « ایرما خوشگله »ی این سالها، « اون داستان دیگه ای یه. »

نزدیک ایام عید که به آبادان برمی گردم، وسط کوه نامه هایی که از هر جای دنیا توی خانه و توی دفترم تل انبار شده، دو کارت تبریک کذایی هم هست. مطابق معمول سالهای خوزستان، یکی از علی ویسی است در اهواز، و باز یکی هم از شهرناز نفیسی، از آبادان با امضاء (به انگلیسی). Sh.N کچل... فقط جمله ای در پایین این کارت تبریک است که مرا باز با همه اشتغالهای ذهنی، به فکر

می اندازد: « دیو قرار است به اهواز منتقل شود. سیزده بدر، چه روز نحس و نجسی و خاک برسری است. » احتمالاً خبر ندارد که من شش ماه است که در آبادان نبوده ام. شاید هم عوارض شروع اختلال روانی است یا احتمالاً از سیزده فروردین است که منتقل می شوند.

دکتر حبیبیان هنوز در شغل ریاست امور اداری دانشکده سر کار است و یک شب که با او صحبت می کنم، تأیید می کند که همردیف سرهنگ دوم نفیسی قرار است به ریاست نیروی انتظامی سازمان امنیت کشور خوزستان به اهواز برود، و جای او شخصی به اسم تیمسار خاوری چیزی به آبادان آمده که می شنوم انسان خوبی است.

یادم نیست پانزدهم یا شانزدهم فروردین است که من، به کمک حبیبیان و دکتر کُرمی رئیس دانشکده، از طریق پرسنل و امور اداری شرکت ترتیب می دهم علی ویسی به آبادان بیاید. تا بعد از مصاحبه، شغلی در قسمت سرپرستی خوابگاه ها و اماکن تحت کنترل دانشکده شاید هم معاونت سرپرستی ساختمانهای آزمایشگاه ها، به او داده شود. من خودم با تلفن به او در دفتر هنرستان اهواز، صحبت می کنم. می گویم باید بیاید، به نفع همه است. البته هنوز مجرد است.

روزی هم که می آید خوب یادم هست... علی ویسی فرودگاه کوت عبدالله است. دوستدار، مخلص و خوب. فقط در باطن متحیر از تقاضای من برای انتقال او به آبادان است. از لحاظ جسمانی هم حالا برای خودش مردی شده، گرچه با هیکل تکیده، ریش و سبیل ملایم و چشمهای مثل همیشه شفاف و تیز - و پر از راز و رمز نظام مشارکت در نبرد.

من یک ساعت آزاد بین در کلاس دارم که به دفترم می آید. سلام و تعظمی می کند، و بعد دست دادن و روبوسی، می گویم:

- بشین، خوش آمدی به دانشکدهٔ نفت آبادان.

او همانجا که آن روز شهرناز نشسته بود، می نشیند، و می گوید:

– چشم، آقای مهندس... دیدن شما، کلام شما، وجود شما همیشه خوبه و خیره.

می گویم:

– گوش کن. سرهنگ نفیسی امروز یا فردا به اهواز و ریاست ساواک منتقل می شه و من فکر می کنم شما بهتره بیای اینجا و این شغلی را که به حضرتعالی پیشنهاد شده قبول کن... ما با آقای حبیبیان رئیس امور اداری و آقای دهدشتی رئیس امور مالی و آقای مقصودیان متصدی بخش آزمایشگاه ها و کل محیط دانشکده صحبت کردیم. یک Posetion برای شما هست که شک ندارم جا می افتی...

به چشمهای من خیره نگاه می کند. بعد سرش را می اندازد پایین، کمی تکان می دهد، ولی می گوید:

– چشم، آقا.

– احسنت... تصمیم خوبی یه.

– می پرسد:

– شهرناز خواسته، آقا؟

می گویم:

– ببین، همه چیزو الان نمی شه گفت. ولی با گذشتهای که شما و شهرناز داشتید، و با احساسهای دَدمنشانه ای که سرهنگ دوم اکبر نفیسی نسبت به شهرناز و شما داره و احساسهای لایزالی که شما به هم دارید، بهتره از شهرِ هم دور باشید... درگیری و زندان رفتن تو، موقع و دلیل منطقی می خواد. و آزار دادن او هم نباید تشدید بشه.

– مگه سرهنگ او را آزار می ده، آقا؟

– گفتم که همه چی رو نمی شه گفت.

- بله، و یادم هست که این بنده در ساواک اهواز پرونده دارم، آقا.

- و بندهٔ حقیر هم ضمانت شمارو کرده م.

صبر می کنم تا این واقعیتها در مغزش رسوب کند.

- کار اینجا در دانشکده هم « گرید » ۸ یعنی ۲ « گرید » بالاتر از شغل اهواز شماست. یک خانهٔ دوخوابه در باواردهٔ جنوبی. از خانه های تحت کنترل دانشکده به شما تعلق می گیره، یعنی برای شما در نظر گرفته شده... می تونی مادر و مادربزرگ و پدربزرگ رو بیاری اینجا... به مرور. ولی خودت از همین امروز - از همین امروز - می تونی، رسماً به کار مشغولشی، تا جریان دنگ و فنگ انتقال و مراحل پرسنلی کم کم صورت بگیره... چه عیبی داره؟...

- هرچه شما پیشنهاد بفرمائید، آقا.

- فاطمه، فاطمه است، می دانم. برای تو و برای او همیشه فاطمه، فاطمه است. ولی اینجا هم دانشجوهایی هستند که اسلام و شریعتی و مطهری و بالاترهای روحانیون محبوب قلبهاشان هست.

سرش را بلند می کند و آه بلندی می کشد.

هنوز همان علی ویسی روزهای اول هنرستان است. و ول کن نیست.

می خواهم بگویم بیا اینجا در دانشکده، در میان این همه دانشجو بهتر می توانی مبارزه کنی، می گویم:

- می تونی همین امروز فرم را پُر کنی و با آقای مقصودیان بری خانه کوچک باوارده رو تحویل بگیری... محیط تازه، زندگی تازه، کسی چه می دونه، شاید دنیای تازه. تغییر و تحرک همیشه خوبه.

- حق با شماست آقا... دنیای فاسد و ستمگر فعلی رو باید شکست و کنار زد.

- می دونم. فساد و نابرابری و فقر که هست.

سیگاری روشن می کنم و به ساعتم نگاه می کنم.

- آقا، اون زیم زالام زیمبو « جشنهای دو هزار و پانصد ساله شاهنشاهی »

پارسال در تخت جمشید را که یادتون هست؟... پنجاه و هشت تا رئیس دولت جهان را با اون همه همراهان آجق وجق رو، با اون همه خرج دعوت می کنند - شامپانی و بیفتک « شف » و آشپز از فرانسه میارن ویسکی و بیکن و رقاصه از انگلستان میارن، خاویار دیس دیس میارن. درحالیکه مردم همین جنوب اهواز مرکز مناطق نفتخیز و بندر شاپور و بوشهر، بچه هاشون باید گرسنه و بی تنبون تو کوچه ها راه برن...

دود وینستون سینه ام را با اندوه و دلتنگی بیرون می دهم. فقط می گویم:

- خونه دوخوابه در باواردهٔ جنوبی. معاونت سرپرستی اداری خوابگاه ها و آزمایشگاه های دانشکدهٔ نفت...

او هم نفس بلند آخر را از سینه می کشد:

- چشم آقا.

- چشم همه بی بلا، انشاالله. با یک دوستمون صحبت می کردم که گفت هرکس سرنوشتی داره... سرنوشت شما هم فعلاً نوسان و جولان بین اهواز و آبادان و بالعکس است.

تلفن مقصودیان در بخش آزمایشگاه ها را می گیرم و صدایش می کنم بیاید.

آن شب به طور آرام و نهفته ای خوشحالم. یا فکر می کنم. تنها شام می خورم، و پس از حمام گرم و طولانی، با لباس خواب و دوای شب به رختخواب می آیم. و چون کتاب تازه ای ندارم، باز شب طاعون از آب درمی آید.

دواهای شب و طاعون کامو.

دکتر ریو کمکم متوجه می شود که در شهر کمبود دارو شدید هست، و حتی سِرُم هم دیگر وجود ندارد. استاندار مجبور می شود طی اعلامیه ای رسمی وجود اپیدمی طاعون را به استحضار مردم برساند. عوارض این مرض آماس نقاط مختلف بدن، تب، زخم وَرَم کرده و تراوش خون سیاه رنگ است.

اولین اقدام استانداری هم، کشتن کلیه موشهای اخلالگر با گاز سمی است.

خود دکتر هم روزها و شبهای مشغول کار دچار سرگیجه و سردرد می شود... و در ساعتهای بی خوابی سحرگاهان در فکر این باسیل مُهلک قدیمی است که در این روزها به جان مردم اُران افتاده است... و سیگار می کشد.

خودم هم آخرین پُک بلند وینستون را فرو می دهم چون ظاهراً باسیل همه چیز دارد جز طاعون.

رفته رفته آمار مرگ در اُران نگران کننده می شود. هر مریضی که به بیمارستان برده می شود، خانه اش مُهر و موم می شود، و سایر افراد آن خانواده هم به اردوگاه های قرنطینه ای برده می شوند. مرزهای شهر هم به دستور دولت مرکزی به صورت سفت و سخت تری بسته می شود و هیچ کشتی و قایقی هم حق ندارد به هیچ لنگرگاهی رفت و آمد کند. دکتر ریو هم، مثل سایرین، حتی فرصت نامه نوشتن به همسرش، به تنها عشق زندگیش را ندارد. بطوری که او نیز مثل مردم عادی سالم اسیر خانه خود و محل کار خود، یا تبعید شده درون شهر خود می گردد، در حال شکنجه... تا زمان طاعون بگذرد یا مرگ بیاید. و به قول تارو تبعید شده در شهر خود و اسیر خانهٔ خود بدتر از مرگ طاعونی است.

وینستون تازه ای روشن می کنم، چون مرا یاد بعضیها در آبادان می اندازد. در میان بیچارگی اسیران شهر قرنطینه شده اُران فقط غرور عشق به آنها تسلی می دهد - تا زنده بودن. و رفته رفته بیشتر مردم شهر، جنگ با طاعون را جنگ با استاندار می دانند که چرا پیش بینی های لازم را نکرده بود، و مدام دنبال پول و عیش و نوش بوده... شهر هم کم کم وضع تعطیل، یا مستی مدام به خود می گیرد. حتی رامبر ژورنالیست که می خواهد فرار کند و با قاچاقچی های مرزی در تماس مداوم است - موفق نمی شود. بنابراین با دکتر زحمتکش و تاروی خاطره نویس می ماند و کار می کند.

و حالا در پایان ماه اول سخت طاعون، ناگهان کشیش پدر پانلو وارد فعالیت می شود و ندای مخالفت خود را با استانداری اعلام می کند - که چرا زودتر

پیشگیریها را نکردند، و مسامحه کردند. بعد برای مردگان و مبتلایان به طاعون «هفته دعا» اعلام می شود، که از طرف مردم با سوز و شور و هیجان استقبال می گردد. و کلیسای بزرگ شهر سراسر هفته (و نه فقط یکشنبه ها) از مردم پُرمی شود.

اگرچه دکتر ریو و تارو و رامبر کلیسا برو نیستند ولی با توجه به دردهای روز افزون مردم می شنوند پدر پانلو گفته است که اولین طاعون مرگبار جهان در مصر پدید آمده بوده است - برای مجازات فرعون و فرعویان - در دشمنی با خداوند. فرعون طاعون بود و با احکام الهی مخالفت داشت. و لذا مردم اُران امروز، در ظلمت طاعون گرفتاراند و باید به خاطر مردگان و محتضران، با عشق الهی دست به آسمان بلند می کردند. چون همه چیز در دست خداوند است.

بعد، در ماه اکتبر، مردم حمله به طرف قرنطینه های بسته استانداری را آغاز می کنند... می ریزند، چندتا از دروازه ها و لنگرگاه های مسدود و ممنوعه را درهم فرو می ریزند... ولی اگرچه رامبر ژورنالیست از فرار و رفتن بسوی «عشق» خود در پاریس ناکام می ماند، ولی می ماند و « درد بزرگ اُران را بیداری تازه ای برای خود می پندارد... ».

مجبورم وینستون تازه ای روشن کنم و کتاب را بگذارم کنار. چون این رمان نفس گیر سالهاست... و من هنوز به وسطش هم نرسیده ام.

۱۳

اما نقطه اوج حوادث این سال برای علی ویسی فقط منتقل شدن تقریباً اجباری از اهواز به آبادان نیست. سرِ گُنده هنوز زیر لحاف است. لحاف هم اوایل پاییز آن سال، بعد از اینکه او و مادرش به آبادان می آیند، و در خانهٔ ۱۶۳۳ باواردهٔ جنوبی مستقر می شوند عقب می رود.

شهریور آن سال، او در دانشکده و در خانه اش در باوارده جا افتاده، و من او را هر روز می بینم، و گهگاه از من خواهش می کند، به پاس محبتهای من در این سالها، یک بار به منزل آنها بیایم و « سرافرازشان » کنم. من البته همیشه طفره رفته ام، ولی به خاطر مادر داغدیده و محرومش هم شده، که هنوز ندیده ام، حوالی پایان ماه رمضان آن سال، که عید سعید فطر نزدیک می شود - و من می دانم که این عید مثل عید مبعث و عید غدیر چقدر برای خانوادهٔ شیعه متعهد آنها عزیز و مقدس است - به علی ویسی قول می دهم صبح روز عید فطر حوالی ساعت ده و نیم به بعد برای دیدن او و مادرش بروم... از خوشحالی دلش غنج می رود، و تشکر فراوان می کند. خانه شان را هم مثل کف دست خودم بلدم، چون نزدیک دانشکده است، و شماره بندی خانه ها به ترتیب و ساده و همه چیز معلوم است، و مال آنها تقریباً لب شط، اروند رود...

ولی من آن روز، علاوه بر یک گلدان سرامیک عتیقه برای مادر علی، باید

بدترین اشتباه های روابطم را با علی ویسی و مادر عزیزش بکنم. ابلهانه و ناآگاهانه، برای اینکه به آنها مثلاً نشان بدهم در اهواز با چه رجال قدرتمندی می توانستند درگیر باشند، و بوده اند، باید عکس سرهنگ نفیسی پدرسگ در لباس شخصی، همراه شاه و دکتر اقبال را توی جیبم ببرم تا به آنها نشان دهم - یعنی به خیال خر خودم که درک واقعی داشته باشند در اینجا دور از چه کسی هستند: افسر عقده ای و خطرناک ساواک. که همسرش شهرناز هنوز خواستار و معشوقه زندگی علی ویسی است... سرهنگ این موضوع را خیلی خوب می دانست، و جاسوسان او هر آن می توانستند پاپوش بدوزند و علی ویسی را که مبارز « خرابکار » بوده، بگیرند. اعدام کنند، یا حبس و شکنجه.

حدود ده و چهل دقیقهٔ صبح است که طبق قول و قرار با ماشین خودم از بریِم می آیم باوارده. علی ویسی جلوی در منتظرم است، که زودتر منزلشان را پیدا کنم. شاید هم از نماز عید فطر صبح در حسینیه اصفهانیها برگشته. پس از دست دادن و احوالپرسی، وارد حیاط و باغ فسقلی و خانه کوچکشان می شویم. وسط باغچهٔ کوچک یک درختچه نخل زینتی است که در این فصل بالایش شاخه بلندی از گلهای سفید دارد. من به رسم خانه عابدان پاک، کفشهایم را پشت در ورودی از پا درمی آورم، وارد می شویم. اسباب خانه کمی شرکتی کمی هم قدیمی مال خودشان است، با تمثالی بزرگ از امیرالمؤمنین (علیه السلام) - که مسلماً از اثاثهٔ ادارهٔ منازل شرکت نفت این روزها در منازل شرکتی باوارده نیست.

پس از چند لحظه مادرش، افسانه خانم، با چادر نیلی رنگ گلدار، و سینی چای تو استکان و انگارهٔ نقره ای وارد می شود. زنی است فوقش چهل ساله، همسن و سال خودم، ولی نه شکسته مثل خودم. صورتی همچون چهرهٔ نقاشی های میناتوری قدیمی دارد. پوست صورت مهتابی رنگ است، با چشمهای سیاه بسیار درشت و بیضی شکل، که تقریباً نصف صورت را گرفته، ابروان کمند

پیوسته پرپشت، دماغ و دهان ریز، لبهای خوش فرم، چانه گرد قشنگ، و آخر از همه و بهتر از همه، یک خال زیبا زیر گونهٔ چپ، به فاصله یک بند انگشت از کنج لبها. به نحوی مرا تکان می دهد. من با تشکر چای برمی دارم. ولی پس از یک نگاه کوچک سرم را می اندازم پایین و می توانم تصورش را بکنم که او بیست و پنج سال پیش، در چهارده سالگی، چه چیزی می توانسته باشد، جلوی باغ ملی، خیابان بیست و چهار متری اهواز. علی ویسی او را با جمله ای رمانتیک و با راز و رمز زندگی خودشان معرفی می کند:

– آقای مهندس، افسانه. مامانم.

کلمه رسمی « خواهرم » را خوشبختانه امروز سانسور می کند. همه چیز آرام و ساده شروع می شود. من می گذارم بگذرد. با لبخند و به سادگی می گویم:

– خوشوقتم از دیدنتون... علی آقا شمارو می پرسته. می گفتند شما به هنر آثار ظروف سفالی علاقه و مهارت دارید واقعاً تبریک. بفرمایید بنشینید، خواهش می کنم.

– اوه، اون پس تمام اسرار خانوادگی اجداد و آبائی ما رو به شما هم گفته.

می نشیند. لبخند از لبانش نمی رود.

می گویم:

– این از هنرهای اصیل ایرانیان قدیمه، خانم. ادامه بدید... می تونید حتی آموزش بدید... ضمناً پارچه چادر نیلی رنگ گلدار شما هم از آثار اصیل ایرانیانِ خوبه.

– آقای مهندس... شما چقدر از دقیقه اول دلگرم کننده هستید... ما سپاسگزاریم، برای توجهی که شما این همه سالها به زندگی علی و ما همه داشته اید. و از این گلدان سرامیک عتیقه هم بسیار بسیار ممنونم... مرسی.

– آیا مادر و پدربزرگ هنوز اهواز اند؟

– بله، علی عصری میره اهواز... قول دادن در سه روزی بیان اینجا. ولی اونها

ویس و اهواز رو ول نمی کنن.

– به امید خداوند... به هر حال امیدوارم عید سعید شما مبارک باشه. و شما و علی آقا و تمام خانواده، زیر مِهر و مهربانی خداوندگار، و مظاهر اعتقادات خوبتان (به تمثال حضرت علی (علیه السلام) اشاره می کنم) سالم و پیروزمند و سعادتمند باشید...

– ممنون از محبت و پاکدلی شما... بزرگی شمارو می رسونه.

– و روزگار هم می گذره...

حالا به چشم های من نگاه می کند و آه بلندی می کشد:

– روزگار... بله زمان روزگار.

رو به طوف علی ویسی می کنم:

– خوب، شما چطوری؟ شما بگو...

می گذارم او حرف بزند، او هم که همیشه آماده است.

– بله،آقای مهندس، روزگار... باید سر این روزگارِ بد را به سنگ کوبید. یا ما سر خصم را بکوبیم به سنگ / یا او کند از کلهٔ ما قُلماسنگ...

– شعر مال کیه؟ مال خودته؟

از روحیهٔ تیز و مبارزهٔ تازه اش کمی تعجب می کنم.

– نه... این الان ایدال بیشتر دانشجوهای مجاهد در تهران و شهرستانهاست و آبادان. تو خوابگاه های همین جا خیلی از بچه ها علیه این درد و مرض اجتماعی و حکومتی فعالیت دارند.

باز نگاهش می کنم:

– شما خودت رو زیاد درگیر نکن.

به آرامی به سوی مادرش اشاره می کنم.

– چشم، تا بتونم، آقا،... اما خیلی از دانشجوها الان حتی با روحانیون مبارز آبادان در تماس مرتب هستند.

نمی خواهم بپرسم کدامشان و با کدام روحانیون. خودم در میان دانشجوها هستم. از همه قماش هم هستند، بی طرف، سکسی ژیگولو، توده ای کمونیست گرا، پان ایرانیست، و مجاهد این ور و آن ور، و البته.، و بچه های به راستی اسلام گرای شیعه. می گویم:

– علی، شما به آبادان آمدی که از مادرجان و از زندگی خودت که عزیز زندگی او هستی مواظبت کنی. تو پاک و دین یار و خوبی. و من پیشنهاد می کنم، فقط پیشنهاد می کنم که زن بگیری، بچه دار شی، بگذاری زندگی دور از حوادث و تلخکامی های بهتر بگذره. این همه دختر خوب توی آبادان، توی دانشکده، هست. می خواهم شما زندگی نرمال داشته باشی، برای همه خوبه.

به چشمهایش نگاه می کنم:

– برای همه.

او هم به چشم های من خیره نگاه می کند.

– چشم، برای همه.

برمی گردم و به طرف مادر نگاه می کنم:

– عقیدهٔ شما چیه، افسانه خانم؟

– وای خدا کنه، به حق امیرالمؤمنین. علی گوش کن حرفهای خوب این آقای مهندس خوب رو.

به طرف من شیرینی تعارف می کند، برمی دارم.

من به علی ویسی نگاه می کنم، و با لبخند می گویم:

– فکر کن...

او آهی می کشد و به تمثال بزرگ حضرت علی (علیه السلام) نگاه می کند. می گوید:

– چشم ولی جامعه ما الان بیشتر به اصلاحات و اعتقادات نیازمنده، آقای مهندس و باید از سُلطه فساد و سلطه غرب بخصوص امریکا پاکسازی بشه. همان

سالی که شما به خوزستان تشریف آوردید حضرت آیت الله علیه لایحه ای مجاهدت می کردند که به امریکاییها در ایران این حق را می داد که اگر امریکاییها هر خیانت و جرم و جنایتی در ایران بکنند، دولت ایران حق بازداشت یا محاکمه آنها را نداشته باشد. ولی اگر ایرانیها سگ یک امریکایی را آزار بدهند باید زندانی و مجازات شوند! برای مخالفت با همین لایحه بود که آیت الله را به ترکیه و بعد به نجف اشرف تبعید کردند... و ایشان به حوزهٔ علمیه نجف رفتند...

او به این حرفهای مبارزهٔ ایدئولوژیکی ادامه می دهد. پس از چند دقیقه من نگاه کوچکی به صورت زیبا و شکسته مادرش می اندازم. او فقط سرش را تکان می دهد.

می گویم:

- به هر حال، این عید سعیدتان مبارک، علی جان، و افسانه خانمِ واقعاً افسانه ای. به امید روزهای شیرین و جبران کننده.

علی ویسی نفس باز بلندی می کشد:

- راستش آقا، این عیدها عزاست. همانطور که ایشان فرموده اند... ایران دیگر عید ندارد... در واقعیت... آن همه عیدها و جشنهای شاهنشاهی و پای کوبی ها و رقص ها و شامپانی خوری ها... نوعی عزای درون محرومان و زندانیان است، امروز.

نمی دانم چرا یاد درد و مرض شهر دیگری افتاده ام که نوعی عزا در قرنطینه هایش دارد. افسانه خانم بلند می شود و دوباره چای می آورد. من با تشکر چای برمی دارم. علی ویسی هنوز صحبت از ایام عید نیست عزاست دارد.

می گویم:

- تا حدی قبول دارم، ولی باید محتاط بود.

به ساعتم نگاه می کنم، که حدود یازده و نیم است، و یک روز پائیزی به راستی غمگین، و می خواهم بقیه روز را تنها باشم - با صراحی خَلر شیراز -

فراغتی و کتابی و گوشه چمن ۲۶۷، تا شب ببینم چه می شود کرد. در این فکرم که آیا قبل از بلند شدن اشاره ای مستقیم به سرهنگ نفیسی و متعلقات بکنم یا نه. شاید اگر عکس سرهنگ ساواک را با شاهنشاه آریامهر نشان علی بدهم بد نباشد. ولی او در دنیای خودش است و فرصت نمی دهد.

می گوید:

– ایشان گفته ن من اعلام خطر می کنم. و من هم آقای مهندس از امسال احساس می کنم اعلام خطر ایشان احساس می شود... ایشان به روحانیون بزرگی مثل آقای طالقانی که الان در زندان است، و مردان بزرگ مسلمان ملی گرایی مثل مهندس بازرگان که ایشان هم الان در زندان است اشاره کرده اند. به روحانیون و به مردم ایران اعلام خطر می کنند. به علما و به بازاریان اعلام خطر می کنند. به ارتش اعلام خطر می کنند – و بخصوص به حوزه های علمیه و دانشگاه ها اعلام خطر کرده اند. « وام » امریکا به ایران را یادتان هست که دویست میلیون دلا ر دادند، تا در عرض ده سال سیصد میلیون دلار پس بگیرند – یعنی صد ملیون دلار – هشتصد میلیون تومان از مردم فقیر ایران نزول بگیرند... اعلام خطر ایشان کم کم دارد آشکار می شود.

می گویم:

– در جمع بندی آخرِ روزگار عید یا عزای امروز، بیایید یادمان باشد که اصلاً از ظلم و ستم حاکمین ایران و سیستم کاپیتالیستی امریکا – زیر نظر مستر ریچارد نیکیسون و چرخ گردون – مرد قدرتمندی مثل سرهنگ اکبر نفیسی بر زندگی شخص شما، آقای علی ویسی اینجا، و عزیزان شما تسلط داره... این یک واقعت خصوصی است. دختری که او به همسری برداشته محبوب دل شما بوده – و او خوب می داند که هر دو طرف در این عشق هنوز یگانه هستند. یک لحظه فراموش نکن. مواظب اهواز باش. گفتی سر دشمن را باید به سنگ کوبید. اما کله دشمن خصوصی شما امروز مجهز به پوششهای تدافعی سی. آی. ای. امریکا و

خودکامگیهای خودشه.

قبل از اینکه بلند شوم، و برای اینکه بیشتر واقعیت گرا باشیم، دست می کنم جیب بغل کت اسپورتم و پاکت محتوی عکس شاهنشاه و اقبال و (در این گوشه کنار آنها) سرهنگ نفیسی را در لباس شخصی، نشانش می دهم. می گویم:

- شاید تا حالا دیدیش... این مرد رو. و اگر ندیدی بشناسش.

عکس را می گیرد و نگاه می کند. نگاهش نفرت بار است ولی خیلی تعجب آور نیست. ظاهراً او را در برخوردها و حوادث اهواز این سالها دیده. عکس را به مادرش نشان می دهد و با انگشت روی نقطه ای از عکس اشاره می کند:

- سرهنگ پدرسگ ساواک.

من البته عکس سرتراشیدهٔ شهرناز را به آنها نشان نمی دهم، چون نیاورده ام... آن یکی پیوندی فقط و فقط و فقط بین من و اوست - و در جای خود پنهان.

آمادهٔ پس گرفتن عکس و بلند شدن هستم که ضربه نامرئی روز فرو می آید. در نگاهی به صورت افسانه خانم ویسی، می بینم که او ناگهان رنگ پریده است، و چشمهایش به عکس بدجوری خیره.

خود علی دارد رو به من صحبت می کند، ولی من دیگر چیزی نمی شنوم. صحبت از ایجاد ارزشهای انسانی نو در ایدلولوژی اسلام می کند. سازمان دادن و مشارکت وسیله ای برای این کار است. من سرم پایین است، فقط گهگاه با گوشه چشمی به خانم غمزدهٔ هنرمند سفالگر ویسی، می بینم که با گوشه چادر اشکهای چشمانش را پاک می کند. لبهایش را هم به دندان می گزد. کاملاً مطمئن نیستم، ولی انگار چیزی در آن عکس دیده که اینطور تکانش داده است. اگر هم هست، آنقدر مات است، (یا آنقدرها احساس و شعور دارد) که هر چیزی را جلوی پسر جوان پُراحساساتش، و بخصوص جلوی یک مرد غریبه از پردهٔ دل بیرون نریزد.

من عکس را به نرمی از دست او می گیرم، و شروع می کنم به برگرداندن آن توی پاکت و توی جیم. با لبخندی رو به علی ویسی، او را ساکت می کنم و می گویم:

- خوب... عید سعید فطر مبارک... و مواظب همه چیز باشید...

بلند می شوم و دست او را می فشارم. او حواسش حالا بیشتر از اینها پیش من است که متوجه چشمهای پُر اشک، و صورت مات و غمزدهٔ مادرش بشود. یا شاید به این صحنه ها عادت دارد. من فقط به طرف مادر به علامت خداحافظی دست تکان می دهم. در یک هزارم ثانیه به فکرم خطور می کند عکس لعنتی را پیش آنها بگذارم و تلفن منزل خودم را هم پشت آن بنویسم. شاید زن دلشکسته اهوازی یک موقع خواست چیزی را به من بگوید و کمک بخواهد. ولی در همان یک هزارم ثانیه فراموش می کنم.

به قول خودش، روزگار...

توی ماشین، وقتی از جادهٔ لب شط بالا می آیم، شب اول ملاقات با سرگرد اکبر نفیسی توی باشگاه نفت اهواز و حرفهای فریدون پزشکیان، توی مغزم فلاش می زند: قوم خویش بندتنبونی تهرونی او، اوایل جوانی به اهواز آمده و برای نیروی انتظامی و ساواک کار کرده و بعد رفته بوده نیروی هوایی و تهران. و سالها و سالها بعد برگشته بوده. سعی می کنم فراموش کنم.

❊❊❊

ولی حدود دو و نیم سه بعد از ظهر است و من کمی سرم گرم و آمادهٔ یک چرت بعد از ظهری هستم، که تلفن زنگ می زند. می توانست هرکسی باشد، حتی خود لامسب نفیسی.

صدای زنی است که اول به جا نمی آورم که صدایش را هرگز توی تلفن شنیده باشم. ظاهراً علی ویسی تلفن مرا در خانه داشته.

- سلام آقای مهندس. من مادر علی هستم.

- سلام افسانه خانم. بنده م سلام عرض می کنم مجدداً.

- امیدوارم خیلی بدموقعی مزاحم نشده باشم.

- نه، کتاب می خوندم. علی آقا رفت اهواز؟

- بله، رفت، و غروب برمی گرده، با مادربزرگ اینها. غرض از مزاحمت...

می گویم:

- می دونم...

از لیوانی که کنار دستم هست می نوشم.

- می دونید؟...

صدایش می لرزد... که شاید هم اثر گریه است، یا اثر مخفی کردن شوک. می گویم:

- افسانه خانم، علی خیلی چیزهای اوایل زندگی داستان وار و غمناک بچگی خودش را مانند یک دوست یا پدر به من گفته... که البته در سینه من باقی خواهد ماند وقتی شما به اون عکس... اونجوری نگاه کردید... و بهت زدید و گریه کردید از قضا و قدر روزگار حدس زدم... درسته؟

آهی می کشد:

- بله... خودشه.

- راز پیش من خواهد ماند.

- می دونم. به من هم گفته که به شما چیزهایی مثل یک پدر گفته.

- البته متأسفانه به شهرناز هم یک چیزهایی گفته. حالا یقین داریم سرهنگ پدرسگ خودش هم از این واقعیت شما و علی اینجا خبر داره. یا حدس قوی دارم. فقط علی و شهرناز از این راز امروز بی خبر اند.

- وای... وای! آقای مهندس... می خواهید باور کنید، می خواهید باور نکنید... وقتی چشمم به اون عکس لعنتی افتاد، و علی هم بود، خدایا، علاوه بر شناختن

او، یاد چه روز وحشتناکی افتادم...

- چه روزی؟

- پارسال، یه روز که ما تازه اومده بودیم اینجا... یه مأمور ثبت احوال یا ساواک آمد در خونه و پاکتی به من داد - که آکنده از زهر تهدید و خفه شو بود...

- توش چی بود؟

- فتوکپی قباله ازدواج و طلاق من و خودش... از ترس زهره ترک شدم... همون ساعت رفتم تو آشپزخونه سوزوندم!...

- س س س. آروم باشد... افسانه خانم. این خبر خوبی یه.

- چطور؟

مات می ماند.

این می رسونه که علی یک فرزند شرعی و حلال زاده است. و پاک. عقد و ثبت شده. گیرم نمی دونه پدرش کی بوده، و شما خودتان هم از لحاظ شرعی بیوهٔ رسمی و خانمی پاک و خوب هستید.

- خواهش من... به هرحال، امروز خواهش من در این تلفن، این بوده که علی به هیچ وجه من الوجوه از جریانات خبردار نشه.

چه روزی بود امروز! یا چه روز شومتری می تونست باشه.

آهی می کشم:

- چشم، افسانه خانم... تا آنجا که از دست من برمیاد سعی می کنم. وقتی شما به آن عکس، به چهره آن مرد نگاه می کردید و آن حال به شما دست داد، من هم تکان خوردم، به خاطر شما...

- وای... در آن لحظه چه کشیدم!

- و فهمیدم به خاطر علی بود که چیزی بروز ندادید. من حرف ته قلب شمارو می فهمم.

ته لیوانی را که دستم هست سر می کشم.

- بله... او پدر واقعی علی یه. من امروز بعد از بیست و یکی دو سال تازه برای اولین بار دیدمش و فهمیدم... وای بر من، یا امرالمومنین... چه کارهایی که او با این بچه در این دنیا نکرده! - این مرد. این سگ... و علی نمی دونه!

نمی دانم چه بگویم:

- افسانه خانم... شما هم امشب و دو سه روز آینده را سخت نگیرید و مواظب خودتون باشید... حالا می دونید پدرسگ در دولت قوی و دُم کلفته. آرام باشید، بگذارید بگذره. خودتون گفتید روزگاره... علی نمی دونه - مگر اینکه شما به او بگویید. یا از نگرانی شما به نحوی پی ببره... یا حدس بزنه. یا پدرش، اگه بخواد، خباثت کنه و این راز تلخ را برایش فاش کنه. ولی اون پدرسوخته اگر می خواست تا حالا کرده بود. شاید دوستش داره. یک ضرب المثل قدیمی ایرونی هست که میگه ما ایرونیها گوشت تن همدیگه رو می خوریم ولی استخون همدیگه رو دور نمی ریزیم. از جانب من هم خیالتون راحت راحت باشه. علی ویسی برای من بیشتر از اینها عزیزه که بخوام ناراحتی بیشتری برایش درست کنم... شما هم همانطور که گفتم مواظب خودتان باشید، به خاطر من، به خاطر علی. و به خاطر شهرناز. لابد می دونید اون توی خونش زندانه... به خاطر همه.

- چشم بله، شنیده م. ای کاش درد و بدبختی تازه ای برای فکر بچه م و او درست نشه. او سر عقد بله نگفته و رازهای هم در زندگیشون هست فعلاً بماند...

آهی می کشد.

- خیالتون از طرف من راحت باشه. و خوشحالم که مرا در جریان قرار دادید. پرونده بسته شده. شما آمدید آبادان. آنها هم که در اهواز هستند... زمانه با تو نسازد تو با زمانه بساز...

- متشکرم...

و بعد از سکوتی می گوید:

- و متشکرم برای این گلدان سرامیک خیلی زیبا.

- هر وقت چشمتان به آن شیء ناقابل برای شما، افتاد مرا یادتان باشه... که در کمک و دوستی برای علی ویسی و شما حاضر هستم. خدانگهدار.

- خداوند نگهدار شما هم باشه. خیلی متشکریم.

گوشی را می گذارم.

وقتی با فنجان قهوه سیاه بی شکر تازه ای روی تختخواب درازکشیده ام، به فکر افسانهٔ ویسی و زندگانی اش هستم. تقریباً همسن و سال خودم است، و از درد و غمهایی بدتر از خودم گذشته. منتها زن است. اسیر گذشته. در نقطهٔ صفر. شناسنامه ازدواج نکرده . صاحب یک فرزند متعهد و بدشانس. با شوهر قهاری که او را واپس زده، فریب داده، و با معشوقه پسرش ازدواج کرده. به کجا می کشید؟

کوت عبدالله، کوت عبدالله. گذشته واقعاً هیولای سِرتِق است.

❊❊❊

و جلال آریان آن شب مطابق معمول شب، های اشتغال ذهنی نامربوط، مجبور می شود به دوستی زنگ بزند که تازگیها به جمع محرمان خلوت انگلیسی اسکورت آبادان اضافه شده.

می آید، سرگرم می شویم، و می گذاریم شب بلغزد. آخر شب که آرام ترم، افسانهٔ ویسی فعلاً از فکرم رفته. این دوست هم که همیشه راحت است.

- خوبی این روزها؟

- سرم تو کتابه.

رمان طاعون کامو را نشانش می دهم - و چون فارسی است فقط می گویم:

- طاعون.

– وای!...

– آره، وای.

– بیا آخر هفته بریم آتن. شنبه تعطیله. پرواز هم هست. سه روز وقت داریم. خرج سفر با من.

– بیا مثل اون شب که ورق بازی می کردیم هی بلوف بزن.

– دِ... چیه یه خورده گرفته ای، امشب.

– مردم خوب اند. ولی من مطمئن نیستم خودم یک اسب کَهَر ایرانی ام، یا یک آریان غرب زده.

– ... جلال!

نگاهش می کنم، با لبخند.

– مطمئنی حالت خوبه؟

– مگه قیافه م فلاکت نشون میده؟

– صورتت عین چراغ فلورسنت توی حمومه، ولی انگار امشب از توی شیشهٔ فلورسنت شکسته به من و به دنیا نگاه می کنی. محو.

– راستش رو بخوای من فلورسنت تمام فیها خالدونم شکسته و محوه.

– داریم زیادی سخت می گیریم؟ یا گرفتیم؟

می گویم:

– حالا که پرسیدی، آره گرفته م.

– چی؟

– طاعون مخ... یا به قول شما ملانکولیا.

– اتفاقاً یه خورده ملانکولیای خفیف گرفتن خوبه. برای تحمل زندگی و فرار از مخمصه های هستی، اینطور که هست.

– من گرفته م.

می خندد:

- از کی تا حالا؟ از امروز صبح تا حالا؟ پریشب که خوب بودی...

- نه، از همین چهل سال پیش تا حالا.

کرم رضا خزلی

۱۴

اما بقیه آن پاییز، و چند صباحی بعد، در سال شاه - سایه - خداوندگاریِ یکهزار و سیصد و پنجاه و سه، وضع ایران زمین در ظاهر به آرامی می گذرد. یا در آبادان ظاهراً آرام می گذرد. من تقریباً هر روز علی ویسی را در حیاط دانشکده، یا توی ساختمان اصلی و جلوی دفتر امور اداری و این ور و آن ور می بینم. مثل همیشه تنها. سلام و حال تکریم و دست به سینه گذاشتن. و لبخند همیشگی اش را هم دارد. گاهی هم می ایستیم یا می نشینیم و گپ می زنیم. گرچه مطمئن نیستم حالا داخل خوابگاه و با بعضی از دانشجوهای انجمن اسلامی و بقیه توی این سالها چه « مشارکت »ها و فعالیتهایی دارد. ولی می توانم حدس بزنم. از طریق صحبتهایی که گهگاه با هم توی راهروها داریم. یا گاهی می آید توی دفتر می نشینیم و حرف می زنیم، خدا را شکر می کنم که هنوز وضعش نُرمال است. یک روز عصر که نشسته ایم و نسکافه می خوریم، و گپ می زنیم، انگار دلش از کار یکنواخت و ساده گرفته. عجله ای هم برای رفتن ندارد.

- مامان و خانواده چطوراند؟

- خوب اند، آقا. مثل همیشه... سلام می رسانند. بخصوص مادر، همیشه احوال شما را می پرسند.

- اسم کوچکشان چی بود؟

گرچه مثل اسم خودم خوب یادم هست.

- افسانه...

- بله، افسانه بانو. اسم ایرانی زیبایی یه.

به من نگاه می کند، و مطمئنم او را یاد نام دختر ایرانی دیگری انداخته ام که نخستین نام یک دختر در شاهنامه است.

- بله...

می پرسم:

- از اهواز مهواز چه خبر؟

منظورم را البته می فهمد... سرش را پایین می اندازد.

- فعلاً هیچی... زیاد نمی دونیم.

- کناری؟

- اوه، البته.

می خواهم بپرسم و هنوز تنها؟ ولی از موجودی که من درون علی ویسی می شناسم، می دانم هرگز نه تنها دستش بلکه چشمش هم به هیچ زن دیگری جز شهرناز نخورده، و نمی خورد.

- ولی نه از مبارزهٔ نظام مشارکت؟

با لبخند نفس بلندی می کشد:

- آقا، خیلی از بچه ها جداً متحد و مبارزاند. می دانید، مدتی است موضوع بستن خوابگاه، و سرکوبی کلی از طرف ساواک مطرح شده.

- بله، شنیده م. وضع کشور هم داره انگار یه خرده چسبناک می شه - با امریکا جان هم که حالا ویتنام رو هم روی دستش داره - ما برخوردهای مالی و سیاسی زیادی داریم.

- بله، آقا، در واقع این سالها سیستم شاهنشاهی پُرطمطراق و کِر و فِر و شأن و شوکت آریامهر دست به دو کار زده که حتی امریکا و منابع غربی رو از خودش

عاصی و سنگ و عصبانی کرده - و ما رو هم امیدوارتر. یکی عَلَم کردن تک حزبی « رستاخیز » با اساسنامه مزخرف شاه پرستی، انقلاب شاه و ملت، و مشروطیت... و هدف البته بیشتر سرکوب کردن مخالفین نظام است... با فساد مالی و سوء استفاده ها و ریخت و پاشهای کلان - و اختلاف طبقاتی سنگین برای طبقه محروم...

- و دوم؟

دلش خیلی خیلی پر است.

- و دوم: حالا شاه یک اتحادیه جهانی «سازمان کشورهای صادرکنندهٔ نفت» (اوپک) را پایه ریزی کرده، که قراردادش در الجزیره بسته شد. این نه تنها قیمت نفت را بالا برده و پول بیشتری توی جیب پولدارها می ریزه، بلکه شاه را با صدام حسین معاون رئیس جمهوری عراق دوست جون جونی کرده. حتماً توی تلویزیون دیدید. در الجزیره، در جلسه آخر تشکیل « اوپک »، شاه و صدام، پس از امضاء موافقتنامه جداگانه همکاریهای نزدیکتر، دست دور گردن هم می اندازند و همدیگر را ماچ می کنند... حال آنکه تمام مردم مسلمان منطقه می دانند صدام پدرسگ با زد و بند با برژنف و کمونیستها، اسلام را با سوسیالیتی آلوده کرده و دَم از اسلام سوسیالیتی و « خلقی » می زند.

نفس بلندی می کشم و سرم را می آورم پایین. حوصله م را سر برده.

- به هر حال آقای علی ویسی، شما هم باید دو کار بکنی - حالا عالم قشنگ نظام مشارکت و مبارزاتت به کنار. با دومی شروع می کنیم: خود را از درگیری با جانوری به اسم « سرهنگ نفیسی » کنار نگهدار، و از شهرناز...

به چشمهایش نگاه می کنم که مثل همیشه پیام میعاد بین من و او و سلامتی شهرناز است، و سلامتی خودش و خانواده اش.

- مواظب مادر هم باش.

- چشم. و اولی؟ شما هنوز برای ما مثل پدر هستید. حال آنکه ما خودمون

دیگه داریم پا به سن و سال می گذاریم.

– همین. و اول اینکه یک زن بگیرا! چقدر بگم؟ خود رو وارد زندگی خانوادگی و سرگرمیهای مثبت آدمیزاده ای بکن. چندتا دختر خوب ماشین نویس توی همین دانشکده هستند.

ولی او حالا باز سرش پایین است. سر را تکان تکان می دهد، که یعنی من کجای کارم.

در حقیقت فرمول اصلی روح او، حالا ترکیبی از نفی همین دو اصل است. او شهرناز بیگناه و مظلومه را به عنوان « زن » یا « همسر »... می خواهد و مبارزه با و احتمالاً کشتن « نفیسی » ناپاک دین ساواک را – ناآگاهانه – شیرازهٔ نظام مشارکت در مبارزه در راه اسلام ناب حضرت محمد (صلی الله علیه وآله) می داند.

به ساعتم نگاه می کنم. بلند می شوم با او دست می دهم.

– مواظب باش علی جان ویسی. ما خودمان هم از بزرگترین پیامبران این جهان را داشتیم... و اولین پیام خداوندیش پندار نیک است. بنابراین پندار نیک کن و یک زن خوب بگیر.

– چشم... مثل همیشه.

– و خود تو هم در درونت همیشه خوب و متعادل هستی. من از این یک لحاظ دل و خیالم راحت می شه. فکر خوب و مِهر؟

– چشم... مثل همیشه.

❊❊❊

اما مرد خوب و متعادل من، با اشتغال ذهنی و روحی اش با نظام مشارکت در مبارزه های اسلامی، نمی دانم چه کارهایی می کند – و چقدر با دانشجوهای مبارز افراطی همکاری دارد – که بزودی برخوردهای مهمی شروع می شود.

بعد از آنکه چندتا از دانشجوها به زندان ساواک می افتند و بعد از مدتی شکنجه و دادن تعهد بیرون می آیند، در آغاز ترم دوم آن سال، اوایل بهمن، به دستور ساواک خوابگاه (یا محل تجمع شبانه) دانشجویان دانشکدهٔ نفت آبادان بسته می شود و دانشجوها را سه تا و چهارتا در خانه های باوارده و اطراف احمد آباد پخش و پلا می کنند. دانشجوهای مبارز و مجاهد را قاطی بچه های بیطرف یا ساواکی می گذارند. از آن مهمتر (و در واقع مزخرفتر) یکی دو شب قبل از آغاز ترم، یک شب رؤسای ساواک تمام اساتید را در منزل دکتر کُرمی رئیس دانشکده جمع می کند و توضیحات و هشدارهایی می دهند. من در این گردهمایی دو سه ساعته، نه تنها تیمسار خاوری رئیس ساواک آبادان، بلکه خود سرهنگ تمام نفیسی را هم که از اهواز می آمده می بینم.

تمام توضیحات و هشدارهای آنها را آن شب یادم نیست، چون من بیشتر حواس و چشمم به خود نفیسی پدرسگ است. ولی اصل هشدار اینناست: کارها و عملیات ضد رژیمی دانشجوها باید - به خاطر حفظ منافع کشور عزیز و ادامه انقلاب شاه و مردم - گزارش شود. در واقع به بعضی از اساتید جوان هم که دارای عقاید دموکراسی و روشنفکری ترقی جامعه دارند هشدار داده می شود. در عرض سی و دو سال سلطنت اعلیحضرت شاهنشاه آریامهر، یا به گفتهٔ جناب آقای هویدا نخست وزیر « شخص اول مملکت »، ایران به اوج قدرت جهانی خود رسیده است. درآمد نفت ایران، نسبت به پشیز سالهای ۱۳۲۰ اکنون به بیست و یک میلیارد و چهارصد میلیون دلار در سال رسیده و این درامد اول در خدمت طبقه محروم و سپس تجهیز کشور به بهترین تسلیحات دفاعی رسیده است...

دکتر کُرمی امشب به اندازهٔ کافی محتاط هست، یا سیاست دارد، که مشروب سِرو نکند و جلسه را رسمی و کوتاه تمام و سرهم کند. خودم آرامم تا بتوانم جلسه توضیحات و هشدارهای ساواک را تحمل کنم. در یک ساعتی هم که آنجا هستم، من بیشتر روی طول موج زندگی شخصی خود نفیسی هستم، تا « شخص

اول مملکت » و « بیست و یک میلیارد و چهارصد میلیون دلار بودجه نفت » و «خدمت به محرومان» و « تسلیحات »... او که امشب ورد نظام سیاست ایران مرز پرگهر را گرفته، در بیست و دو سالگی یک دختر محروم اهوازی را با ازدواج ماستمالی شده فریب داده، زندگی عادی یک زن را نابود کرده، و بعد از گذشت بیست سال، دختر دیگری را که نامزد پسری متعهد و خوب - که خیر سرش پسر خودش بوده - با زور و قلدری مثل ضحاک غصب کرده و زندگی او را هم نابود کرده است.

ته دلم آرزو می کنم علی ویسی هرگز نفهمد این پدر اوست، و اگر به قول ژسکار دیستن رئیس جمهور فرانسه قرار است در ایران « انقلاب » بشود، اعدام سرهنگ نفیسی ساواک جلوی جوخه به دست علی ویسی پسر غضب شدهٔ خودش صورت بگیرد.

در حقیقت آن زمستان کلمهٔ « انقلاب » را ملت در خون خود احساس می کردند.

۱۵

هنگام پایان گرفتن جلسهٔ « هم آهنگی و همگامی متصدیان سازمان اطلاعات و امنیت کشور با کادر اساتید دانشکده »، وقتی همه با هم دست می دهیم و خداحافظی می کنیم، به پیشنهاد یواشکی من، حبیبیان از جناب نفیسی «دوست عزیز سابق خودمان» خواهش می کند شام را در باشگاه در خدمت باشیم. و منزل، و کمی هم حرفهای دل بزنیم. من خودم گرچه بدم می آید با او اینجا و آنجا و هرجا دیده شوم، ولی یک نیم ساعتی با ساواکی مست حرف زدن ممکن است بد نباشد چون همچنین از حبیبیان شنیده م که نفیسی در اهواز امسال انگار باز زن گرفته. ظاهراً پدرسگ زنها را در اهواز می گیره، عشقهاش را آبادان می کنه. آن وقت ها معمولاً در آبادان گاهی شبها حبیبیان برایش سور و سات چرب و شیرین راه می انداخت.

نفیسی به من نگاه می کند، همانطور که از سر شب تا حالا نگاهم کرده است. می گوید:

-آقای مهندس جلال آریان هم که هستند.

می گویم:

- بله، در خدمتیم، جناب نفیسی، شما هم ضمناً حافظهٔ تیز و تمیزی دارید.

می گوید:

- یادم هست.

بعد موضوع را عوض می کند:

- فریدون پدرصلواتی هم هنوز تگزاسه.

- سلام برسونید. بفرمائید.

من چون منزلم نزدیک منزل دکتر کُرمی بوده، ماشین نیاورده ام، بنابراین سه نفری با شورلت حبیبیان گز می کنیم طرف باشگاه گلستان. سرهنگ به راننده اش می گوید کجا برود. او جلو نشسته و حالا دارد از لزوم گذاشتن افراد «مناسب» و «مؤثر» روی پستهای مربوط به خوابگاه و اماکن اسکان دادن به دانشجوها حرف می زند. دکتر حبیبیان و دکتر کُرمی و معاونش دکتر بابایان باید «اگه آب دستشون هست» نخورند و مواظب این اماکن باشند، مسئولیت زیاد است.

- شنیدهم حالا یکی از مسئولین این امور اداری تون جوونی یه به اسم علی ویسی؟

حبیبیان می گوید:

- بله، بچهٔ خوبی یه. از هنرستان صنعتی اهواز منتقل شده.

از توی آینهٔ عقب به من نگاه می کند، من ساکتم.

در رستوران، ما تازه سفارش درینک و غذا دادیم که نفیسی شروع کرده به نان تافتون سق زدن و هشدار دادن، من فقط به کمی قهوه ایرلندی می چسبم، جون نمی خواهم سرم بیشتر از این که هست گرمتر بشود، و موضوع ناجوری یا حرف ناجور زیادی از دهائم بپرد.

می گویم:

- مثل اینکه باید این اواخر مبارزات زیرزمینی زیاد شده باشه، که سیستم آنقدر عکس العمل نشون میده، جناب سرهنگ.

- البته نه زیاد، با اعلامیه مخفی و شبنامه و چند تا کتاب ممنوع و کوفت و

زهر مار هیچ غلطی نمی تونن بکنن، این همه چریده ن کو دُمبه شون. این حرفا واسه فاطی تنبون نمی شه.

عصبانی است، بخصوص انگار از طرف من، یا از حضور من. می گویم:

- شاید حق با شماست.

حبیبیان به او دلداری می دهد:

- خدا کنه همه چیز آرام و خوب پیش بره. ما جنگ و دخالت امریکا و ویتنام و کرهٔ شمالی و کرهٔ جنوبی و بنگلادش منگلادش نمی خوایم. ایران این روزها از لحاظ شرافت اقتصادی جهان بی نظیره. ریال به عنوان « واحد تبدیل نرخ » ارز ایران در تمام بانکهای اروپا و امریکا پشت شیشهٔ ویترینها توی لیست نرخ ارز جهانی جا دارد. من امسال عید با دفترچهٔ حساب درگردش بانک سپه رفتم لندن، سر خیابان « های استریت کنگزینگتون »، پوند دوازده تومن یک قرون از حساب برداشتم...

سرهنگ هنوز اخم دارد. توی دنیای خودش است:

- شما هم مواظب افراد و دانشجوهاتون باشید. بستن یه دانشگاه با دانشجوها و دستگیری افراد کارکنان اخلالگر مث بستن در یه سقاخونه س، برای نوسازی محله. ما علی ویسی ها و باتمانقلیچ ها و شاهورانی ها، اکبری ها و شریعتیها رو می ذاریم جلوی جوخه.

اول شب، احساسی داشتم که این آخرین بار است که من حاضرم با این حروم لقمه سر یک میز بنشینم، و حالا ۹۹ مُمَیز ۹۹ درصد مطمئنم که او می خواهد علی ویسی را نابود کند، که هنوز خواستار شهرناز، عشق و نامزد زندگانی جوانی اوست. می گویم:

- جناب سرهنگ... ضمناً یادمون باشه، بیشتر اینها جوانهای کمی احساساتی و ایدآلیست و بی تجربه هستند. هر نوجوانی یکجور ایدآلها و فانتزیهایی برای محیط و جامعه ش داره. همین علی ویسی که شما اسم بردید، یه بچه یتیم

اهوازی بوده، پدرش ولشون کرده، خودش توی هنرستان صنعتی اهواز شاگرد دوم بود و ایدآلهایی داشت. حالا جاافتاده. شما و سیستم باید به اینها کمک کنید.

سرهنگ می گوید:

- خَری زاد و خری زید و خری مُرد. ما به تمام اخلالگرها به یک چشم نگاه می کنیم. می خواد یتیم سر قبر آقا باشه، می خواد چشم و چراغ و عزیز دردونه و نازنین ببه ی فلان رئیس جنتلمن همین شرکت نفت خودتون. جان آقای مهندس، جان آقای دکتر...

با انگشت به هر دوی ما اشاره می کند:

- ما می گویم. جنقولک بازی درآوردن، کچلک بازی درآوردن، عور و اطوار یتیمی و مظلومی درآوردن، واسه فاطی تنبون نمی شه.

صداش هم کمی بلند شده، ولی هنوز دارد تافتون سق می زند، و من حالا از اینکه او، به قول پزشکیان، پدرش بالای سبزه میدان و مسجد شاه و بازار تهران سنگک فروشی داشته و سر مردم کلاه می گذاشته شک ندارم. همچنین در اینکه می داند علی ویسی پسر اوست. و باید درز بگیرم.

حبیبیان برای اینکه حال سرهنگ را کمی جا بیاورد، می گوید:

- خلاصه ما مخلص و ارادتمندیم... و تابع امر دوستان.

خوشبختانه حالا سرویس غذاها را هم دوتا از پیشخدمتها با هم می آورند، و سرهنگ با دیدن دیس بزرگ کباب و مخلفات کمی خلقش باز می شود. شروع می کند و می گوید:

- حال و دل خود شما چطوره؟...

نگاهش به حبیبیان است.

- خوب... و امشب در خدمتیم.

من می گذارم آنها ربع ساعتی دربارهٔ امور سیاست روز و وظایف و غیره حرف

بزنند و سرهنگ اُرد کنیاک و شامپانی بعد از غذایش را بدهد. بعد درحالیکه نفس بلندی می کشد، رو به من می گوید:

- این مهندس جلال آریانه.

نگاهش می کنم. نمی فهمم این حرفش هم اتهام است، یا کینهٔ دل، یا هر دو. با یک اسکناس صد تومانی، وینستون شبش را روشن می کند، و در حالی دود را تقریباً توی صورت من نشانه می رود، باز پاچناری می شود و یکی از تصنیفهای جلف قدیمی را زمزمه می کند:

دبیرستان ژاله... دخترهای خوب داره
یکی از اون دخترها...، منو کمی دوست داره
لامپا لالی لالی لامپا
نشکنی لوله لامپا

نمی دانم این جفنگیات چرا از دلش درآمده. لابد اشاره به افسانهٔ ویسی است، یا لابد می داند من با ویسی و مادرس آشنایی و رفت و آمد دارم. نشکنی لولهٔ لامپا! هم لابد هشداری از ساواکی کینه ای است، می خواهم بپرسم «دبیرستان ناموس» چی؟ می گویم:

- باز هم محظوظ بفرمائید.

می خندد، بعد مثلاً جدی می شود، من به قهوه می چسبم و حواسم به خاطر پدرسگ قالتاق را جمع نگه می دارم.

- جنابآقای مهندس... شما واقعاً چطورید؟ این دنیا وفا نداره و پست است و جای مکافات است و محل گذر است... دنیا نیارزد آنکه پریشان کنی دلی... واقعاً چطورید؟

بهترین تلاشم را می کنم که چیزی توی صورتش پرت نکنم.

- خوب... مخلص... همین گوشه. تنها.

– تنهایی هم خوبه. در این گوشهٔ بریِم و در گوشه باواردهٔ جنوبی شرکت ملی نفت ایران شما... تا ساغرت پُر است بنوشان و نوش کن...

لیوان کنیاک را برمی دارد، ولی در چشمهایش به من طنز و راز و رمز داد می زند. نمی تواند به این زودی مست شده باشد، و چون اسم باواردهٔ جنوبی را هم آورده است. حالا مطمئنم.

سرم را می اندازم پایین درحالیکه با باقیماندهٔ خورش کاری و میگو و برنج ورمی روم، با لبخندی دوستانه می پرسم:

– خانم در اهواز حالشان چطوره؟

حبیبیان که می فهمد من روی دندهٔ سگ افتاده ام، با خنده ای دوستانه می گوید:

– مقصود استاد، شهرناز گنجوی پور خانم است که سالها در اهواز در دوره ماشین نویسی شاگرد استاد بودند.

سرهنگ به من نگاهی می اندازد ولی با خنده ای سیاست مآبانه می گوید:

– مطمئن باشم که مقصودش فقط شهرناز خانم است؟

می گویم:

– البته. مگه دیگه کی؟ ضمناً ایشان شاگرد بنده در اهواز بودند – و معلمهای خوب، همیشه شاگردان خویشان را یادشان هست. می خواهند بدانند چه خدمتی می کنند و چه گلی به سر این اجتماع می زنند.

– حالشون خوبه. توی خونه. توی کتاب. توی تلویزیون. توی خیاطی. همه چی تحت کنترل.

– امیدوارم به پای شما پیر شوند و اولاد نازنین به خاندان شما هدیه آورند.

– اون که نه... اصلاً در این دنیا اولاد می خوایم چکار؟ شما، جنابعالی آقای مهندس، خوشبخت نیستید که زن و اولاد ندارید؟ اولاد آفت جونه. اسم عزرائیل بد دررفته، والله. اصلاً ازدواج چیز مزخرفی یه، چه برسه به اولاد. زن سلیطه و

سگ بی قلاده...

با آن زبان و مغز کثافتش ضمناً پروندهٔ زندگی مرا ضبط دارد.

دکتر حبیبیان مواظب من است که مبادا چیزی بلند کنم بکوبم توی مخ پدرسگ دبنک کراواتِ شاه زدهٔ بچه پاچنار تهرون.

بقیه آن شب هم با همین جفنگیات پیش می رود - و هرچه سرهنگ مست تر می شود، لهجه و حرف دلش بیشتر سرکوفت زدن به من است - که لابد فهمیده من از بعضی از موضوع های زندگیش « با مردم فقیر اهواز » خبر دارم و در عرض نیم ساعت دو تا وینستون دیگر با اسکناس صدتومانی روشن می کند.

❊❊❊

و این جمع بندی آن شب است و احتمالاً تمام این یکی دو سال اخیر: علی ویسی اینجا در آبادان است، توی دانشکده مشغول. مادرش هم اینجاست توی باواردهٔ جنوبی محروم. شهرناز هم آنجا توی اهواز است تقریباً محبوس. سرهنگ هم همه جا هست مشغول عیاشی و سلطه و جاسوس بازی ساواک.

وقتی آنها بلد می شوند، من هم بلند می شوم، ولی فقط با آنها دست می دهم، و سر میز می مانم. می گویم نیم ساعت دیگر هم هستم و چون خانه ام نزدیک است، قدم می زنم. دکتر حبیبیان سیاست پیشه خوب، که می داند مثل سگ دمغ ام، با خنده مراسم شب بخیر و خداحافظی عَلَم می کند، سرهنگ هم با من دست می دهد، و می روند.

❊❊❊

حدود نیمه شب است که قدم زنان، زیر آسمان نیلگون آبادان، و از پیاده روهای خالی جلوی خانه های ویلایی شیک بریم به طرف ۲۶۷ می آیم. همه جا سرسبز و آرام و ساکت است، و شب جزیره ای تمیز و پرستاره. فقط من دلم مثل

سگ گرفته. خیلی دیروقت شب هم هست که برنامه ای جور کرد.

❊❊❊

در ۲۶۷ بریم در آبادان امشب تنها چیزی که به دردبخور برای شب دارم، طامون کامو در اُران است و لیوان نه چندان کهن شیر کاکائوئی کاگور از شیراز.

نفس بلندی می کشم، چند صفحه ای توی طاعون غلت می زنم. قبل از اینکه چراغ را خاموش کنم لبخندی می زنم و به این فکر می افتم اگر سرهنگ نفیسی پدرسگ در اُران بود چکار می کرد. از یکجای مرز درمی رفت، با پول فراوان - و بدون شهرناز، چون کلکسیون زنهای تازه می خواست.

کتاب دوم

۱۶

صـلاح کار کجـــا و من خراب کجـا
ببین تفاوت ره از کجاست تا به کجا

این را که لازم نیست ادای نوپردازی درآورم که مال کدام رند خوب کدام ایالت آریاها است چون هفت قرن پیش سرنوشت جلال آریان و ویسی ها را جمع بندی و صلاح کاری کرده.

از اسفند ماه آن سال، و تا سه چهار ماه سال بعد، من هفته ای دو روز آخر هفته ها را در اهواز، مأموریت آموزشی دارم. هدف از این مأموریت، تدوین برنامه های آموزشی فنی قسمت Non - Basie (کنسرسیوم) شرکت است در زمینهٔ زبان تخصصی نفت، و غیره، که من برای مهندس شایان رئیس ادارهٔ مهندسی کنسرسیوم برنامه ریزی می کنم و راه می اندازم.

در این سفرها البته هیچ علاقه ای به دیدن جناب سرهنگ نفیسی پدرسگ ندارم، و امیدوارم که شهرناز بیچاره هم که شنیده م در کیان پارس در خانه ای محبوس است، حضور هفته ای دو سه روزه و گاهی هم تا پنجشنبه و جمعه مرا در هتل آستوریا کشف نکند، تماسی نگیرد. نه اینکه خودم مایل نباشم با او صحبتی بکنم، یا او را ببینم و از روزگار و زندگیش خبری داشته باشم. فقط امیدوارم یک سرهنگ ساواکی عقده ای پاچناری/ سبزه میدونی، دیگر سر آن

طفلک را نمی تراشد...

شاید هم حالا شهرناز گنجوی پور طفلک توی یک حرمسرای زنهای سر تراشیدۀ ویسی/ اهوازی بود و من خبر نداشتم.

یک روز عصر پنجشنبه، که همراه دوستی، از مربیان زبان انگلیسی سابق شرکت، که حالا در دانشگاه پهلوی شیراز تدریس می کند، و گهگاه به دیدن من می آید، و دوست دارد اهواز، گُندیشاپور شهر باستانی خوزستان ایران را ببیند، به ته خیابان سیمتری می رویم... و این یک کمی هم از روی کنجکاوی خودم است: برای دیدن یک مغازه فروش داروهای گیاهی کذایی. اما بزودی متوجه می شوم که دکان « داروهای گیاهی فردوس » بسته است. و پس از پرس و جو، صاحبان دکانهای همسایه به من می گویند حکیم حسن آقا گنجوی پور فوت کرده... و وضع و آیندۀ دکان هم معلوم نیست. که این هم خبر آخر زندگی پدر شهرناز، استاد « شاهنامه » خوان است.

در بهار و تابستان آن سال دانشکدۀ نفت آبادان هم وضع در ظاهر آرامی دارد، گرچه گروه ها، بخصوص انجمن اسلامی دانشکده، فعالیت دارند، و خانه های (خوابگاه ها) پخش و پلای دانشجوها مرکز فعالیت است. من علی ویسی را گهگاه می بینم.

شهریور آن سال، با آمدن استادهای خارجی زن و مرد بیشتر و بیشتر به دانشکده، و وخامت مرض کلیه و کبد ناجور خودم، با یک مرخصی پژوهشی و درمانی شش ماهه من موافقت می شود و من از اواسط آن سال به بیمارستانی در میشیگان، در شهر « آن - آربر » عازم می شوم.

قبل از مسافرت البته چند روزی به تهران پیش فرنگیس می روم - که ثریا هم تازگیها، پس از گرفتن لیسانس به تهران بازگشته و مشغول پیگیریهای استخدام در یکی از ادارات دولتی، انگار « سازمان برنامه و بودجه » است. در عرض این چند روز، با دوستانی که در عالم روشفکران و شبه روشنفکران تهران

این ور و آن ور دارم، کم کم حرفهای علی ویسی در اهواز دربارهٔ آغاز تشنج اوضاع و شدت سرکوبی ساواک و سایر نیروهای مسلح، بر مبارزین رژیم بهتر دستگیرم می شود. مبارزه در دانشگاه های تهران به صورت محکمتر و جدی تری رو به افزایش است و ترمی نیست که بعضی از دانشگاه ها دچار اختلال و اعتصاب و دستگیری دانشجویان و حتی اساتید نشود. می شنوم که علاوه بر کتابهای دکتر شریعتی، و استاد مطهری، در میان شاعران و نویسندگان تهران هم، از جمله دکتر غلامحسین ساعدی، دکتر رضا براهنی، فریدون تنکابنی و خانم ویدا حاجبی، و مردان دیگری که دربارهٔ شکنجه در زندانها و سرکوبی و اعدام مخالفین اسلامی و چپ و ملّی گرای دولت آثاری نوشته اند، یا عملیات انجام داده اند، به زندان افتاده اند. آمدن دکتر هِنری کیسینجر، وزیر امور خارجهٔ دولت نیکسون اوایل آن سال به تهران، برای پشتیبانی بیشتر از شاه، و سفارش به « سفت کردن کمربندها » و فروش انواع تسلیحات نظامی و تأسیس نیروگاه های اتمی - صدای مخالفین را بلندتر کرده است. ایران این سالها بزرگترین خریدار اسلحه از امریکاست، درحالیکه مردم محروم دهات آب و برق ندارند، و مخالفین هرگونه سرکوب می شوند. در خارج، (ظاهراً به علت افزایش قیمت نفت خام و بزرگ گرایی شاه ایران) مجله تایم مقاله های فاش کننده می نویسد و حتی سازمان بین المللی Amnesty International « عفو بشر » با صدور دو اعلامیه، دولت شاه ایران را دیکتاتوری ظالم به جهان معرفی می کند. این مجله حتی روی جلدش هم عکس یک انسان زنجیر شده را چاپ می کند (معلوم نیست یک جوان است یا یک زن) که در حال شکنجه است - با کلمه بیار درشت «TORTURE » «شکنجه»، بالای آن.

من شب قبل از پروازم از تهران، شب خداحافظی با فرنگیس و ثریای عزیز، ساعتهایی را با آنها در صحبت و خوش هستیم... گرچه قبل از خواب، چیزهای جالبتری را از وضع ایران آشفته این روزها متوجه می شوم - بخصوص با

حرفهای ثریا که تازه از خارج آمده. تیب جوان مبارز با حکومت دیکاتوری، در خارج از ایران بیشتر از داخل ایران نام و فعالیت دارند، چون آزادی دارند، و اعلامیه ها و کتابهای سانسور نشدهٔ بیشتر در دسترسشان است. آن شب بیشتر خوشحالم که فعلاً دربارهٔ تمام کردن طاعون نمی پرسد، چون لابد لازم نیست.

– دایی این موضوع « تک حزبی » و اساسنامه دیکتاتوری، این مثلاً رستاخیز درباری همه رو تکونِ بَدی داده... ملت ایران باید فقط از سه اصل (نظام شاهنشاهی، قانون اساسی و همکاری شاه و ملت!) پیروی بکنند! یا بروند از کشور گورشان را گم کنند... این خیلی تند و ضد آزادی و برابری و برادری و دولت مردمی یه.

می گویم:

– عزیزم، شما خیلی لوئی شانزدهمی حرف می زنی... انقلاب داریم تا انقلاب.

– از روزی که من آمدم تهران همه دربارهٔ انقلاب حرف می زنند.

– من و فرنگیس امیدواریم شما این حرفها رو همه جا و جلوی هرکس که خوب نمی شناسی نزنی باشه ثری؟ فرانسه ساواک نداشت.

– دایی می دونم... الان ساواک ۲۰۰،۰۰۰ نفر فقط در تهران استراق سمع چی داره.

– در اهواز و آبادان که می دونم ۲۰۰،۰۰۰ نفر رو داره. رئیشون رو هم من خودم خوب می شناسم – که چه جونور عجیب و عقده ای و فاسد و ظالمی یه. اونم از سه اصل پیروی می کنه: خوردن، عشق کردن، و شکنجه.

دلم می خواهد بیشتر دربارهٔ نفیسی و شخصیت پست و خبیث او، و کارهایی که در جوانی، و بعد وقتی پا به سن گذاشته و با هنرجوها و دانشجوهای خود من کرده، تعریف کنم، و کارهایی که این روزها می کند حرف بزنم، منصرف می شوم. نمی خواهم دل خواهر بیچاره و خواهرزادهٔ ایدآلیستم را با قصه تلخ آنها شب آخری به درد بیاورم و اشکشان را راه بیاندازم.

- بنابراین شب به خیر عزیزم.

- شب به خیر دایی، می دونم خسته اید، و صبح هم باید شش فرودگاه باشیم...

مرا می بوسد:

- شب به خیر...

ولی بالاخره قبل از اینکه من به اتاق خواب خودم بروم، می پرسد:

- طاعون کامو رو بالاخره تمام کردید؟

می خندم:

- تقریباً... اما دنیای هنر دلخواه من دنیای آگاتا کریستی هاست.

- اون رو بخونید، تموم کنید، اونم زهره ترک می کنه.

- تا حالا که زهره ترک کرده...

- پس صبر کند تا به آخرش برسید.

- باشه، متشکرم، شب به خیر.

❊❊❊

بقیهٔ آن سال من در « آن آربر » هرچند وقت یک بار در بیمارستان « سنت جورج مرمی » بستری ام، یا در « دانشگاه میشیگان » می پلکم، یا در آپارتمانی که در جادهٔ « واشتا » دارم، بخصوص شبها روزگارِ بی زهره ترک می گذرانم... چون طاعون را نیاورده ام... و روزگار بدی نیست. چون علاوه بر دیدار دوستی (که فعلاً حالا باشد)، و خواندن رمانهای پلیسی راس مک دانلد، و رکس ستاوت، من، می خواهید باور کند، می خواهید باور نکنید، به عنوان یک تکلیف دانشگاهی، مشغول ترجمه کتابی از آقای هاشم رضی از اساتید داشگاه تهران و از دانشمندان عالم آیین زرتشتی شده ام! کتاب « دین قدیم ایران » نام دارد، و تنها توضیح فعلی من برای این کار، این است که آریانها، بخصوص جلال آریانهای

دنیا، هرازگاهی یک خرده زیادی حالی به حالی می شوند. در ضمن، من این کار را البته به خواهش و با وساطت یک پروفسور زبانشناس ایرانی در « آن آربر » انجام می دهم - برای یک پروفسور ایرانشناس امریکایی و رئیس « مؤسسه امریکایی تحقیقات ایرانی » در دانشگاه پرینستون. و البته چون قرار است حق الترجمه خوبی پرداخت شود... ناگفته نماند این ترجمه با ویراستاری دوست امریکایی این شبهایم انجام می گیرد، که خودش هم استاد زبان است و دلش تازگیها برای ایران شروع به غنج زدن کرده است. نکته ای که در روزها و شبهای ترجمه دل خودم را به غنج زدن خوشگلی می اندازد این است که در صفحه ۹۴ متن اصلی، مؤلف می گوید: « لفظ « آریا » یا « آرین » در زبان مردهٔ سانسکریت معنی « نجیب » می دهد. آنها مردمی جنگجو و غارتگر بودند - یا وقتی این کارها را نمی کردند شخم زن می شدند و گاو می پرستیدند. » البته نمی گوید اگر غرب زده می شدند چه غلط هایی می کردند.

از ایران امروز، بخصوص از آبادان خبر زیادی در این سفر نمی شوم. نمی دانم علی ویسی و شهرناز گنجوی پور و نفیسی جنگجو و غارتگر زنها در چه وضعی هستند - یا اوضاع دانشکده و خانه های دانشجویی و فعالیتها در چه مرحله است. علاقه زیادی هم ندارم. گرچه می توانم حدس بزنم.

اوایل فروردین سال ۵۵ که با « پان امریکن » به تهران و پس از دو سه روز به آبادان برمی گردم، ترجمه نیمه کاره را هم با خودم می آورم تا سر فرصت تمام کنم، با این قول و قرار در آنجا، که اواخر آن سال من کار تکمیل شده را طی یک مرخصی کوتاه به امریکا برگردانم و پس از ویراستاری های لازم تحویل دفتر پروفسور زبانشناس محترم دانشگاه میشیگان بدهم.

۱۷

اما آبادان، بخصوص منطقه مسکونی بریِم، بالای پالایشگاه، و باوارده، دور و بر دانشکدهٔ نفت، کُنج عزلت این سالهای من، مثل همیشه سر جاشان هستند...

فقط یک نکتهٔ کوچک مرا در این مرتبه بازگشت، یک کمی به فکر می اندازد. در میان انبوه نامه ها و کارت تبریکهای امسال، برعکس معمول هر سال عید، پیامی از شهرناز گنجوی پور/ نفیسی نیست.

چند روز پس از بازگشتم به ۲۶۷، چون دانشکده هنوز در حال تعطیلات عید است، در میان تماسها با دوستان، زنگی هم به منزل علی ویسی می زنم و برگشتنم به آبادان را به او اطلاع می دهم، و به او و مادرش تبریک عید می گویم. ضمناً می گویم که شب اول آمدنم به آبادان توی باشگاه قایقرانی یک پایم را شکسته ام و توی گچ است. علی ویسی می گوید خودش با کله خدمت می رسد. و وقتی با رنوی سفید تازه اش می آید، از دیدنش کوت عبدالله وار خوشحال می شوم، چون کت و شلوار نسبتاً تمیزی تنش است، بدون کراوات و – یاللعجب – برای اولین بار در سالهای اخیر، شاید هم به خواهش های گذرای من ریشش را زده، یعنی ماشین کرده: اگرچه سبیل پرپشت را نگه داشته. به هر حال روبوسی و تبریک مثل همیشه ریش و پیشم و پلی دار نیست و به خواستهٔ راویان آثار و ناقلان اخبار نامرئی، در روزگار من در خوزستان، نه علی ویسی از

زندگی من جدا می شود و نه من از زندگی علی ویسی. شاید چون او داستان دارد.

بعد از اینکه می نشینیم و با شیرینی و قهوه روی میز مشغول می شویم، نگاه می کنم. در سی و دو سه سالگی که اوج زندگی در مردان است، او شکسته به نظر می رسد. هنوز با مادر تنهایش زندگی می کند، افسانه خانم زیبا. و هنوز از وضع بد دیکتاتوری حکومت و ساواک حرف می زند.

برای تغییر ذائقه می گویم:

– چرا یه سفری به خارج نمیری، جوون؟ امسال تابستان برو اقلاً یک دوری توی ترکیه و یونان بزن. در موزه ها و مساجد و کلیساها و ابنیه تاریخی و سایر مظاهر تمدن اونها دوری بزن... حالا یا با مادر یا تنها. زندگی داره می گذره ها... یا مادر رو بردار با هم سفری برید شیراز و اصفهان و تهران و مشهد. دیدن مظاهر تمدن ایران زمین و زیارت بد نیست.

می گوید:

– آقا، دور زمان و زندگی ما همین جاست. خوزستان، آبادان، اهواز...

– می دونم. ویس و اهواز – یا « گُندی شاپور » زمان شاپور اورمزد – تاریخ گذشته زندگی نژاد ماهاست... اما دور و زمان زندگی شخصی هرکدام از ما محدوده. یک روز می بینی پنجاه سالت شده و هنوز در انتظاری... بابا زن بگیر! عشق کن. سفر کن. اقلاً برو تهرون و مشهد، با مادر...

سرش را می اندازد پایین و نفس بلندی می کشد:

– آقا، فرمودید سفر، اتفاقاً ما امسال سفر کوتاهی به کربلا و نجف مشرف شدیم. و ایشان گرچه در عزلت هستند، ما را چند لحظه ای به حضور پذیرفتند. همان کلام همیشگیشان را گفتند، که کلام آخر قلب خود بنده هم همیشه بوده. فرمودند: « رسول اکرم (صلی الله علیه وآله) در رأس تشکیلات اجرایی و اداری جامعه بوده. شما هم اسلام ناب محمدی را برای مردم نظام دهید. »

– می دونم، نظام مشارکت در مبارزه علیه ظلم اما زندگی شخصی فردی ما هم خواستهٔ خداست... باید خوب استفاده کرد...

– و این همان چیزی است که من برایش زنده هستم، آقا.

نفس بلندی می کشم.

– ظاهراً دیگه تو تنها هم نیستی.

– نه خیر، آقا. در زندانها الان چیزی حدود پنجاه هزار نفر منتظر اعدام و درحال شکنجه اند.

– مجله تایم در مقاله ای نوشته بود چیزی بین ۲۵،۰۰۰ تا ۱۰۰،۰۰۰ نفر در ایران در زندان سیاسی اند، درحالیکه تعداد امریکاییها هم در ایران الان از ۶۰،۰۰۰ نفر بیشتره. این پیام خوشگلی نداره؟

– آقا، بعضی از روزنامه های ایران هم با همه چاپلوسیها و نوکرمآبیها گاهی وقتها چیزهایی پخش می کنن... نمی دونم کجا بود، یعنی نمی دونم توی کدوم یکی بود که آن عکس شاه که به مسکو رفته بود چاپ کرده بود، که سر میز جلسه جلوی برژنف و کاسگین و گرومیکو در حال لبخند و مشاوره بود، درحالیکه در مقابل آن، عکس نیکسون را در حال اخم و پریشانی رو به آنها موتاژ کرده بود، که خوب بود. صدام را هم زیرش، در حال ماچ و بوسه با شاه نشان می داد – که این هم لابد اسرائیلی های عزیز دل کاپتالیست های امریکا را به اخم و روان پریشی بیشتری میندازه.

دست می کنم سیگاری می گذارم به لب، و فندک می زنم.

– از اینها بگذریم... بیا توی زندگی. حال مادر چطوره؟ افسانه خانم زیبا و ستمدیده.

لبخند می زند.

– خوبه... گفت سلام قلبی برسونم.

افسانه ویسی...

می خواهم بپرسم هنوز تنها ست، یادم می افتد زنی تقریباً چهل و چند ساله ویس باستانی است، و با تنهایی و زن نگرفتن تنها پرش علی، محال است اسم شوهر یا مردی را توی آن خانه بیاورد. موضوع را ۱۸۰ درجه برمی گردانم:

- از دوستان در اهواز چه خبر؟

می فهمد و می داند مقصودم کیست.

- خبر دقیقی ندارم... شهرناز اهوازه. از طریق بعضی از دوستهای قدیمش در اهواز شنیدیم مادرش، پس از مرگ حاج آقا حکیم گنجوی پور، حالا پیش شهرناز زندگی می کنه. البته هردوشون تحت نظر کُلفتها و گماشته و راننده سرهنگ.

- به هر حال، امیدوارم او خوب و سلامته.

- چه عرض کنم. آقا ایشان زوجه رسمی یک مرد است و من گناه داره به او حتی فکر کنم...

- دوست داشتن فرق می کنه با فکر کردن.

- با خداست.

- انشاالله سرش با کتاب و تلویزیون و مادر گرمه. یادم هست کتابهای دینی و هنری و شعر دوست داشت. « اسیر » فروغ فرخزاد رو که انگار حفظ بود. همینطور « آبی، خاکستری، سیاه » حمید مصدق رو. فقط غرب زده هایی مثل مهندس جلال آریان اند که فقط رمانهای پلیسی و سکسی از دستشون نمی افته. خواهرزاده م دوتا آلبرکامو سالهاست برام فرستاده که هنوز دارند زیر آباژور اتاق خواب خاک می خورند... و یکیش را سالهاست دارم باهاش کلنجار میرم. و فقط با چلاق شدن است که حالا یک رمان کوچولوی جمع و جور دیگرش را شروع کرده م. « بیگانه »: چون خوب شروع می شه - و عشق و حال هم داره...

- آقا شما یک استادید، و جای خودتون رو دارید. ما دیوونه های مبارز

هستیم که باید واقعاً بکشیم.
واقعاً نمی دانم کجا هستیم.

❊❊❊

اما استاد مجبور می شود اوایل آن اردیبهشت با وجود پای شکسته و «بیگانهٔ» نصفه کاره سفری به تهران برود، چون در شب عروسی ثریا (که قرار بود برای ماه عسل به آبادان بیایند) اتفاقی افتاده و وضع را کمی به هم ریخته.

سفر ده دوازده روزی طول می کشد، ولی در نهایت همه چیز در تهران به خوبی تمام می شود.

فقط وقتی برمی گردم و بهار و تابستان هم رفته رفته سپری می شود، علی ویسی را روز به روز گرفته تر و غمگین تر می بینم. دانشکده تابستانها برای دانشجویان یک دورهٔ ۱۵ هفته ای « آموزش در حین کار » برنامه ریزی شده دارد که اغلب در ادارات مختلف یا پالایشگاه یا سایر مناطق با کارهای فنی دوره می گذرانند. تصور کلی من این است که او به دلیل نبودن دانشجویان و فعالیتهای مبارزاتی اوقاتی تلخ دارد - و توی خودش است. سیاست دولت هم به ادعای خودشان کمی تغییر کرده، راست یا دروغ. شاه و هویدا چیزی به نام « فضای باز سیاسی » یا دادن آزادیهای سیاسی به مردم را اعلام کرده اند - که به قول مقاله ای در نیوزویک احتمالاً به خاطر کاندید شدن جیمی کارتر در امریکا برای احراز پست ریاست جمهوری از اوایل زمستان است. مردم امریکا، مثل سایر ملل اروپایی زندانی کردن و سیاست شکنجه و اعدام مخالفین در ایران را این روزها شدیداً محکوم می کنند - و کارتر مثلاً دمکرات در سخنرانیهای تبلیغاتی خود شاه ایران را محکوم کرده، خود را دشمن دولتهای شکنجه گر می داند، و قول داده است به محض رسیدن به مقام ریاست جمهوری، از پشتبانی و کمک و فروش اسلحه به ایران خودداری کند - و شاه نیز می داند که ریچارد نیکسون

عزیز او رفتنی است. بنابراین اعلام « فضای سبز سیاسی » یا « شل کردن کمربندها » برای حکام ایرانی در واقع گشودن در باغ سبز برای نرم کردن و به دست آوردن دل جیمی کارتر جان است.

یک روز، اوایل پاییز که دانشکده نزدیک باز شدن است، من علی ویسی را توی راهروی ساختمان اصلی می بینم و صحبت کنان او را به طرف دفتر خودم می برم. به نظر نمی رسد دردش فقط تنهایی باشد.

می گویم:

– ظاهراً اگه این جیمی کارتر دموکرات رئیس جمهور بشه، دولت ایران باید خیلی غلاف کنه.

– آقا درد ما با غلاف کردن دولت و ایجاد « فضای سبز سیاسی » مزخرفشون درمان نمی شه.

– پس درد چیه؟ می دونم... نبودن نظام مشارکت در برانداختن حکومت؟

لبخند تلخی می زند:

– آقا، باید ارزشهای انسانی از داخل نو بشه، و از ظلمات در بیاد و به نور برسه.

به دفتر من می رسیم، می رویم تو، و من کتری برقی را برای آب داغ و قهوه رو به راه می کنم.

– امسال می تونه سال سرنوشت باشه. شروع یک پایان. یا پایان یک شروع.

– امیدوارم شروع یک پایان باشه، و هست. دانشجوهایی که امسال فارغ التحصیل شده اند، و سر کارهایی تو دستگاه رفته اند، بیشترشان انقلابی های خوب اند. می تونن از درون دستگاه دست به عملیات بزنند – مثل مهندس تندگویان، مهندس سادات، مهندس باتمانقلیچ.

– یعنی اعتصاب؟

هنوز می دانم چیز دیگری در مغزش آزارش می دهد.

– بله، آقا. ولی هنوز نباید دانشجوها و فعالیتهای روحانیون جوان توی حوزه ها را نادیده بگیریم. آنها از مرجعی پیروی می کنند که فساد کشور و ظلم بر محرومین را از سالهای ۴۲ شناخته و اعلام کرده، و قیام پانزده خرداد اولین جرقه آن بود.

– آن را من غرب زده هم یادم هست. تازه از امریکا آمده بودم تهران.

آب داغ کتری حاضر است، شیشهٔ نسکافه و فنجاها هم روی میز، او کمک می کند از کتری آب می ریزد، می گویم:

– این سئوال را، امسال اول سال هم کردم. از دوستمون در اهواز چه خبر؟

کتری را سر جایش روی زمین می گذارد، می نشیند، و پشت گردنش را می خاراند. می گوید:

– با چیزهایی که از دوستان اینجا و اهواز می شنوم، انگار زیاد خوب نیست. یک نکته را می دونم که هی دکتر بردند بالاسرش تو خونه.

– اوه؟

– انگار زخم های بدی داشته که بد جوری چرک کرده بوده. و وضع روحیش هم ظاهراً سالم نیست.

– ضرب و شتم؟

– این جور که مادر از یکی از دوستهای قدیمش در اهواز شنیده، ظاهراً مدتی بوده یه « دفترچهٔ خاطرات » می نوشته و هفت سوراخ قایم می کرده.

– شهر ناز؟

– بله.

– خوب؟

– سرهنگ یه روز صبح که داشته جاسوسی می کرده دفترچه رو می بینه، ورمی داره و می خونه. حالا نمی دونم چه چیزهایی توی اون دفترچه نوشته بوده... ولی می شه حدس زد!

- اوه، البته. واقعیتها... احتمالاً آمیخته با ناله دلها و فکر و خیالها. نگو. می تونم حدس بزنم که بعد با اون طفلک چه کرده. زخمها و چرکها خوب می شه، گفتی وضع روحیش ناجوره. برای اون کاری کرده ن؟

- نه... هنوز محبوس.

نفس تند و پرصدایی از حلقومم بیرون می دهم، که یگانگی با اوست.

- حالا می فهمم چی گفتی که باید از ظلمات آمد بیرون، به طرف نور.

بعد وقتی او حرف می زند، من باز می روم روی همان طول موج که همیشه چقدر از او دورم، و دردهایش برایم غیرقابل درک. می گوید:

- آقا، درمان آخر ما طریقت و رسالت دین است. یعنی اسلام واقعی. شما حتماً دیدید که در کشورهای اروپایی هم جوانها دوباره به کلیسا رو می آورند. حالا بگذریم از بعضی از کشورهای اسلامی که تحت اسارت و در زندان کمونیست هستند. آن روز هم خدمتتون عرض کردم. ما با اسلام یک ایدئولوژی واقعی و صحیح داریم. و من امیدوارم اسلام در آینده یک ایده آل نو و مسلط بر جامعه داشته باشه. در آن جامعه دیگه نفیسی ها سر جای خودشون قرار می گیرند - یعنی محاکمه شرعی، و شاید جلوی جوخه. و شهرنازها هم سر جای خودشان برمی گردند. یعنی زندگی آزاد، با گزینش حقّانی...

- و عشق.

- و عشق.

- خیلی خوب. قهوه تو بخور و یه خرده دیگه م از ایده آل نوی اسلام حرف بزن. ضمناً، قبل از اینکه وارد بشی یک سئوال مهم: تلفن منزل شهرناز مظلومه رو در اهواز داری؟

- نه. سرّی یه. شماره شون ثبت نشده است، و هر چند وقت به چند وقت هم عوض می کنن.

می گویم:

– سی. آی. ای. امریکا + بریتیش اینتلیجنت سرویس انگلستان = با ساواک دولت شاهنشاهی فعلی.

می گوید:

– سی. آی. ای. امریکا + اینتلیجنت سرویس انگلستان + موساد اسرائیل = ساواک حکومت شاهنشاهی فعلی.

❊❊❊

آن شب تنها توی رختخواب بدم نمی آید نگاهی به باقیمانده طاعون بیندازم... ببینم ملت در اُران چه می کشند. اما به دو دلیل وِل می کنم. اول اینکه این بهار خواندن « بیگانه » آلبرکامو پدر در آورد. و دوم اینکه « طاعون » ناسازگاری یک موجود نیست. طاعون کوفت جامعهٔ اُران است – و تاریخ دارد.

۱۸

اواسط دی ماه سال بعد، در واقع هفدهم دی ماه سال یکهزار و سیصد و پنجاه و شش هجری خورشیدی ایرانی، بعد از ظهر روزی که من قرار است فردا صبح، برای یک مرخصی یک ماهه به میشیگان برگردم، علی ویسی با پاکتی به دفترم می آید. اول فکر می کنم آمده برای خداحافظی، و هدیه آورده.

در این سفر، من برنامه دارم بالاخره کتاب مثلاً خاطراتی عمدهٔ دین قدیم ایران هاشم رضی را به پروفسور پرینتون (و بقیه) تحویل بدهم - با هفت هشت ماه تأخیر.

- انگار فرداست که تشریف می برید، آقا.

- آره. اول تهران. بعد با ایران - ایر مستقیم به نیویورک، و بعد میشیگان. ولی فکر تو و مادر را با خودم می برم. تو اهل اونجاها نیستی. بنشین. با یک قهوه نسکافه فزرتی در .A.I.T که مبارزه و مجاهدت نداریم؟

می داند من غرب زده ام، ولی هنوز برای او مهندس آریان کوت عبدالله م. می پرسد و سیم و پریز کتری برقی را جور می کند، چون می بیند گوشه میز من بساط شیشه قهوه و قندان و یکی دوتا به قول آبادانیها « کوب » هست. معتاد بودن انواع مختلف دارد. من پاکت سیگار « کنت » را درمی آورم، تعارف می کنم. ولی او اهل هیچ چیز نیست - الا نظام مشارکت. می نشیند و می گوید:

– آقا مجله تایم پارسال رو که به من نشان دادید یادتون هست، با روی جلد شکنجه؟ شمارهٔ این ماهش عکس شاه و فرح و کارتر را داره که شاه جلوی « کاخ سفید » واشنگتن داره با دستمال اشکها یا « آب چشمهاش » رو پاک می کنه.

یک چیزی هم توی یک پاکت بزرگ تا شده دست خودش هست، ولی فکر نمی کنم تایم شاه در حال پاک کردن اشک یا « آب چشم » باشد. خودم در شیشه قهوه را باز می کنم و برای هردومان یکی یک قاشق می ریزم.

– آمدی اخبار « آب چشم » اعلیحضرت تحویلم بدی... یا جلسه خوش خداحافظی داشته باشیم؟

با لبخند به چشمهاش نگاه کوت عبداللهی می اندازم، و « کنت » روشن می کنم. می گویم:

– هفته پیش خود جیمی کارتر آمده بود تهران... شب ژانویه! پیش شاهنشاه!... در شب نشینی سال نو داشتند شامپانی می خوردند... مقصود از سفر هم ظاهراً این بوده که ما یار گرمابه و گلستانیم... حالا تو بگو برای کدوم خبر اومدی؟ گریه شاه یا خداحافظی؟

او هم می خندد:

– هر دو، آقا. می خواستم خواهش کنم امشب شام در خدمت باشیم.

می گویم:

– توی باشگاه چطوره؟ باشگاه گلستان.

– در واقع خواهش برای افتخار در کلبه خرابه ما بود.

– تشکر.

در کلبه خرابه آنها در باوارده مسلماً همه چیز وجود داشت بجز یک جرعه مِی. شب شادی خداحافظی بدون مِی هم آریانی نبود. می گویم:

– در باشگاه با یکی دو نفر دیگه م قرار دارم.

– خوب، پس همین جا قهوه... مادر که عاشق شما هستند.

می خواهم من هم احساس دلم را بگویم فعلاً صلاح نمی بینم.

– سلام برسان. وقتی برگشتم یک شب حتماً شام مزاحم هستم.

او شروع می کند به آب جوش ریختن توی فنجانهای قهوه. می گوید:

– امیدرارم تا وقتی برمی گردید انقلاب این اوضاع را به هم ریخته باشه.

– اوه... مگه قراره وقتی من رفتم انقلاب بشه؟

– خیلی آتشها زیر خاکسترها هست و با کمک شکسته بسته غرب در حال انفجار. آن روز که گفتم.

– می دونم. اول که کارتر آمد سرکار، با شاه دیکتاتور و ساواک شکنجه گرش مخالفتهای شدید ابراز می کرد. ولی یک سال نشد که منافع کاپیتالیستی کارتر را مجبور کرد شاه و شهبانو فرح را (که وقتی دبیرستان می رفته کمی آیده آلهای چپی داشته) به « کاخ سفید » در واشگتن دی. سی. دعوت کنه تا بنشیند با سایروس ونس وزیر امرر خارجه و زبیگنیو برژنسکی (The Big New) مشاور امنیت رئیس جمهور، ببینند چه کارهابی می توانند برای اعلیحضرت شاه ایران بکنند.

او هنوز به قهوه اش دست نزده:

– و دیدید که هنگام سخنرانی جلوی « کاخ سفید » چطور مبارزین با پرت کردن گلوله های گاز اشک آور به تمام دنیا نشان دادند که شاه در مبارزهٔ علیه او دیگر کاری جز دستمال درآوردن و اشک و آب چشم پاک کردن نداره...

– آره، دیدم... و منظره ای بود. توی اون یاکت چیه؟ برام هدیهٔ خداحافظی آوردی؟

لبخند می زند:

– راستش بله. ولی امروز تقدیم نمی کنم. یا اگر خواستید تقدیم کنم، خواهش می کنم با خودتان توی فرودگاه نبرید... چون شنیده م حالا مأمورین انتظامی و ساواک بدجوری اثاث و کیف و این جور چیزها را بررسی می کنند.

- ببینم... ضمناً قهوه ت یخ نکنه.

او پاکت را باز می کند و کتاب جلد نازک مقوایی صد و پنجاه صفحه ای را با ظرافت و احترام بیرون می آورد و به طرف من تقدیم می کند، عنوان کتاب هست: نامه ای از امام موسوی کاشف الغطاء، که بطور رسمی با اجازه از وزارت فرهنگ تحت شمارهٔ ۱۰۵۲ مورخ ۵۶/۷/۳ انتشار یافته. کمی ورق می زنم، ظاهراً مجموعه ای از مقالات یا بخشهایی از یک رساله یا فلسفهٔ اسلامی است.

می پرسم:

- موضوع جیه؟

- نظریات آیت الله تبعید شده در نجف است، آقا... که به صراحت مخالفت خود را با حکومت مشروطهٔ سلطنتی و قانون اساسی فعلی و فساد و غیراسلامی بودن رژیم سلطنتی، و اساس ولایت فقیه را بیان می کنند، و به مسلمانان واقعی ایران اعلام خطر می دهند...

- یا حضرت عباس! اینها را شما الان نباید پیش خودت، توی دانشکده، و بخصوص توی خانه نگهداری، علی. می دونم کتاب در تهران چاپ شده... اما بزودی وقتی بفهمند، یعنی وقتی اطلاعات ساواک بخونه و بفهمه، ممنوع میشه...

من صدایم را پایین آورده ام، و قهوهٔ خودم هم یخ کرده.

- آقا، کشور به وضعی افتضاح و بی سر و سامانی و از درون به انقلاب کشیده شده. چرا کسانی از درون خود وزارت فرهنگ شاهنشاهی و بخش بررسی و اجازهٔ کتاب اجازه داده اند این کار بیرون بیاد؟... در مراسم « جشن هنر شیراز، که زیر نظر شهبانوست، مردم در مساجد و تکایا و حسینیه ها با این همه فساد و ولنگ و وازی غریبی هر شب، مخالفت می کردند. همین جا ما خودمان در حسینیه اصفهانی ها...

- گوش کن، علی. می دونم تو این حرفها و فعالیت ها رو از روی احساس انتقام علیه سرهنگ نفیسی ساواک نمی زنی - که به عشق زندگی تو ظلم کرده،

سمبل رژیمه و فاسد و ستمگره. از هفته های اولی که من آمده بودم اهواز ایده آل نظام مشارکت تو را عیله رژیم شاه احساس کردم. و جذب بودن تو را به این مبارزات. ولی یک حرفِ همیشهٔ مرا هم یادت باشه: متعادل باش... فکر کن. کسان دیگه ای هم در زندگی خصوصی تو هستند...

نگاهش می کنم:

– و یادت باشه، کسانی هستند که می تونند خیلی خیلی برای تو و برای کسانی که تو دوست داری – خطرناک و خونریز باشند. و کسانی هم در زندگی خصوصی تو هستند که به آسونی می تونند در معرض خطر و دهشت و مرگ قرار بگیرند. مادرت: افسانه خانم نازنین. و معشوقه زندگی ات: شهرناز نفیسی ستمدیده. حالا جان خودت به کنار. قهوه ت هم یخ کرده.

با لبخند دست دراز می کند و قهوه اش را برمی دارد و دو حبه قند در آن می اندازد.

– می دونم، آقا... من این کتاب را به شما تقدیم می کنم. دلایل تشکیل حکومت اسلامی در اینجاست. و لزوم انقلاب، لزوم وحدت، لزوم نجات مردم مظلوم و محروم، و...

– لزوم مشارکت در نظام دادن و اجرای حکومت اسلامی.

– و لزوم ایجاد یک محیط حزب الهی که رسول اکرم (صلی الله علیه وآله) خواستند. امیدرارم سفر شما به خوبی و با موفقیت انجام بگیره. و وقتی بازگشتید، اوضاع ایده آل باشه.

– و شما هم... همه... خوب و سالم و موفق.

نفس بلندی می کشد:

– مثل اینکه فرمودید کتابی ترجمه کرده اید و قرار است در قسمت ایرانشناسی دانشگاه پرینستون امریکا چاپ بشه؟

– شاید... هنوز کامل و ویراستاری شده نیست.

نمی گویم بیشتر در انتظار دیدار ویراستارگر آن در « آن آربر » میشیگان هستم، تا پروفسور ایرانشناس آن در پرینستون، نیوجرسی.

- شما فقط مواظب خود و آنها که دوست داری باش. خشونت ساواک اینجا هست و کم نیست.

- آقا در خارج هم هست... حتماً شنیده اید که فرزند آیت الله را در نجف - که جوان و سالم و مبارز بودند - در آبان ماه امسال عُمال ساواک به قتل رساندند...

- بله، شنیدم، متأسفم. این دلیل بیشتری است که باید شما - شخص شما - اینجا مواظب باشی. کشتن یک نفر به دست عُمال اینها آب خوردنه. من از تو خواهش می کنم. می دونم درون قلب و روح تو ایده آلها و نظامهای عزیزی در خروشان هست... ولی با تعادل و با فکر برای جان بقیه عزیزان عمل کن... چقدر بگم؟ قول دوست به دوست؟

قهوه اش را کمی می نوشد، با صدای نرمی می گوید:

- چشم، قول، آقای مهندس آریان... ولی وقتی حوادث پیش بیاد چی؟ وقتی همه درگیر شدند؟ حتی خود شما هم مطمئنم که درگیر می شوید... اعتصاب می شه، تظاهرات می شه، تیراندازی مشه...

و من حالا شک ندارم که می داند، یا احساس مطمئنی دارد، که در آینده دگرگونیهای عجیبی در پیش است. احتمالاً با جاهایی در تماس است و همکاری مخفی دارد که نمی خواهد با گفتن آنها مرا ناراحت کند.

می گویم:

- قبل از خداحافظی آخر بد نیست، اضافه کنم که حبیبیان خبر بدی را هم دیروز به من گفت.

- چه خبر بد دیگه؟

انگار مگر دیگر خبر بدتری هم از اوضاع امروز اینطور که هست می توانست

وجود داشته باشد.

– از این ماه قراره خود نفیسی ساواک هفته ای سه روز بیاد آبادان، فرماندهی و اجرای سرکوبی اخلالگران را در پالایشگاه و در دانشکده و مساجد، خودش به عهده بگیره. گوشی دستت هست؟

مرا نگاه می کند. شاید این را هم می داند. اضافه می کنم:

– نمی دونم شهرناز را در اهواز میذاره یا میاره اینجا. این هم یک دلیل دیگر که بهتره شما متعادل و کنار باشی. مثل من نظاره گر...

نفس دیگری، انگار این دفعه از ته جگر می کشد:

– آقا، در انقلاب و مبارزه گاهی حتی نظاره گرها هم مجبور می شوند اسلحه بردارند.

با خنده و دوستی بلند می شوم:

– پس شما باید تیراندازی یادم بدی. من زمان مصدق صد تومان دادم معاف شدم. تعلیمات ندیده م.

– آن هم به چشم... ما آن وقتها هر سال دو تا سه ماه تعلیمات می دیدیم.

– خوب. به مادر سلام برسان. و تکرار می کنم مواظب باش.

– چشم، چشم... فرمودید اسم کتابی که برای دانشگاه پرینستون ترجمه فرموده اید چیه؟ ادیان ایرانی؟

– نه. « دین قدیم ایران ». ولی جدی نگیر. فقط برای دلار ترجمه کرده م.

– اختیار دارید، آقا. آیا امکان این هست که شما به آئین کهن زرتشتی علاقه پیدا کرده باشید؟

– صفر ضرب در صفر.

– آقای مهندس، از لحاظ ریاضی صفر ضرب در صفر می شود بینهایت.

– هنوز هم جبر و ریاضیت خوبه. ولی یادت باشه... در نهایت یک پیام ژنتیک را این سالها چند بار به هم قول دادیم: پندار نیک... برای شهرناز و برای افسانه.

برای اولین بار جلوی من غش غش می زند:

- چشم، آقا. پندار نیک.

- از شعار « ارتجاع سرخ و سیاه » که حالا اعلیحضرتمان در مصاحبه ها تکرار می کنه در نهایت بهتره.

- آی ی ی... آی، آی، آقا.

دستم را به طرفش دراز می کنم، او می آید جلو، خداحافظی می کنیم.

۱۹

صبح روز بعد، در پرواز ساعت ۱۰ « ایران ایر » آبادان - تهران، مهماندار مینی ژوب پوشیده، بعد از توزیع آبنبات، برمی گردد و هنگام توزیع مجله و روزناهه ها، یک نسخه اطلاعات شب گذشته را به من می دهد. بطور گذرا نگاهی به سرمقاله ها می اندازم، که در میان آنها ناگهان عنوان و چند جمله مقاله ای تند و عجیب توی چشم می خورد. روزنامه را سر زانو می گذارم و توی فکر، از پنجرهٔ بیضی شکل، صحراهای بی آب و علف ایران را تماشا می کنم... مثل همیشه که با طیاره پا از آبادان به طرف شمال بیرون می گذارید، چیزی نمی بینم بجز خشکی و بی آب و علفی و برهوتی... بعد برمی گردم و نگاهی به کل مقاله کذایی می اندازم: « ایران و استعمار سرخ و سیاه... » هرچه پیشتر می روم، رفته رفته بیشتر زیر پوست چرک می کند، و به این فکر می افتم که امروز در آبادان، علی ویسی و بقیهٔ دانشجوهای مذهبی - و بخصوص چندتا از روحانیون مخالف دولت که این مقاله را می خوانند، چه کار خواهند کرد.

حمله خام بسیار توهین آمیز و ناهنجاری است - و در عمق کار - آکنده از خدنگ های تیز و مثل روز روشن است که رژیم برداشته کدام مرد روحانی تبعیدی را مورد بی احترامی و حتی هتّاکی قرار داده است... « مقاله » (که به زودی تاریخی می شود) مسئولین اخلالگریها و خرابکاریهای این روزهای ایران

را « مالکین » قلمداد می کند، که آنها، برای حفظ و تحکیم موقعیت خود، از توده ای ها و از تظاهرات چاقوکشها و روضه خوانها استفاده می کنند. نویسندهٔ «مقاله»، موجودی که نامش ظاهراً مستعار و احمد رشیدی مطلق است، (و بعدها فاش می شود پرویز نیکخواه ساواک است و مستقیماً با تأیید جمشید آموزگار نخست وزیر و شخص شاه این دسته گل را به آب داده است.)

روزنامه را تا می کنم و در کیف سامونایت رمزدارم می گذارم، چون می خواهم نسخه ای از آن را داشته باشم (که می توانم حدس بزنم بی شک نقطه انفجاری می شود) و هم نمی خواهم در خانه خواهرم چشم کسی، بخصوص چشم ثریا و شوهر جوانش، به آن بیافتد، و تکان بدهد - اگر تاکنون نیافتاده است! بعد، حالا به دشتها و کوه های خاکی نگاه می کنم، و فکرم به آبادان برمی گردد. دانشجویان انجمن اسلامی را چه تکانی خواهد داد؟ علی ویسی را چه تکانی خواهد داد؟ و خدا خدا می کنم قول و میعادهای دیروز عصرمان را یادش بماند. نه تنها به دلیل اینکه اسم خودم در پرونده های ساواک برای ضمانت او ثبت است، بلکه به خاطر خودش و موقعیتش، و به خاطر مادرش. دانشکدهٔ نفت آبادان هم حیف بود با اعتصاب و اغتشا بسته شود.

اما سه شبانه روزی که من در تهران پیش فرنگیس و ثریا هستم، (و شوهر جوان ثریا، خسرو ایمان، کارمند « سازمان برنامه و بردجه » هم با آنها زندگی می کند) تقریباً تمام حرفهای جوانها مدام دور و بر مقاله ضد آیت الله خمینی است - و قیام بسیار پُر سر و صدای روز بعد از انتشار آن توسط طلاب حوزهٔ علمیه و مردم قم در اعتراض به دولت و به شاه، و به مقاله زشت و هتّاک. نیروهای مسلح برای سرکوبی این اعتراضات و راهپیمایی ها، در شهر حکومت نظامی اعلام کرده و عدهٔ زیادی را به خاک و خون کشیده یا دستگیر و به زندان و زیر شکنجه برده اند. هیچی نشده، انگار خانه فرنگیس هم دیگر خانهٔ آرام همیشگی نیست... به خوبی احساس می شود بوی نارضایی و بوی عصیان جوانها

در آن پیچیده.

در یکی از ساعتهایی که من و فرنگیس در این سفر کوتاه من، با هم تنها هستیم، او مطابق معمول به موضوع زن گرفتن و همسر و این معقولات وارد می شود. می خواهم بگویم یک افسانه خانم بیوهٔ ایده آل در آبادان هست - که دلم پیش اوست، اما چون مادر یکی از دانشجوهای قدیمی و عقده ای و تنهای خودم است - و مثلث یا مربع عشق در هم گوریده ای داریم - ول می کنم... فقط می گویم تنهایی هم عالمی دارد، و او هم مثل همیشه غمگین می ماند.

ولی صبح زود روزی که آنها مرا به فرودگاه مهرآباد می آورند، و با ماچ و بوسه و خداحافظی و قربان صدقه فرنگیس به پرواز مستقیم « ایران ایر » تهران - نیویورک سوار می شوم - همه، خندان و خوش اند. من قرار است از نیویورک با پرواز « امریکن ایر لاینز » به دیرویت، و بعد از آنجا با ماشین دوستی به «آن آربر» بروم. شهر کوچکی که هیچوقت بوی عصیان و تظاهرات مذهبی در آن نمی پیچد. بوی چیزهای دیگر می پیچد.

❊❊❊

در واقع، سه هفته اواسط زمستان آن سال، خوب و مثبت می گذرد. یا برای جلال آریان در میشیگان **Relax** و آرام می گذرد. در یکی از روزهای آخر این سفر کوتاه، من ترجمه ویراستاری شدهٔ اثر آقای هاشم رضی را تحویل دوستان ایرانشناس دانشگاه میشیگان می دهم. همچنین نسخه روزنامه اطلاعات کذایی هفده دی ماه امسال را!... برای ضبط در جریدهٔ ایام تاریخ ایران...

ولی روز دهم بهمن ماه که از راه لندن و آتن مسقیم به جزیرهٔ زیبای آبادان برمی گردم، و خودم را به شروع کلاسهای ترم دوم آن سال می رسانم، وضع دانشکده اصلاً **Relax** و آرام نیست. حیاط و کریدورهای دانشکده تقریباً خالی است.، شروع کلاسها به تعویق افتاده، چون مراحل ثبت نام تکمیل نشده. و

بزودی می فهمم که دانشجوها هرکدام تک تک باید به شهربانی مراجعه کنند، و در دفتر ساواک مستقر در آنجا فرم تعهد پُر کنند، و اگر سابقه اخلالگری نداشتند مجوز بگیرند - که مثلاً « پاک »اند، که این هم البته این روزها از واژه های جاسوسی سی. آی. ای. ایالات متحد گرفته شده: Hes Clean.

اما کسی که این بهمن ماه در دانشکدهٔ نفت آبادان، با همهٔ « پاکیِ » درون سخت افسرده و بطور غیرعادی ناراحت و در حال انفجار است، علی ویسی است، و من پس از یکی دو بار صحبت کردن با او، خودم هم نگران او و مادرش می شوم... بخصوص که حالا سرهنگ نفیسی پدرسگ باز بیشتر در ستاد ساواک آبادان است در واقع نه چندان دور از محوطهٔ دانشکده و باوارده.

حدود بیستم بهمن، یک روز با هم تنها هستیم، یکی ار دلایل بیقراری ش را می فهمم. مراسم جلسهٔ شهدای قیام ۱۸ دی ماه قم (علیه مقالهٔ اهانت آمیز به آیت الله) نزدیک می شود. با اعلامیهٔ آیت الله از نجف قرار است مردم تمام شهرهای ایران مراسم چلّه را با تعطیل سراسری به عنوان مخالفت علیه شاه و دولت، دست به تظاهرات بزنند - و علی ویسی، بطور سربسته می گوید که در تماس با روحانیون شهر و دانشجویان دانشکده در تظاهرات روز ۲۷ بهمن در آبادان است. در حقیقت، جسته و گریخته اینطور می فهمم که او کاست اعلامیهٔ رسیده از نجف را تکثیر کرده و به این و آن می دهد. می گوید از آن طرف، دربار و ساواک هم بیکار ننشسته اند، اخیراً کتابی به اسم « به سوی تمدن بزرگ » شاه را در یک میلیون نسخه چاپ کرده و بین مردم بطور مجانی پخش می کنند. ویسی می گوید تا به حال سی چهل نسخه از این کتاب امریکایی را گرفته و در شط العرب انداخته.

نفس بلندی می کشم و می گویم:

- خوب، از مبارزات بگذریم... حال مادر چطوره؟

- خوب... عزیز ترین فرد زندگانی من...، بعد هم « او »...

- علی، من نمی خوام اون خانم طفلک رنج بکشه.

- نه، خوبه. یعنی مطابق معمول، کمی هم بهتر... همانطور که شما پیشنهاد کرده بودید، باز کار با سفال و سرامیک را از سر گرفته، و خوبه.

عزیزترین فرد زندگانی من... بعد هم « او »... این هم خوب است.

می گویم:

- عالی... ولی وقتی واقعاً به نهایت می رسه که تو تا حدی از این قهرمان بازی ها دست برداری، خانواده دار بشی و همه به نوا و آرام دل برسند.

به چشمهایش نگاه می کنم:

- به خاطر او، به خاطر خودت، و به خاطر من دوست...

نمی دانم هیچوقت این یکی دو سال اخیر حرف دل مرا فهمیده یا نه. هرگز نمی توانم آن روز عید فطر و دیدن چهره و اشکهای افسانه زیبا را فراموش کنم.

- به موقعش، چشم.

- کی؟

- از فردا... از بعد از مراسم چلّه که حضرت فرموده اند.

- مگه اون فیلم یاد نیست؟ « فردا خیلی دیر است. » شما باید از همان روز عید سعید فطر که به ما قول دادی جدی دست به کار می شدی. شهرناز از زندگی تو رفته، علی. یک کمی هم واقعیت گرا باش.

آه بلندی می کشد، سرش را تکان تکان می دهد.

- چیه، مگه باز تازگیها خبری شده؟

- شنیده م حالا وضع و حال روانی اش خوب نیست. شنیده م از صبح تا شب توی اتاق راه میره و با خودش یا با دیوار حرف می زنه.

- همه گاهی وقتها این حالها را کم و بیش دارند... داریم.

- باید سرهنگ ستمگر را از زندگی او دور کرد.

- تو داری با سرهنگ نفیسی مبارزه می کنی یا با رژیم.

– ما برای ایران اسلامی مبارزه می کنیم که در آن امثال نفیسی ها توی زندان اند یا جلوی جوخه!

می خواهم به او بگویم این حرف را چه کسی برای خود او زده، و آن شخص چه کسِ علی ویسی است، درز می گیرم.

– به هر حال، به مادر سلام برسان.

– چشم، او که همیشه می خواد شما یک روز جمعه ناهار یا یک شام بیایید، تا از شما به خاطر آبادان و این همه کمکها و همه چیز تشکر بکنه. من هم تشکر می کنم. و مثل همیشه اظهار اخلاص می کنم.

– آن هم به چشم... شاید هفته دیگه. ضمناً شما خیلی کارها می تونی بکنی.

اما هفته دیگر، هفته فاجعه دردناک تازه ای برای علی ویسی از آب درمی آید. پس از اعتصاب و تظاهرات روز ۲۷ بهمن به مناست چله شهدای قم در آبادان، و تقریباً تمام شهرهای ایران، (بخصوص تبریز که در آنجا صدها نفر شهید می شوند، و در مقابل، طبق اعلامیه « دانشجویان مبارز مسلمان دانشگاه تبریز » ۱۷۵ ادارهٔ دولتی ویران، ۶۲ بانک سوزانده، ۹۷ سینما سوخته یا خرد، و بیش از ۲۵۰ مشروب فروشی با خاک یکان می شوند. اگرچه ویرانیها و آتش سوزیهای شهر آبادان بسیار کمتر است، اما روز بعد از تظاهرات، بیشتر به رهبری دانشجویان، سه جیپ و یک کامیون مأمورین انتظامی و ساواک به حیاط بزرگ جلوی دانشکده می آیند. سربازهای مسلح می ریزند پنج دانشجو و یکی از کارمندان جزء را دستگیر می کنند. کارمند جز، البته علی ویسی است. و فرماندهی هم که داخل جیپ وسط نشسته، کی نیست جز سرهنگ نفیسی، در لباس رزمی خدمت، کلاه تا روی چشم. من جلوی ساختمان زبان ایستاده ام و نگاه می کنم.

پنج دانشجو را از کلاسها و این ور و آن ور می آورند بیرون، فقط با هُل دادن و کمی خشونت به داخل کامیون پرت می کنند. اما وقتی علی ویسی را از پشت

یکی از آزمایشگاه ها، از ساختمان می آورند بیرون، به اشارهٔ دست سرهنگ شروع می کنند او را به طور وخیمی کتک زدن با مشت و لگد و قنداق مسلسل... بطوری که من و یکی دو تا دیگر از اساتید می رویم جلو، و عملاً جلوی آنها را می گیریم، و فریاد می زنیم قانونی عمل کنند. من حالا در حال رفتن به طرف جیپ سرهنگ هستم، که او با دست اشاره می کند علی ویسی را هم بلند کنند و توی کامیون پرت کنند. خود علی ویسی هم قبل از اینکه توی کامیون دفن شود، چون مرا دیده، با صورت خون آلود و دستهایی که به طرف من یا به آسمان بلند شده، اشاره هایی به من می کند. من منظورش را در لحظات اول نمی فهمم. ولی بعد از اینکه خودروهای ارتشی، در میان فریادهای عده ای از دانشجویان، حیاط دانشکده را ترک می کنند، و محیط دلخراش حیاط و آن بیرون و فضای سوت و کور باوارده جلوی چشمانم باقی می ماند، می فهمم...

مادرش. افسانه خانم...

گرچه می دانم که برای بیرون آوردن علی ویسی و دانشجوها از زندان ساواک، روزها و شاید هفته ها طول خواهد کشید. (مگر آنکه این بار آنها برای سرکوبی شدید و نشان دادن قدرت بیرحمانه اعدام کنند) اما امروز، به هر حال یک نفر باید این خبر را از دانشکده بطور ملایم و با احتیاط به اطلاع افسانه ویسی حساس و واژگون بخت این روزگار می رساند. بنابراین، همان دقیقه به خواهش من، دکتر نوریسا استاد شیمی، و رئیس بخش علوم همراه من و با ماشین من، به سوی خانهٔ ویسی راه می افتیم. آخرین اشاره های علی ویسی به من برای این بود که کاری کنم ساواکی ها به خانهٔ مادرش نریزند! دکتر نوریسا هم می داند که علی ویسی، با مادرش تنها زندگی می کند، و از گذشته و دوستی کمی نزدیک من و ارتباط معلم. شاگردی خاطراتی من و او و خانواده اش تا حدی خبر دارد.

بعد از اینکه من زنگ خانه را دوبار ملایم می زنم، مدتی طول می کشد تا در

باز شود و ما اندام چادر پوشیدهٔ افسانه ویسی را در کریاس درب سبز رنگ توری دار ببینیم. دستها و سرآستینهای پیراهن نیلی رنگش خیس است. انگار مشغول رختشویی، یا باید هم به هنر سفالگری مشغول بوده... او از دیدن من، هم خوشحال و هم در عین حال کمی مات می شود. من و نوریسا با لبخند سلام می کنیم، من بعد از کمی احوالپرسی می گویم:

– قدم می زدیم، گفتیم سلامی بکنیم. بعد از ظهر آفتابی قشنگی یه.

– بنده م سلام عرض می کنم، آقای مهندس... قربان محبت شما، بفرمایید...

– نه متشکریم. ایشان هم دوستمان دکتر نوریسا هستند، رئیس بخش علوم، که علی آقا تا حدی در زیر نظر ایشان هم کار می کنه... می دونید آزمایشگاه ها و غیره.

– علی حالش خوبه؟

ناگهان انگار حس ششم تکانش داده.

– بد نیست... مثل همیشه. گاهی عالی یه. گاهی مشکلات... می دونید دیگه. اوضاع خرابه. ولی حالش خوبه.

– اونم که همیشه خدا سرش به بعضی کارها و تظاهرات اینها مشغوله.

– آقابزرگ و مادر اهواز اند؟ یا اینجا؟

– اونا از ویس دل نمی کنند. ما هم که تنها...

دکتر نوریسا می گوید:

– خانم ما همیشه در خدمت به شما خانوادهٔ شریف و پاکدل حاضریم.

– بزرگی شماست. بزرگیتون رو می رسونه.

بعد او به من رو می کند:

– علی و من که از محبتهای این همه سالهای شما سپاسگزاریم...

می گویم:

– امروز در دانشکده کار و اشتغالها خارج از معمول زیاد هست، و علی ممکنه

شب نرسه بیاد خونه. من گفتم حالا که رد می شویم این اطلاع کوچک رو به شما بدیم.

– شب نمیاد؟

– به احتمال نسبتاً زیاد نه.

– وا؟ طوری شده آقای مهندس... آقای دکتر. ترو قرآن، آقای مهندس. مگه اتفاقی افتاده؟...

با لبخند به چشمهایش نگاه می کنم:

– از همین اتفاق های همیشگی. قبلاً هم بوده. دو سه تا سرباز و افسر زِپرتو ریخته ن تو دانشکده و چندتا از دانشجوها رو برای بازپرسی برده ن.

– علی چی؟ علی رو هم برده ن؟

– متأسفانه، عرض کردم که از این بازیها هست... مثل دفعه های گذشته. بردندشون برای بازپرسی. ما امیدواریم...

– وای خاک عالم! وای خاک بر سرم! امیرالمؤمنین به داد برس!...

– من به شما قول میدم جای هیچگونه نگرانی نیست.

دلم نمی آید بگویم چه کسی برای دستگیری آنها آمده بود و فکر هم نمی کنم علی ویسی کسی باشد که در خانهٔ مادرش کاست یا اعلامیه های تکثیر شدهٔ نجف را نگهدارد. می گویم:

– افسانه خانم، من فکر می کنم شاید بد نباشه شما دو سه روزی تشریف ببرید اهواز، پیش پدر و مادر.

– کار نفیسی بوده؟...

– متأسفانه بله...

– یعنی ممکنه بیان بریزن تو این خونه؟... من بیچاره رو هم بگیرن؟!

در صورت مهتابیِ حالا رنگ پریدهاش، غم موج می زند. چشم های زیبا، در زیر ابروان کمندی پیوسته، حالت شوک بدبختی دارند.

- احتمالی خیلی خیلی کمه. ولی شده که برای بازرسی مدارک و مخلفات بیاین، کارهای احمقانه و ابلهانه انجام بدهند. شما می تونید همینجا آبادان باشید، اما امشب و شاید هم فردا شب رو توی این خونه نمانید... می تونید درها رو قفل کنید و تشریف بیارید منزل آقای دکتر نوریسا پیش خانم و بچه هاشان. خوشحال می شوند، ما صحبت کردیم.

به طرف نوریسا نگاه می کنم، که می گوید:

- با کمال میل و خوشحالی و ارادت...

- وای، نه. مزاحمت نه... من بچه رو ول نمی کنم.

- پس می تونید برید همین روبرو منزل آقای مقصودیان، پیش خانم و بچه هاش، خواهش می کنیم که اگر پدرسوخته ها آمدند دم در، شما با مقصودیان و خانمش باشید. به بنده هم تلفن کنید. می دونید من برای علی قبلاً ضمانت پُر کرده م، امضاء کرده م، که اخلالگر نیست... حالا هم ضمانت می کنم که مرتجع سرخ و سیاه و از این حرفها نیست. یک مسلمان پاک و خوبه.

- ممنون، ممنون. اما نه، متشکرم... من همینجا هستم، امیرالمؤمنین... یا سیدالشهدا خودت از بچه م نگه داری کن.

ما یک پنج شش دقیقهٔ دیگری پیش او می مانیم، حرف می زنیم. اما محال است بتوانیم مجابش کنیم که از خانه بیرون برود. و بالاخره، بعد از اینکه او به ما، بخصوص به من، آرامش دل می دهد که علی توی خانه هیچگونه اعلامیه یا کاست یا حتی بریده مقاله یا تصویری از آیت الله خمینی ندارد، ما شروع به خداحافظی می کنیم. من به او قول می دهم که امروز ما چند نفر از دانشکده به شهربانی و اداره ساواک مراجعه کنیم، و موضوع ترخیص مظنونین را پیگیری کنیم. همچنین می گویم من خودم شب خانه هستم و اگر مسئله ای پیش آمد، به من تلفن کند. نوریسا هم تلفن منزلش را می نویسد و به او می دهد.

در لحظه آخر، من به چشمهای غمبار و پر رنج افسانه ویسی نگاه می کنم:

– شما هم ابداً سعی نکنید با هیچکس – در ساواک و آنجاها تماس بگیرید...

– چشم...

– بگذارید این جریان دستگیری موقت سیر طبیعی خودش را طی کنه، و ما هم پیگیری می کنیم... باشه؟

او هم به چشمهای من نگاه می کند. مقصودم را می فهمد. علی ویسی و سرهنگ نفیسی نباید به هم ربط داده می شدند.

– چشم... و هرچه خدا بخواد. و انشاالله امیرالمؤمنین خودش شفاعت کنه.

– بفرمایید تو... ما می ریم سراغ مأمورین. شما هم آرام و امیدوار باشید. دعا کنید... یه چیزی هم نذر کنید.

– چشم، چشم.

اشک باز توی چشمهایش حلقه زده است.

❊❊❊

بقیه آن روز بعد از ظهر دکتر حبیبیان و من و سه نفر دیگر از اساتید میانه رو به ساختمان شهربانی کل توی خیابان زند می رویم. ولی فقط می توانیم دو سه تا از رؤسای ردهٔ پایین را ببینیم. مطالب را در میان می گذاریم، بحث می کنیم، تقاضای عفو می کنیم، و قول می دهیم، ضمانت می دهیم که این فعالیتها تکرار نشوند. اما سمبه ها پُرزور است، یا چنته ها خالی. می گویند جناب سرهنگ نفیسی نیستند. (یا شاید هستند ولی از ملاقات ما در این شرایط که از کباب ممتاز باشگاه گلستان و « شامپانی بوردو » و « برندی کنیاک مای نیو » خبری نیست، علاقه ای ندارند،) در نهایت، برای اینکه ما را از سر باز کنند، می گویند بازپرسان مشغولند. باید چند روزی صبر کنیم تا آنها گزارش خود را بدهند. بعد تصمیم گیری خواهد شد. نتیجه گیری آخر:

برید گم شید... آقایون.

❊❊❊

و آن شب من در خانه تنها می مانم، « کنت » می کشم و به قرص و دوا و مشروب لب نمی زنم. می گویم شاید تلفنی بشود. دلم برای علی ویسی می سوزد و کمی هم عصبانی هستم. شاید به خاطر اشکهای افسانه ویسی. علی ویسی می توانست این سالها سیستم داشته باشد، متعادلتر باشد، وارد زندگی خانوادگی بشود، عاشق دختر دیگری بشود و بگذارد همه ما به آرام دلی برسیم، نه به زندان و اشک و تنهایی و « کنت ». اما کدام سیستم؟ چقدر تعادل؟ فرمول پیچیده مرز پُرگهر خوشگل است. آریان: « کنت » بکش.

تلویزیون روشن است و جوانی با فکل کراوات شیک و صورت توالت کرده و زیر ابروی برداشته، در بخش « بحث سیاسی » بعد از اخبار، آخرین پاراگرافهای کتاب « به سوی تمدن بزرگ » را می خواند - که به قول جناب آقای امیر عباس هویدا نخست وزیر «... پُر اهمیت ترین کتاب عصر حاضر ایران زمین است ». کتاب را توی تلویزیون می خواند که لابد برای اینکه جگر علی ویسی های امروز ایران زمین را کباب کند. در پایان کتاب، شاهِ مهربان، ضمناً اسلام پرست است:

« میل دارم این مبحث را با حیاتی ترین مسئله مربوط به معنویت و فرهنگ... تکمیل کنم... معتقدات مذهبی.

معتقدات مذهبی، روح و جوهر حیات معنوی هر اجتماعی است، زیرا بدون این پشتوانه، هیچ اجتماعی، هر قدر از نظر رفاه مادی پیشرفته باشد، جز اجتماعی سرگشته و راه گم کرده نخواهد بود...

ملت ما از این سعادت بزرگ بهره مند است - که در لوای مترقی ترین و عالیترین اصول مذهبی، یعنی آیین

مقدس اسلام قرار دارد... که می تواند عالیترین راهنمای فرد و جامعه باشد...

آنچه هدف اساسی ما در ساختمان جامعه امروز و فردای ایران است « تعمیم و تسجیل هرچه بیشتر همین روح و مفهوم واقعی اسلام است... تا بر اساس آن جامعه ایرانی عصر « تمدن بزرگ » یک جامعه واقعاً باایمان، منزه، پاک، و به حد اعلی برخوردار از معنویات باشد. »

در این فکرم که الان سرهنگ اکبر نفیسی دارد چه کار می کند؟ برخوردار از حد اعلای معنویت با چه جور بطری در کجاست؟ یا دارد سر چه کی را می تراشد؟ افسانه ویسی را می توانم حدس بزنم دارد چه کار می کند. در تنهایی در حال نماز حاجت خواندن است. یا روی تختخواب دراز کشیده، در فکر و غم روزگار است. جایی که خودم بدم نمی آید باشم.

شب از یازده گذشته که بلند می شوم. چون تقریباً مطمئنم امشب دیگر تلفنی چیزی نخوهد شد، آمادهٔ خواب می شوم. با نه چندان عجله دندانها را مسواک می زنم، و لباس خواب می پوشم. وقتی از دستشویی بیرون می آیم، تلویزیون هنوز روشن است و خوانده ای می خواند.

می نشینم، یک قُلُپ دوای شب می نوشم، و چند لحظه ای با بی حوصلگی نگاهش می کنم، چون اگرچه خیلی « به سوی تمدن بزرگ »ی است، اما انگار نیشی هم دارد.

❊❊❊

لی لی لی لی/ لی لی لی لی/ لی لی لی حوضک
جوجو اومد/ جوجو اومد/ آب بخوره و افتاد توی حوضک...

ملت بداند ثمرهٔ/ ملت بداند ثمرهٔ آزادی را
برکند/ برکند... / برکند ز بُن ریشه استبدادی را...

❊❊❊

بلند می شوم، تلویزیون را خاموش می کنم و با لیوان می آیم توی اتاق خواب، روی تختخواب دراز می کشم. راس مک دانلد و ریموند چندلر و آگاتا کریستی امشب به درد نمی خورند. امشب باز شب طاعون است، بخصوص که حالا نسخه ترجمه انگلیسی طاعون را هم دارم (که از امریکا آورده ام) و ترجمه و چاپش کمتر سوهان روح است... سعی می کنم کمی چشمم را خسته کنم...

حالا تقریباً از تمام خانه های شهر اُران صدای ناله و گریه بلد است. حکومت نظامی است وگرچه ژاندارمها مدام شلیک می کنند، ولی نمی توانند تمام خانه ها را خالی و درها را مُهر و مرم کنند، چون چنین بودجه و امکاناتی ندارند. سپیده دم ها با طاعون شروع می شود - بعد آفتاب طاعون تمام روز پاییزی را داغ می کند و تیره می سازد. هرگونه امید بهتر شدن اوضاع برباد رفته است - و حتی اکنون روزنامه ها هم جرأت کرده اند اخبار طاعون را پخش کنند بدون اینکه استانداری و ژاندارمها بتوانند جلوگیری کنند. شهر افسرده و دلمرده است... با دوری و فرار ثروتمندها... کار کم و بی تحرک مانده ها... کم بودن سوخت و برق هم هست... و خاموشی ها.

یک عصر تارو برای « روز تولد » دکتر ریو به خانه او می آید، دسته گل کوچک غمناکی می آورد، و هنگام صحبت این فکر را پیش می کشد که به فکر یک سازمان « سرویس ملی » باشند و از تمام اشخاص سالم به صورت «تشکیلات بهداشتی» استفاده کنند. این کار بزودی انجام می شود و پدر پانلو هم از این نظام استقبال می کند، و در واقع تمام ۸۱ راهبه کلیساهای شهر نیز در این تشکیلات بهداشتی داوطلب می شوند. ریو از این استقبال پدر پانلو

خوشحال می شود، و به شوخی به تارو می گوید چون کشیشان مرگ را زیاد دیده اند، و می شناسند، بهتر می توانند این فلاکت را درمان کنند.

آنها با هم زیاد وارد بحثهای فلسفی می شوند و من باز حالا بیشتر و بیشتر مجبورم برگردم و سطور را بخوانم، که سرگیجه می آورد و شب را بیشتر پر از فلسفه مرگ و طاعون می کند.

و حرف آخر این « تشکیلات » را هم خود دکتر ریو می زند: که نظام تشکیلات زندگی بوی مرگ کشیده شده است: ما فقط می توانیم زمان را بیشتر کنیم...

و حالا من مطمئنم خود اثر کلاسیک هم سوهان روح است. ولی به خاطر پیشنهاد ثریا آن را هنوز به قفسه خاک خوری نمی گذارم - چون گفته « صبر کنید تا آخرش... ».

باید دید.

۲۰

آزادی علی ویسی و پنج دانشجو، با پیگیریها و فشار اساتید و رؤسای دانشکده و روابط عمومی صنعت نفت و روحانیونی همچون حجت الاسلام چمی، حجت الاسلام دهدشتی آبادان روز ۲۸ اسفند (روز قبل از ملی شدن نفت ایران) بالاخره صورت می گیرد. به ویژه آنکه شاه روز ۲۵ اسفند برای بازدید از تأسیس جدید پالایشگاه و نزدیک شدن روز ملی شدن صنعت نفت، به آبادان می آید، و قول می دهد که در آینده « آزادیهای فردی » بیشتری به مردم « بدهیم » - به شرط آنکه « کِرمهای در حال مرگ ارتجاع سیاه یا جوجه های پَر درنیاوردهٔ سرخ سوء استفاده نکنند. » من در جریان آزادی بچه ها و علی ویسی هستم، و او همان روز عصر، با وضعیتی تکیده و دست و صورت پُر از زخم و جراحت خشکیده به دفترم می آید. مادرش را دیده، و شنیده که ما گهگاه به او سر زده ایم، آمده از من تشکر کند... من او را می بوسم و می خواهم به خانه برود، و بدون هیچگونه فعالیت و دغدغه خاطر، شب عید و چند روزی را خوب استراحت کند. چون امروز شروع تعطیلات طولانی عید است و بانکها تعطیل اند، من یک بسته اسکناس ده هزار تومانی را که برایش در کشو میز دفترم کنار گذارده بودم - به زور و البته به عنوان قرض به او می دهم و قرار می گذاریم دوم سوم عید همدیگر را ببینیم...

بعد از نیم ساعتی صحبت و قهوه، وقتی بالاخره راحت جا می افتیم و او همه چیز را قبول می کند، می گوید:

- آقا، پس باید یک روز برای ناهار تشریف بیارید... مادر واقعاً برای شما ارزشی عالی مقام قائله... و می تونم بگم... چی بگم؟

- من هم برای آن خانم عزیز ارزش عالیه مقام قایل هستم... اما من امسال عید نمی تونم بیام،.. شما باید بیایید... چون من تنها نیستم - و خوبیت نداره مهمانهام رو بردارم بیام.

- خواهرجان آمده اند؟

- خواهر و خواهرزاده ام ثریا و شوهر جوانش خسرو ایمان - که او هم مثل خودت داستان داره و الان مخالف حکومت و نواقص و فساد جامعه ست.

- چشم، ما خدمت می رسیم...

- یادت باشه، تو هم باید برای خودت یک ثریا جور کنی - تا نرفتی تو هپروت طاعون اسارت تنهالی و مرگ.

- آن هم عرض کردم چشم، به موقعش.

- موقعش ممکنه نیاد. تا فرصت داری عمل کن، جوان. یادم نیست آن وقت ها یک جا از رسول اکرم کتیبه ای قاب کرده دیدم که می گفت: « فرصتهای زندگی چون ابرها درگذر زمان اند، لذا آنها را دریابید. » دریاب.

- چشم آقا.

می خواهد وارد بحث مراسم چلّه شهیدان و تظاهراتی بشود که حالا هر چهل روز یک بار در شهرهای بزرگ ایران به فتوای آیت الله برگزار می شود، که می گویم:

- پس روز دوم عید، عصر، حدود پنج... کلبه خرابه ۲۶۷ رو هم که بلدی؟ زندون مندونم تو رو حضرت امیرالمؤمنین نیفت، به قول مادر عزیز...

بالاخره لبخند می زند:

– چشم... ما سعی مان را می کنیم، آقا... اما دنیا و این دولت لامسّب رو چه دیده اید؟ و ریاست ساواک...

– اونم شنیده م میره اهواز برای ایام عید. بنابراین ساعت حدود پنج بعد از ظهر روز دوم عید... به ابرهای فرصت زندگی ت هم فکر کن. و به اون مادر عزیز و هنوز جوان خودت... زنهای خوب دوست دارند بچه کوچولو ببینند، شوهر ببینند، خانواده ببینند...

– چشم آقا...

و این آخرین باری است که او را قبل از آغاز سال کذایی ۱۳۵۷ هجری خورشیدی می بینم – (یا به فرمان نابخردانه و مغشوش کنندهٔ تاریخی از طرف دربار، سال ۲۵۳۷ شاهنشاهی) از عید دو سال پیش است که بادمجان دور قاب چینهای وزارت دربار ناگهان تاریخ هجری سیزده قرن ایران را عوض و وجود دین اسلام را از تاریخ ایران حذف کرده اند! در واقع مراسم تحویل امسال، حدود یک و نیم صبح، اوج نشان این لجبازی و طرز سرکوبی دین اسلام، از طرف دولت شاه است، که حتی ثریا و خسرو ایمان را در خانه ۲۶۷ شرکت ملی نفت ایران در گوشه آبادان، به حسرت و ناسزاگویی به بلاهت صدا و سیمای دولت می اندازد! برعکس تمام سالهای اخیر که ایران رادیو و تلویزیون داشته، هنگام ثانیه های قبل از سال تحویل، اول دعای کوتاه « یا مقلب القلوب والابصار... » الا آخر، خوانده نمی شود... به جای آن تلویزیون سکوت می کند، و فقط یک اسلاید رنگی از منظرهٔ نقش رستم و قبر کوروش کبیر در فارس را نشان می دهد... که این حتی فرنگیس را حیرت زده می کند و آه بلندی می کشد... رادیو را روشن می کنیم، آن هم دارد فقط تیک تیک ساعت پخش می کند. اما بعد که صدای نقاره بلند می شود و اعلام سال نو می کنند و ماچ و بوسه های تبریک سال نو و رد و بدل کردن عیدیها و کادوها شروع می شود، حال حسرت خواهرم هم به فراموشی می رود. یا من خیال می کنم. خودم در لحظه ای به فکر علی ویسی و

انسانه ویسی هستم. آنها الان دارند چه می کنند؟ و چه بر دل دارند - بخصوص افسانه ویسی... آنها هرگز تلویزیون نمی گرفتند، یعنی نداشتند. اما مطمئنم به خاطر اصل ایرانی بودن حتماً مراسم سنتی تحویل عید نوروز را از رادیو گوش می کنند. که از آن هم پخش نشده است.

❊❊❊

ولی وقتی سر ساعت پنج بعد از ظهر روز دوم عید می آیند، و یک ساعتی می نشینند، می فهمم چه غم و دردهایی به دل دارند - گرچه در لحظات اول نشان نمی دهند. ما همه منتظر شان هستیم. افسانه خانم با چادرنماز نیلی رنگ گلدار تمیز آمده، بدون توالت، چون لازم ندارد. علی ویسی با دسته گل آمده و لب خندان که تمام عمرش لازم داشته، و امروز باز همان علی ویسی فرودگاه کوت عبدالله است. زنها با هم و ما مردها با هم روبوسی عید می کنیم و آنها می نشینند. علی ویسی کنار خسرو ایمان، افسانه ویسی کنار فرنگیس آریان، ثریای زیبا و در عالم خوش و خیال هم که مشغول پذیرایی و تعارف چای و میوه و شیرینی به همه است.

افسانه خانم چادرش را مرتب می کند و می گوید:

- پس ایشون خواهر زیبای شما، بانو فرنگیس خانم هستند که همیشه ازشان حرف می زنید و دوستشون دارید.

می گویم:

- محبت و بزرگی شما رو می رسونه.

نگاه می کنم. مثل همان صبح روز عید فطر است، نمی دانم چرا کمی زیباتر. شاید در چشم من زیباتر. یا شاید روی چشمهایش کارهایی کرده.

فرنگیس که روسری گردی طلایی و سفید سرش است، می گوید:

- و این هم شما و آقا پسرتون هستید که جلال همیشه از شماها حرف می زنه.

به چشمهای زیبای سیاه و بیضی شکل کم نظیر او، و بقیه اسباب صورتش نگاه می کند، بعد به من.

می گویم:

– علی ویسی و ایشان برای من یعنی خوزستان، کوت عبدالله، اهواز، آبادان... و شاید هم فراتر از اینها...

– امیدوارم فراتر از اینها... و خداوندگار جهان نگهدارشون باشه.

بعد از چند دقیقه گفت و شنو و آشنایی ما این طرف، من به طرف علی ویسی و خسرو نگاه می کنم. انگار آنها هم دارند با هم یواش یواش صحبت می کنند و آشنا می شوند. بعد ثریا می آید و بین ما می نشیند، و می گوید:

– خوب، خوب... همه خوش آمدید.

او سر برهنه است و مثل همیشه خوش و بش گو. و این سالها کمی پاریسی.

می گوید:

– دایی جان، چرا نگفتید شاگرد خوب اهوازی دلخواه شما خانم مادر به این قشنگی و شکل ایمپرسیونیست دارند؟...

واژهٔ « ایمپرسیونیست » را مطمئن نیستم، فقط شنیده م انگار یک جور نقاشی تأثیرگذارنده، ولی بدون وارد شدن به جزئیات است.

می گویم:

– من دربارهٔ خود آقای علی ویسی فقط امیدوارم کمی زیاد ایمپرسیونیست نباشند – یعنی باز به زندان ساواک نیفتند... و مثل خسروجان خودمان فقط به مرغدانی بیفتند...

همه می خندند.

بقیهٔ یک ساعتی هم که آن بعد از ظهر پیش ما هستند، به همین صحبتها می گذرد – گرچه علی ویسی و خسرو، مانند بیشتر جوانهای این روزها وارد اظهار نظر دربارهٔ اوضاع سیاسی بلغمی فعلی و تظاهرات علیه شاه و آیندهٔ نامعلوم می

شوند. علی و مادر برخلاف خواهش فرنگیس نمی توانند برای شام بمانند، باید به خانه برگردند، چون پدر و مادربزرگ که از دیروز عصر به آبادان آمده اند، در خانه تنها هستند، و پیرمرد ویسی تقریباً کور و بی حال و حواس. بنابراین، فقط ساعتی دور هم هستیم و من گاهی به گپ فرنگیس و افسانه خانم گوش می دهم، و گاهی به حرفهای سیاسی ویسی و ایمان و ثریا. و بیشتر توی خودم هستم، یا توی یک جفت چشمهایی بیضی شکل و سیاه.

خسرو ایمان معتقد است که از اول امسال، در ایران « رژیم » و « روحانیت » در مقابل هم قرار گرفته اند، و به قول مستر پارسون، سفیر دولت انگلیس در ایران یکی باید برنده شود، یکی بازنده. شاه از توده ای ها و از پان ایرانیست ها و ملی گراهای سابق نمی ترسد، از ملاها وحشت دارد، برای همین هم هست که با تصور احمقانه ای می خواهد اسلام را از جامعهٔ ایران امروز حذف کند و آیین کیانی زرتشتی را مثل زمان کوروش پَر و بال بدهد... در خواب و خیال است. در طول همین یک ماه اسفند گذشته صدها دانشگاه در سراسر ایران در اعتصاب دانشجویان اسلامی بوده و در پلی تکنیک تهران در زد و خورد بین دانشجویان و نیروهای انتظامی صدها نفر کشته و زخمی یا دستگیر شده اند...

علی ویسی عقیده دارد در نهایت کار مبارزهٔ با رژیم به برخورد مسلحانه می کشد، چون تکرار کوبیدن مراسم چلّه شهیدان قیامهای قم و تبریز به شهرهای دیگر در آینده یک طرفه نخواهد بود. وقتی به من نگاه می کند، خودش را فقط نظاره گر و خنثی جلوه می دهد. ولی مثل روز روشن است که اطلاعاتی از این ور و آن ور- بخصوص از روحانیون و نجف و آنجاها دارد.

ثریا هم معتقد است که به گفتهٔ منتقدین سیاسی فرانسه، بخصوص مجله اکسپرس در سال آیندهٔ میلادی دگرگونی های اساسی در حکومت ایران رخ خواهد داد - چون دادن آزادی های دموکراسی به ملتی متعصب خطرناک است به ویژه که بیشتر مردم ایران نژاداً تحت اعتقادات روحانیون خودشان هستند.

من در عالم خودم افسانه ویسی را با شهرناز گنجوی پور/ نفیسی مقایسه می کنم، که هر دو زندگیشان تحت « احساسات » و خواستهای یک جانور شرور و ضد روحانی این دوران بوده. امیدوارم شهرناز هم الان هر جا هست اقلاً آرامش افسانه را داشته باشد.

وقتی علی ویسی و خسرو ایمان را با هم مقایسه می کنم، حیرت درونم کمتر نیست. آنها هم هر دو با گردش روزگار، از پدر شانس نداشته اند... شاید هم به همین دلیل برای مام وطن در جنگ اند. خسرو ایمان هم مرحوم پدرش سرهنگ دیوان لقا به خاطر درگیریهایی که در جوانی با پدر و مادربزرگ خسرو داشت مرتکب خطاهایی شده بود، که بعدها از فاش شدن آن - شب عروسی خسرو و ثریا سکته می کند و زهوارش درمی رود. در این فکرم که زهوار سرهنگ نفیسی چه وقت درمی رود.

ساعت حدود شش است، و من در بحر صحبت های افسانه و فرنگیس دربارۀ بازارهای ماه آبادان و فروشگاه های خوب شرکت نفت هستند، که بالاخره افسانه خانم باز چادرش را مرتب می کند، و رو به علی ویسی می گوید:

- خوب علی... یا علی... باید رفت.

و شروع به خدا حافظی می کنند.

این برای اولین بار است که من او را در خانه خودم، و برای مدتی طولانی در حال دلگرمی و آرامش می بینم و امیدوارم آخرین بار نباشد. و فرمول مثلث بَد علی/ شهرناز/ افسانه، برای من حل شود.

وقتی من و علی ویسی جلوی رنوی کوچک او خداحافظی می کنیم، می پرسد:

- از دوستمان در اهواز کارت تبریکی نداشتید؟

- امسال نه... برای اولین بار از آن وقت تا حالا.

- امیدوارم حالش زیاد بد نباشه.

- من هم. شما که خبر نداری؟ می دونم چهار هفته تو هُلُفدونی بودی...

- همون... دوست مشترکی از او خبر می دهد که حال روانی اش بده.

- نگران نباش... خدانگهدار همه...

آهی می کشد:

- خدا کنه... خدانگه دار.

کرم رضا خزلی

۲۱

یکی در ماه اول این سال هم در آبادان، و دانشکدهٔ نفت، زندگی به آرامی و مثل همیشه معجونی از انگلیسی/ امریکایی باز می گذرد. بزرگ ترین پالایشگاه های جهان سر جای خودش هست. لِین یک احمدآباد هم پُر از طلا فروشی و ماهی فروشی است، و شهر پر از خیابان ها و پاساژهای لوکس فروشی و سینما و بازار کویتی ها، و دوب. فقط مشروب فروشی ها و رستوران های توی چشم بخور کم کم شروع کرده اند به تخته کردن، چون در کشور، امسال میان قشر مذهبی و مبارز، و هر چهل روز یک بار، تکرار مراسم چلّه شهدای قم و تبریز، و بعد یزد و اصفهان و باز قم، اوضاع چهرهٔ مذهبی شدیدی به مخالفت با حکومت « تمدن بزرگِ » جیمی کارتری شاه به خود می گیرد. دانشکدهٔ نفت، با اعتصاب ها و درگیری های مأمورین حکومت نظامی، تقریباً به حال نیم تعطیل درمی آید. تا آنکه مراسم اعتصاب و تظاهرات به مناسبت سالروز « ۱۵ خرداد ۴۲ » همه جای کشور را تکان می دهد - از جمله ساواک آبادان را - دوست پدرسگ مان همردیف سرهنگ ساواک اکبر نفیسی، دشمن زندگی ویسی ها را.

طی دو هفتهٔ آخر این ماه من دو ملاقات مختلف با آنها دارم که درگیری های علی ویسی با رژیم را روشن می کند.

عصر روز ۱۷ خرداد را یادم هست که علی ویسی با هیجان و خوشحالی و

ولعی غیرعادی به دفتر سوت و کور من، ته کریدور سوت و کور بخش زبان می آید. من خودش را این دو سه ماهه گهگاه زیاد دیده ام، افسانه خانم را هم دو بار. یک بار در خانه شان برای بازدید عید، یک بار هم توی شهر، خیابان شاهپور، تقریباً همان جایی سر بازار سبزی که روزگاری شهرناز سر تراشیدهٔ واژگون بخت را دیده بودم. منتهی افسانه خانم سرش تراشیده نیست، گیسوان سیاه زیر چادر سفید گلدار پف دارد، فرق از وسط باز، تمیز و قشنگ، ولی محجوب و مثل همیشه غمگین.

اما ملی ویسی امروز بعد از ظهر در دفتر من غمگین نیست - تمیز و خوشگل هم نیست. در واقع با شلوار سیاه و نیمتنه سیاه، و سر و صورت انگار از عید تا حالا اصلاح نکرده، شباهت زیادی به چریکهای خاک و خُلی حزب الله دهات جنوب لبنان دارد، در حال مبارزه با اسرائیل - منهای مسلسل سبک « یوزی ». با هیجانی که می آید تو و سلام می کند، به این فکر می افتم که شاید خبر خوبی از طلاق گرفتن شهرناز گنجوی پور دارد.

با لبخند می گوید،

- سلام، آقا... بسیار سلام... واقعاً ارادتمندیم.

- سلام، بیا بنشین انگار خبرهای خوبی از بی. بی. سی. داری.

- بله، چه جورم ولی نه از بی. بی. سی. های کافر.

می نشیند.

- و اما خبرهای خوب.

- ساواک داره منحل می شه... دولت داره عقب نشینی می کنه و زه وارش درمیره.

- اوه؟...

با لبخند سیگاری روشن می کنم:

- اون رو که شنیده م... ارتبشد نصیری رو از رأس ساواک برداشته ن، و

جاش سپهبد علوی مقدم رو گذاشته ن. ولی تغییر یک مقام ریاست به منزله انحلال یک سازمان نیست...

– چرا آقا. با تکرار مراسم چهلم شهیدان قم و تبریز و یزد و اصفهان و باز قم و کشتارهایی که می شه و اعلامیه های شدید حضرت آیت الله، و وارد شدن حتی روحاتیون میانه رو به صحنه، فکر نکنم کار به ماه رمضان یا فوقش به محرم بکشه، گرچه خونریزی های بدی خواهیم داشت. شاه و ارتش بزرگ ارتشتاران آسون ول نمی کنن.

– ماه رمضان چه وقته امسال؟

من حالا باز نگران وضع خودش و مادرش هستم. به تقویم روی میز دست می زنم.

می گوید:

– اواسط مرداد تا اواسط شهریور.

– فکر نکنم این سلطنت تا دو ماه دیگه سقوط کنه. بنشین یه قهوه جور کنیم. اول که اون جوری با شوق و ولع آمدی تو، فکر کردم خبر خوبی از دوستمون در اهواز آوردی، تا همه مون از این زندگی عبوس و دلخسته بیاییم بیرون.

– آه پُر مهر و محبت ولی غمناکی می کشد.

– قهوه امروز نه آقا... باید برگردم « انجمن » – بچه ها جلسه دارن... گفتم بیام اجازه بگیرم... و خبر زه وار دررفتن ساواک را اگر نشنیدید به اطلاعتون برسونم و کمی دست به کار شم.

– اولاً از حالا انگار اجازهٔ ما هم دست شماست... ولی چندین بار عقیدهٔ خودم را در این موضوعات به شما گفته م، و فکر می کنم شما هم اکنون از رهبران این گروه هستی...، فقط یادت باشه کسانی هم در زندگی خصوصی تو هستند که باید به فکرشون باشیم... هنوز اسلحه مسلحه که ندارند بچه ها؟

پک عمیقی به سیگارم می زنم.

- اوه، نه.

پاهایش را روی هم می اندازد، سرش را تکان می دهد. مطمئنم می کند.

می گویم:

- اگر قرار شد روزی مبارزات و تظاهرات با اسلحه برگزار بشه - و با این شتابی که داره اوضاع پیش میره فکر می کنم بزودی بشه - خدا به داد برسه... بخصوص که عراق هم الان با پشتیانی روسیه و امریکا با ایران به طور پشت برده وارد مبارزه شده. فکر کسانی که گفتم باش... احساس محبت قلبی مرا برای خانوادهٔ ویسی که می دونی...

با انگشت به طرف او اشاره می کنم:

- و احساس و نگرانیم را برای افسانه خانم.

- آن را مطمئن باشید. ما ویسی ها سرمان برود خاندان را حفظ می کنیم - چشم.

- احسنت.

- ضمناً آقا ما اسیر هستیم.

- اسیر عشق در اهواز.

مقصودم را می فهمد چه کسی را می گویم.

- اون هم اسیر زمانه.

می خواهم بگویم به قول یک نفر فرانسویِ الجزایری الاصل، بیشتر ما عشق داریم و خودمان خبر نداریم، می گویم:

- علی... من بارها گفته م، باز تکرار می کنم. به فکر مادر و به فکر زندگی خودت در این سالها باش. خواسته ها و ایده آل ها یک رؤیا هستند. ولی به قول خودت زندگیهای ما اسیر عشق و مرگ زمانه ست... حالا از این زمان محدود و اسارت در این زمانه چکار می کنیم و چقدر خوب و راحت و مفید از زمان

استفاده می کنیم، شرطه. مِهر و عشق و سرمستی پندار نیک خوبه... خوب زندگی کردن برای تو عبادت، کار، همسری، و اولاد خوب از خود باقی گذاشتنه... فکر کن.

به من نگاه می کند. و انگار آن شور و هیجان و ولع دقیقه اول آمدنش، با این کلمات، در این اتاق سوت و کور در او کمی رسوب کرده. در نگاهش هم احساسهایی هست. یکی این احساس که انگار از فرمول مثلث یا مربع عشق بین ما خبر دارد. ساکت به فکر فرو می رود.

می گویم:

– من در امریکا سالها پیش یک دفعه ازدواج کردم. برات گفته م. زمان اسارت او شیرین و عالی و محدود بود. ولی زمان اسارت من دراز و کارم مستی و سیگار و تنهایی شده. و در ماتم. زندگی من و زندگی تو می تونه باز شیرین و عالی بشه. من نمی دونم در این زمانه آینده چه خواهد شد. به سر تو، به سر مادرت، به سر خواهر من، به سر خواهرزادهٔ من، و به سر خود من چه خواهد آمد... انقلاب ها معمولاً با خونریزی و با جنگ و با دخالت کشورهای همسایه توأم بوده اند. و خونریزی و جنگ هم چه بخواهی و چه نخواهی با مرگ و حتی خانمان براندازی توأم بوده.

– بله، آقا.

آهی می کشد:

– ولی فکر نمی کنید گاهی خونریزی و جنگ برای برآورد امر ایجاد و حفظ جامعهٔ پاک و الهی لازم باشه؟... گاهی... بخصوص الان که در جامعه ما فساد و نابرابری داریم.

او هنوز در نهاد خود توی دنیای جوانی و احساساتی/ تعصبی خودش است، من هم جلال آریان پا به سن گذاشته گمشده ام. برای تغییر موضوع، یا وارد شدن به اصل موضوع، می پرسم:

- از دوستمان چه خبر؟

سینه اش را صاف می کند:

- اتفاقاً از سرهنگ به قول شما پدرسگ بچه ها خبرهایی دارند... بیشتر برای همین آمده م. با خلع نصیری از ریاست ساواک، نفیسی هم از ساواک خوزستان تقاضای انتقال کرده - به تهران. ولی با انتقالش موافقت نشده، گرچه الان بلاشغل در آبادانه.

- هی... این خبر خوبی یه! بلاشغل یعنی بلاقدرت. ولی البته نه بدون ارزش برای رژیم - چون پدرسگ از خیلی چیزهای شما خرابکاران، از سیر تا پیاز و در عرض ۱۵ سال اخیر اطلاع داره.

- و خیلی جنایتها هم مرتکب شده.

- به هر حال، شاید بتونیم، یعنی شاید من و حبیبیان بتونیم قرار ملاقاتی باهاش بذاریم، شامی بهش تو باشگاه بدیم، تطمیعش کنیم...، شاید حالا دیگه کوتاه بیاد و گذشتهایی نسبت به شهرناز یا نامزد بیگناه و زیبای تو بکنه... حتی با پول. زالوی پولکی که هست. ضمناً بذار همین الان اضافه کنم که چشمم زیاد آب نمی خوره.

- آقا، با اون خبیث کنار آمدن، حتی معصیت داره... ولی شما مغزتون بسیار عالی کار می کنه.

به شوخی می گویم:

- فکر خاندان باش، علی جان، در این دور و زمانه.

و احساس می کنم که کُنهِ پیام این کنایه را می تواند در مغزش داده پردازی کند - که اشاره ای است به احساس من و افسانه، که با وجود او، اینطور که هست، هنوز نوشته بر باد است.

❊❊❊

و قرار ملاقات من و حبیبیان با سرهنگ نفیسی هفته بعد در باشگاه گلستان به آسانی صورت می گیرد. شب جمعه می آید، هنوز با فکل کراوات، سر و صورت چاق و تپل، موهای مجعد قشنگ شانه شده، ولی ظاهراً با دل پر و شکم خالی - شاید هم به هوای شب عشق و حال در خانه حبیبیان.

وقتی منتظرش نشسته ایم، و نوشیدنیهای بی رمقی می زنیم، حالاست که حبیبیان می گوید همین امروز شنیده است که سرهنگ نفسی از قسمت ساواک برداشته شده و به شغل بی دردسری - ریاست بخش گذرنامه و ادارهٔ امور اتباع خارجی شهربانی آبادان/ خرمشهر- تغییر سمت داده شده است... لابد با زدوبندهایی که خودش دارد، و چون در این پست مسئولیت کمتر و پول و رشوهٔ بیکران وجود دارد. به هر حال من محال است باور کنم که او از بخش «اطلاعات» به طور کلی خارج باشد. یا بچه های « انجمن اسلامی » دانشجویان دانشکدهٔ نفت چنین تصوری را قبول کنند.

وقتی می آید، پس از احوالپرسی، می نشیند و آه خیلی بلندی انگار از ته لوزالمعده می دهد بیرون - و مرا یاد آه بلد پسرش علی ویسی آن روز بعد از ظهر توی دفتر سوت و کورم می اندازد، که داشت می گفت: « آقا فکر نمی کنید گاهی خونریزی و جنگ برای ایجاد جامعه ای پاک و الهی لازم باشد؟ ».

اصل حال و احوال زندگی و شغل تازه اش را می پرسیم. آهی می کشد و زبان کثافتش را باز می کند. می گوید:

- پارسال آب داشتیم، پیرارسال نون - امسال آه نداریم که با ناله سودا بکنیم.

من با لبخند به ظرف پروفیلی و نایلون کشیدهٔ نان گوشه میز اشاره می کنم و می گویم:

- جناب نفیسی، نون تافتون شرکت همیشه هست. و چیزهای دیگر. شاید بعد از شام ویسکی هم باشد که با سودا دل باز کنیم.

مرا مثل همیشه با بدعُنُقی نگاه می کند.

می گوید:

– نه خیر، جناب مهندس آریان امریکا تحصیلکرده... کفاف کِی دهد این باده ها به مستی ما... شما ماشاالله میرید امریکا و میشیگان و می آیید و آنجا و اینجا در منازل ۲۶۷ بریِم و ۱۶۳۳ باوارد جنوبی و همه جا خوش گذرانید...

با لبخند نگاهش می کنم، چون خودش را باز لو می دهد که چقدر درباره من «اطلاعات» دقیق دارد، بخصوص موضوع شمار منازل.

حبیبیان می گوید:

– یه هر حال هدف از این گردهمایی کوچک امشب، که خواسته بنده بوده، این است که پست جدید جنابعالی را در ریاست حساس اداره امور اتباع خارجی و گذرنامه تبریک بگوییم... و ببینیم چه وقت باید در انتظار سُور باشم.

سرهنگ با کمی تأخیر شروع می کند به نان سق زدن. می گوید:

– به مفت نمی ارزه. من تقاضای انتقال به تهران کرده بودم، چون اینجاها، حالا خودمونیم، دیگه خطرناکه... اما بقیه ی پاره دُم سایده ها و پسرخاله دسته دیزی ها جلوتر بودند. رفته ن و دارن میرن.

پیشخدمت می آید و دستور غذاها را می دهیم. سرهنگ مطابق معمول سلطانی مغزپخت با کوبیدهٔ اضافه.

می پرسم:

– مگه قراره اینجاها اتفاقی بیفته، جناب نفیسی... حالا که دولت کاملاً مسلط است و « تمدن بزرگ » و آرامش داریم. اعلیحضرت همایونی خودشان در مجله اخبار امریکا و گزارشهای جهان طی مصاحبه ای فرموده اند « هیچکس نمی تواند مرا سرنگون کند. من قدرت دارم. » مجله ش رو توی کتابخانه دانشکده داریم. شما هم که ماشاء الله پیر فهمیدهٔ این روزگار و جهانید...

می گوید:

– لابد این ضرب المثل ایرونی رو هم شنیدین: « پیر نابالغ و بچه ریشدار »... این حرف آخر روزگار من و شماست، اینجا... و آقای مهندس جان، جهان چیست جز خواب آشفته ای...

می گویم:

– به هر حال به گفته ای از تورات: « یک نسل می گذرد، یک نسل می آید، ولی زمین می ماند و خورشید همچنان می دمد. »... باید دردهای جوونهای طفلک این نسل را فهمید، بهشون آرامش داد، بهشون فرصت داد... من فکر می کنم شما می دونید مقصودم کیه.

کمی از لیوانم می نوشم.

او با گوشهٔ لُب پر از تاقتون، با چشمهای خیره مرا نگاه می کند. ولی زرنگیش را هم دارد.

– نه والله، به امام حسین. آنقدر سمن هست که یاسمن توش گُمه... بندهٔ پیر خودم وضعم از جوونهای امروز بدتره. چاه بیداد، چاه بی فریاد. اونها اگه هیچی ندارن، اقلاً زمان دارن... ما که از پنجاه و پنج گذشتیم دیگه پوکیدیم.

می خواهم به قول علی بگویم آنها زمان اسارت دارند، ولش می کنم، فقط پدرسگ چاق و چله را نگاه می کنم. بار و رستوران هم این شبها نسبتاً خلوت است، بخصوص از خارجیها و زنهای ولنگ و بازشان، که احتمالاً با اوج گیری تظاهرات مذهبی کمتر آفتابی می شوند. یا لابد با هشدارهایی از سالیوان سفیر امریکا یا پارمونز سفر انگلیس از منطقه رفته اند...

می گذارم حبیبیان مدتی دربارهٔ رفتن نسل جدید دانشجوهای چند سال اخیر دانشکده که حالا به شغلهای کم و بیش حساس پالایشگاه و مدیریت صنعت نفت و دیگر جاها منصوب هستند صحبت کند. امسال ما چیزی شبیه دویست سیصد دانشجوی فارغ التحصیل پانزده سال اخیر در رأس کارها داشتیم – با ایده آل های تازه، و اکثراً مذهبی مبارز. اینها می توانستند پالایشگاه را

بگردانند، یا به اعتصاب بکشانند، و دولت و ملت را به ستوه بیاورند، به کمک کارگرهای سختی کشیدهٔ زبر دستشان. غذاها می رسد و جناب سرهنگ مشغول می شود، به قول خودش خر را با خور و مرده را با گور می خورد. من هنوز دارم دربارهٔ نسل جوان حرف می زنم. سرهنگ با دهان پر از چلوکباب و پیاز می گوید:

– دریا با پوزهٔ سگ نجس نمی شه، آقای مهندس. خودتون هم گفتید که اون بالاها جاشون محکمه.

– امیدواریم...

– چون پول و اسلحه دارند. قدرت یعنی پول و اسلحه.

من باز یاد علی ویسی می افتم که می گفت بچه ها هنوز اسلحه ندارند، و صحبت اینکه باید فکر آدمهای زندگی خصوصی خودمان هم باشیم، دقت کنیم... درحالیکه با جوجه کبابم کمی ورمی روم، می گویم:

– احوال همسر محترم شهرناز خانم چطورست؟ شاگرد اول سابق ما در اهواز؟

این سئوال را زیاد جدی نمی گیرد، یا اینطور وانمود می کند:

– هستند، اهوازند... اهواز شما. می خوام بیارمشون اینجا آبادان... اما میگه دوست داره اهواز پیش مادرش باشه.

می خواهم بپرسم حالش چطوره، می گویم:

– با مهارت و کاردانی کم نظیر ایشان در امور دفترداری و ماشین نویسی و زبان انگلیسی خوب می تونید به آسانی کاری برایشان در شرکت ترتیب بدهید.

حبیبیان که همیشه آمادهٔ همکاری و همدلی است، می گوید:

– اتفاقاً ما حالا دوتا Psition ماشین نویسی خالی در دانشکده داریم...

می گویم:

– به هر حال اهواز، آبادان... الان کار خانم هایی ارجمند و کاردان مثل ایشان

مورد نیازه، دیگه دنیا داره قرن بیست و یکم می شه. حتی می توانند در مرکز کامپیوتر کار کنند و کارآئی خوب داشته باشند. دانشکدهٔ نفت نه، اونجا الان محیط شلوغ و ناجوری یه. خود اداره آموزش شرکت اینجا عالی یه ادارهٔ مرکزی. بنده دوستانی آنجا دارم، خوب و متعهد، می توانند کمک کنند.

سرهنگ حالا دارد لای دندان ها را می مِکد، و اُرد مشروب می دهد. در دنیای خودش است، نه در دنیای زنش.

می گوید:

– اتفاقاً من خودم در نظر دارم یه دوره زبان انگلیسی برای افسران قسمت ویزا و امور اتباع خارجی ترتیب بدم – شاید شما، یا اداره آموزش شرکت، بتونین همکاری بفرمایین...

– کلاس محاوره و تخصصی امور بازرگانی و بین المللی؟

– بله، یه همچین چیزا...

حبیبیان و من به هم نگاه می کنیم. همردیف سرهنگ بیسواد و لیچارگوی ساواک می خواهد کلاس زبان بازرگانی تخصصی داشته باشد... احتمالاً در فکر فرار به خارج است. No. Yes لازم دارد.

من با لحن مثبت و دوستانه می گویم:

– ما می توانیم در خود دانشکده براتون ترتیب بدهیم. عصرها، یا هر وقت. شما فقط کافی یه نامه ای به ریاست دانشکده بفرستید – آقای دکتر کُرمی همکاری می کنند. دکتر حبیبیان و بنده هم اجرا می کنیم.

موقع هُلُف هُلُف خوردن شامپانی و برندی سرهنگ پدرسگ است. می گوید:

– به ما کم سوادها نخندین، آقایون اساتید. میگه از یارو پرسیدن تا حالا زعفرون خوردی؟ گفت آره، با ماست خوردم. گفتند پس خاک تو سر، تو خیارم نمی دونی چیه. اما از ما دُم بریده ها هرچه بگید برمیاد. زبون انگلیسی هم حالا دیگه زبون بین المللی یه، به درد می خوره. ما با این زبون سی و پنج شیش سال

آقای مملکتیم...، آقای مملکت هم می مونیم. خودشون فرموده ن. هیچکس نمی تونه ما رو سرنگون کنه. به سلامتی...

ما نوش جانانه می گویم، بخصوص من، که می خواهم توافق و تماسهایی، هرچه باشد، بین من و این پدرسگ برقرار شود، تا حالا که از پست ساواک کنار آمده و سنی هم از او می گذرد، کلاس انگلیسی هم می خواهد، شاید با جوانهای در یوغ خودکامگی و ظلمهایش حال تخفیفی و گذشتی پیاده کند.

می گویم:

– به امید دیدارهای بیشتر و نزدیکتر... در دانشکده یا درکلبه محقر ۲۶۷ ما.

پوزخند می زند:

– انشاء الله، چشم. نون رو باید به نرخ روز خورد.

می گویم:

– ضمناً در همان مجله که عرض کردم، شاهنشاه در همان مصاحبه گفته ن ما بسیاری از زندانیها و مخالفین گذشته را آزاد کرده ایم... می گویند اگر بعضیها از خطاهای گذشته خود ابراز ندامت و همکاری کنند، عدهٔ بیشتری آزاد خواهند شد... البته باید یادمون باشه بیشتر اینها هم نسل جوان این مملکت اند. خواهش می کنم.

– عرض کردم چشم، انشاء الله.

باز برندی می رود بالا با شامپانی و کیک شکلاتی برای مزه.

– متشکرم. بنده امیدوارم در شرایط خصوصی در خدمت باشم، یگانگی ایجاد شود.

– بابا چشم... همه دلها دله، دل ما کاهگله؟

– انشاء الله در آینده نه. جوانها آرزوهایی دارند... داشته اند... هنوز دارند.

فکر می کنم پیام واصل شده و می داند درباره ویسی و شهرناز حرف می زنم و ضمناً حالا همچنین مطمئنم که از این پدرسگ دغلباز هیچ کاری برای علی

ویسی و شهرناز اسیر برنخواهد آمد.

وقتی خداحافظی می کنند، من شماره تلفن منزلم را روی یک تکه کاغذ به او می دهم و خودم مطابق معمول روی صندلی ام باقی می مانم، که بعداً قدم زنان، وسط شب داغ تابستانی خلیج به خانه بروم.

❊❊❊

آخرهای شب، باز که با طاعون روی رختخواب دراز کشیده م، و قرصهای خواب و لیوان کنار دستم است... اول به یک روز تعطیلی آخر فروردین امسال فکر می کنم که به خانه ای در باواردۀ جنوبی رفتم، برای یک بازدید عید. لب تاقچه اتاق نشیمن کوچولو، یک گلدان سفالی جالب و رنگ آمیزی شدۀ تازه و بزرگ زیبا قرار داشت، به شکل قلبی که بالای آن دو حلقه به صورت دو گلوگاه در تلاقی بودند - که بزودی می فهمم از کارهای خود افسانه خانم است، که این هنر را انگار دوباره در خود زنده کرده است... وقتی داریم چای و شیرینی می خوریم و صحت می کنیم، من گلدان را می گیرم و از نزدیک با تحسین واقعی و دلنشین به آن نگاه می کنم. دو بیت شعر از یک غزل حافظ، یک بیت این طرف و یک بیت آن طرف، با نستعلیق زیبا طراحی شده - حتماً برده بوده بیرون و داده بوده خطاطان برایش نوشته بودند. یک طرف: دایم گل این بستان شاداب نمی ماند/ دریاب ضعیفان را در وقت توانایی... و طرف دیگر: در دایرۀ قسمت ما نقطۀ تسلیمیم / لطف آنچه تو اندیشی حکم آنچه تو فرمایی...

❊❊❊

اما امشب باز شب طامون است، و نه افسانه زیبا و نقطه تسلیم.

در اُران چون گورستانها پر است (و باسیل در جسد مرده ها هم می تواند رشد کند و بیرون بیاید)، حالا اجساد کشتگان طاعون را می سوزانند. عملیات

«تشکیلات پزشکی» بطور مثبت و مؤثر کار می کند. دکتر ریو و تارو شب و روز کار می کنند. تارو می گوید آنچه برای او جالب است این است که او (و حتی دکتر) در راه رسیدن به عشق با مرگ کار می کنند. و پدر پانلو از این هم فراتر می رود و می گوید دیگر سرنوشت فردی مطرح نیست، باید با بلای روزگار با عشق الهی جنگید.

کل شهر اُران هم در حال سقوط مرگ هست. وقوع حریق در خانه های اعیان که خود را مسدود کرده اند و زباله های خود را از پشت بامها بیرون می ریزند و شهر را آلوده تر می سازند، رو به ازدیاد است (احتمالاً به دست کارکنان «تشکیلات بهداشتی») رفته رفته حملانی هم از بیرون اُران از شهرهای نزدیک به دروازه ها صورت می گیرد، که مسلحانه است، تا مردم بینوا ولی عبوس را نجات دهند.

در شهر، حکومت نظامی با قدرت بیشتری عمل می کند... و دولت چند سرمایه دار و صاحب مقام و افسر مخفی شده را برای دلداری مردم توقیف و اعدام می کند، و چون تابوت کم است جنازه های آنها هم مانند اجساد قربانیان طاعون سوزانده می شود - که اکنون روال رسمی از بین بردن اجساد توسط شهرداری است.

❊❊❊

نوشیدن آخرین جرعه های شب با دو قرص دیازپام ده میلی گرم و خاموشی در ۲۶۷ آبادان هم طاعون را از کله نمی برد و خواب نمی آورد.

ثریا، ثریا، کتاب قحط بود؟

۲۲

یکی دو هفته بعد، هیچ خبری از سرهنگ نفیسی و دیگران و جاهای دیگر نمی شود، جز اینکه اوایل تیرماه، برای من دعوتنامه ای از یک شرکت امریکایی در « آن آربر » میشیگان می رسد، با یک **Offer** یا پیشنهاد کار - چیزی که دو سال اخیر برای تنوع می خواسته ام. رئیس شرکت یکی از همشاگردیهای خودم در عهد دقیانوس همانجا در دانشگاه میشیگان است، که در سالهای اخیر که آنجا همدیگر را گهگاه می دیدیم. در نامه ای سئوال امکان کاری را در آنجا کرده بودم و حالا دیوید تیلور در دعوتنامه ای رسمی از من خواسته است برای مصاحبه و تعیین سمت ۱۵ ژوئن ساعت ۱۰ صبح به دفترش بیایم! چون به هر حال با شروع تعطیلات تابستانی و تق و لقی دانشکدهٔ نفت، کاری هم اینجا نداریم، بعد از صحبتی با دکتر کُرمی و دکتر حبیبیان، من تلگرافی برای تیلور می فرستم که ساعت مصاحبه خوب است... بعد با به کار انداختن فرم تقاضای مرخصی سالانه، گرفتن ویزای امریکا از کنسولگری ایالات متحد در خرمشهر و سپردن ۲۶۷ به دست مطرود آلمطرود عازم می شوم.

به دلیل کمبود وقت، پرواز سفر را (که در گذشته همیشه از راه تهران و دو سه شبی پیش فرنگیس جور می کردم) این بار از طریق آبادان - آتن - لندن ترتیب می دهم. گرچه پیش از رفتن علاوه بر اینکه دو سه بار به خواهرم تلفن

می زنم، دو سه بار هم علی ویسی را می بینم و جریان ملاقات کذایی با سرهنگ نفیسی را بطور کامل برایش تعریف می کنم، که چطور در ظاهر نرم و انعطاف پذیر می نمود. باید تعقیب می شد. وقتی گفته بودم باید به نفع نسل جدید و ایده آل هاشان کنار بیاییم و کارهایی بکنیم، کمی مثبت علامت داده بود.

به خواهش و به اصرار او، و چون پروازم ساعت ۱۱ روز شنبه است، جمعه روز قبل از آن را، ناهار در منزل آنها میل می کنیم، که چیز بدی هم از آب درنمی آید، بخصوص با حضور چشمهای سیاه افسانه و قلیه ماهی زبیدی و چلوی چرب و پر از زعفران و شربت به لیمو و سکنجبین خوب! - مال اهواز - نه از این آشغالهای فروشگاه کارمندی باوارده. خودش امروز باز با چادر نیلی رنگ گلدار - که می دانست دوست دارم - سر میز نشسته و بیشتر او صحبت می کند و دربارهٔ خواهر من حرف می زند که وای، چقدر خانم فهمیده و جا افتاده ای اند... می گوید آدرس منزل و شماره تلفنشان را هم در تهران به ما داده اند که هر وقت مثلاً رفتیم تهران حتماً برویم خانه آنها... انگار می گفتند شما هم، آقای مهندس، آپارتمان طبقه بالایی آنجا را خریده اید و مبله و خالی گذاشته اید برای وقتهایی که می روید تهران...

می گویم:

- فعلاً هست... می تواند در اختیار شما و علی جان باشد...

به طرف علی ویسی نگاه می کنم. و بطور جدی می گویم:

- من فکر می کنم شما باید مادر را در یک مرخصی خوب و حسابی و خاطراتی ببرید تهران، پایتخت، بیشتر آشنا بشید، ببینید دنیا چه خبره...

فقط می گوید:

- چشم...

او امروز زیاد وارد حرفهای سیاسی و مبارزاتی نمی شود. چون بالاخره فهمیده و می داند من « آرامش » او و بخصوص مادرش را می خواهم.

وقتی خداحافظی می کنیم، من با نفس بلند لحظهٔ آخر این جور وقتها، نگاه عزیزانه ای به چشمها و لبخندهای آنها می اندازم...

می گویم:

- مواظب همدیگه باشید...

هر دو می گویند چشم، چشم.

- به خاطر من...

علی ویسی می گوید:

- زیاد نگران نباشید، استاد.

- خدا نگهدار.

آخرین نگاه من هم به افسانه و به گلدان سر تاقچه است. و « در دایرهٔ قسمت ما نقطه تسلیمیم... » و این نقطه تسلیم خاطره ای، و چشمهای سیاه بیضی شکل افسانه و لبخند او، تصویری است که من با خودم ساعت ۱۰ روز بعد، هنگام پرواز از روی جزیرهٔ آبادان - از بالای شط العرب و عراق - به آتن و به میشیگان می برم.

❊❊❊

اما این سفر تابستانی مثلاً مهم به میشیگان، با همه امیدها و خوشیها و سرگرمیهایش، از همان روزهای اولش، چنگ بد به دل می زند. مصاحبه با دیوید تیلور خوب و قدیمی، که هنوز مجرد و اهل عشق و Business جدا از هم است، و دستش همیشه برای فشردن دست من دراز، امسال نمی دانم چرا ناگهان لوس از آب درمی آید. حتی حکم قرارداد دوساله در شرکت بزرگ ساخت وسایل آزمایشگاهی و پزشکی او، که همه جاش خانم ها و دخترهای بلوند، با لبهای خندان و سینه های باز ولو هستند، دلمرده می نماید. یا این تابستان برای جلال آریان دلمرده می نماید. شبها گاهی فکرم در عالمی مست و خراب، از میشیگان

موج می خورد به باواردهٔ جنوبی آبادان، سر تاقچه ای که روی آن یک گلدان سفالی قرار دارد، و دود پالایشگاه، در روزهای شرجی و گرد و خاکهای صحاری عراق و کویت و عربستان آن را می خورد، و غیره.

اوضاع ایران را هم - که اخبارش از طریق نامه هایی که از تهران و آبادان می آید، و همچنین در مجلات و روزنامه های سراسری و بین المللی امریکا - نمی توانم دنبال نکنم. این مجله ها و روزنامه ها اسم ایران و تشنجات و حالت فروپاشی حکومت ایران، و سرکوبیهای ضد « دموکراسی » شاه، از صفحاتشان نمی افتد و گهگاه از صفحات اولشان، یا روی جلدشان. در تکرار تظاهرات و قیامهای چهلم شهدای قم و تبریز و یزد، و در مرداد در قم و اصفهان بخصوص کولاک شده و اداره های دولتی و بانکها و سینماها و مشروب فروشیها و حتی هتل شاه عباس کبیر به آتش کشیده شده اند. دولت جمشید آموزگار هم سقوط کرده و به جای او، شاه، این مهندس شریف امامی رئیس مجلس را به نخست وزیری منصوب کرده و جناب شریف امامی در سیاستی مثلاً تازه با تیتراژ باسمه ای « آشتی ملی » زمام امور را در دست گرفته است. ولی مفسرین سیاسی دنیا دولت او و شاه را محکوم به فنا می دانند.

من نامه های زیادی از همکاران در آبادان دریافت نمی کنم (بجز از علی ویسی)، چون هنوز به آنها درباره استعفا، یا اجازهٔ مرخصی طولانی و غیره چیزی ننوشته ام... - بجز یک نامه از دوستی خیلی قدیمی، بیرون از دانشکده، که آدرس مرا دارد، و می نویسد اواخر مرداد ماه در یکی از مراسم تظاهرات و ضدتظاهرات چهلم شهیدان قم و تبریز و یزد و اصفهان - این بار در آبادان، در شب ۲۸ مرداد فاجعه ای رخ می دهد: آن شب در سینما رکس آبادان، درست بغل شهربانی آبادان آتش سوزی اسرارآمیزی « توسط عوامل مشکوک » رخ می دهد، با درهای بسته از بیرون... در حدود ۲۰۰ نفر شهید می شوند! و می نویسد که « آغاز فریادهای « مرگ بر شاه » در آبادان شروع شده... » من این نامه تکان

دهنده را اواسط شهریور دریافت می کنم که با اخبار دیگری که از رسانه های بین المللی می شنوم، کم کم قلب این سفر میشیگان را به کُلی می شکند. بطوری که به مرور با فراز و نشیبهای فکری و زندگی جلال آریان امسال بین آبادان/ میشیگان و افسانه ویسی/ آلیسون کمپل، اواخر شهریور، یکشنبه شب، ناگهان آن خبر تکان دهنده و وحشتناک از تهران، مرا اول به پایتخت ایران و بعد به جزیرهٔ آبادان سرنوشت ساز بازمی گرداند.

❊❊❊

آن شنبه شب، حوالی ساعت ۱۱ من و آلیسون کمپبل با موهای بلوند کوتاه، دوپیس دامن کوتاه طلایی، مثلاً زود، تازه از خانه همیشه ضیافتی دیوید تیلور به فلت من در خیابان واشتنا برگشته ایم، چون نمی دانم چرا دلم بد جوری گرفته... آن روز در روزنامه نیویورک تایمز خوانده بودم که روز گذشته، ۸ سپتامبر (یا ۱۷ شهریور خودمان)، در تهران وقایع خونینی در تظاهرات علیه دولت شاه و اعلام حکومت نظامی درگرفته بوده که در نتیجهٔ تیراندازیهای شدید به سوی تودهٔ عظیم مردم غیرمسلح تظاهرکننده، در میدان ژاله، صدها نفر کشته شده بودند. خبرنگاران خارجی تعداد کشته شدگان را بیش از هفتصد تن تخمین می زدند.

امشب، سرشب، در خانه دیوید تیلور، حرف مهم شب خاویار ایران بود... که دیوید به قول خودش، بهترین نوع آن را تهیه کرده و به عنوان اوردور سرو می کرد، چون مهمان عمدهٔ عزیز شب خودش هم یک دخترخانم ایرانی بسیار زیبا بود به نام منیژه نوبهار، که در دانشگاه میشیگان دورهٔ دکترای مایکروبیولوژی خودش را تمام می کرد، و در شرکت « تیلورز کمیکالز » هم به صورت پاره وقت مشغول بود. شامپانی هم از در و دیوار سالن نشیمن بالا می رفت چون خاویار بدون شامپانی معنی نداشت. و دیوید خودش سرِ شب در یک نیمچه سخنرای شوخ، برای دوستان تعریف کرده بود که در دنیا فقط سه کشور بودند که خاویار

به بازار جهان عرضه می داشتند: یکی شمال ایران، یکی ناحیه استرخان کنار رود ولگا در اتحاد جماهیر شوروی، و یکی هم ناحیه ونکوور در کانادا... اما دوتای آخری به گرد پای خاویار ایران هم نمی رسیدند، چون ایران در سواحل « دریای کاسپین » بهترین نوع این ماهی « استروژن » را در دنیا داشت. بهترین خاویار هم نوع سیاهش بود که سه جور عمدهٔ آن: ایکرا، سورگا و آسِترا در جهان معروف بودند که به ترتیب دانه ها از ریزتر به درشت تر و خوش طعم تر بودند و امشب هم البته فقط آسِترا سرو می شد...

در فلت کوچک واشتنا، من و آلیسون کمپیل تازه داریم جا می افتیم که تلفن زنگ می زند.

فرنگیس از تهران است و لحن بیان و کلماتش سیاه تر از تخم ماهی استروژن. پس از اندک مدتی سلام و احوالپرسی، خبر وحشتناک زندگی در تهرانش را در گوشم منفجر می کند: خسرو ایمان نازنین، شوهر ثریا، در تظاهرات روز جمعه ۱۷ شهریور یا « جمعهٔ سیاه » کشته شده، و دیروز به خاک سپرده بودندش!... ناگهان دیگر چیز نمی شنوم... دیروز عصر امامزاده عبدالله... مراسم دفن یک شهید... بعد هم ثریا که می خواهد چند کلمه ای حرف بزند، روی خط می آید. عقدهٔ گلو باز می کند و عملاً در تلفن گریه می کند... ولی دست آخر، چون فهمیده و دنیا دیده و دوستدار است، می گوید:

– دایی، گوش کن. این تلفن فقط برای کمی عقدهٔ دل باز کردن با یک نفر عزیز بود، نه برای تغییر برنامهٔ زندگی شما...

بعد بخصوص تکرار و تکرار می کند که من برنامه های زندگی و کارم را در اینجا به هم نزنم و به دلیل این فاجعهٔ آنها مسیر زندگی خودم را عوض نکنم...

من آرامش می کنم... توی تلفن می بوسمش، می گویم متأسفم، می فهمم، تسلیت، و از او و از فرنگیس می خواهم آرام باشند... روزگار را باید تحمل کرد و می گویم دیدن آنها اکنون برای من از نفس کشیدن هم لازمتر است، و بخشی از

مسیر زندگی من هم آنها هستند،... بعد از مدت درازی بالاخره گوشی را می گذاریم...

این هم از این.

ناگهان شب تلخی از آب درآمده. حتی در « آن آربر » میشیگان. از آلیسون می خواهم او را به خانه برسانم، ولی وقتی تمام جریان را می شنود، و می فهمد چه اتفاق حساسی برای من در ایران رخ داده، می گوید محال است امشب مرا تنها بگذارد.، حتی گوشهٔ همین مبل...

– خواهش می کنم...

– س س س. خودت گفتی وقتی مرگ عشق از در وارد می شه، منطق زندگی از پنجره پَرته.

– در تهران الان مُشت مرگ از در وارد شده و رؤیای خون از پنجره فواره می زنه.

بلند می شوم و شیشهٔ نصفه آرامبخش داروی شب ترانکولایزر را از گوشه میز کنار پنجره می آورم، تا پرت نشده، یا فوارهٔ خون نشده. برمی گردم روی مبل.

– اسیر زمان...

سرم را می اندازم پایین و نمی دانم چرا برگشته م آبادان.

– ما دیگه نی نی کوچولوی ساده دل نیستیم، جلال.

دست روی دستم می گذارد.

– نه، من که خنگ پیر دهرم.

قرصهای شبم هم روی میز است.

– خوبه.

بلند می شود برایم لیوانی می آورد و می آید فقط کنارم می نشیند.

– شما جلال آریان هستی. جلال آریان بمان.

شیشه را از دستم می گیرد.

- شما هم یه خرده بیشتر ماستمالی بفرما.

- واقعاً...

کمی برایم می ریزد.

- بریز، بریز... پُر کن پیاله را...

- این مال کیه؟ اومار کایام (عمر خیام)؟ یا ابن سینا؟

- نه، این مال یک شاعر معاصر دوسته، در تهران، ایران. فریدون مشیری.

- این خیلی بهتره... اون « اسیر زمان » مال کیه؟

- اون مال یه هنرجوی دوستم در آبادانه... که داستان تلخ و درازی داره. یک روز می گفت ما اسیر زمانیم... حالا می فهمم چقدر برای بعضیها بدبختی یه...

- و شما چی جوابش دادی؟

لیوان را به دستم می دهد و قرصها را. می گیرم و آهی می کشم:

- گفتم می شه از زمان اسارت، عشق و سرمتی خوب ساخت.

- این خیلی خیلی بهتره. اومار کایامیه.

- ولی او نمی شنوه. چون معشوقه و عاشقش اسیر رژیم اند.

- این بده.

- خوب و بد در ایران قاطی یه.

۲۳

در ظرف سه چهار روز بعد، من با کمک شیمیست جوان آلیسون کمپل، مراحل فک اجارهٔ سوئیت در ساختمان جادهٔ واشتنا، فروش ماشین، گرفتن بلیت «امریکن ایرلاینز» تا نیویورک و « پان امریکن » به تهران را جور می کنم. چون هنوز یک ماه کامل هم از شروع کارم در « تیلورز کمیکالز » گذشته، و من حقوقی نگرفته ام، مسئلهٔ تسویه حساب مالیات با دولت فدرال را هم ندارم، و برای خروج از مرز هم مسئلهٔ ترخیصی در بین نیست. آلیسون مرا با ماشین خودش به فرودگاه می آورد و با مِهر و دلگرمی تا « گیت » خروجی پرواز بدرقه می کند. از آنجا به بعد است که حال و فکر مرگ و اشک و خون پروازها را می گیرد.

صبح روزی که من به تهران و به خانهٔ فرنگیس می رسم، عصرش مراسم شب هفت خسرو برگزار می شود...

من ساعت پرواز و ورودم را به آنها نگفته ام و به فرودگاه نکشیدمشان؛ وقتی هم به آپارتمان آنها وارد می شوم، و آنها را می بینم و در آغوش می گیرم، انگار نقطهٔ اوج اشک ریختن های دو زن داغدیده و تنها است. دوستان ثریا و خسرو در « سازمان برنامه و بودجه » و در وزارت فرهنگ (که ظاهراً هر دو دستگاه نیز تقریباً در حال اعتصاب هستند) ادارهٔ امور برگزاری مراسم را، بطور بسیار مفصل

در کنترل دارند، و حتی خانهٔ آنها را مبدل به دیری آکنده از سوگِ مقدس و تاج ها و دسته های گل لاله و گلسرخ و گلایل و ارکیده ساخته اند. خود مراسم شب هفت سر خاک نیز با سوز و گداز و گریه و فریاد در گورستان سوت و کور قدیمی و خاطراتی امامزاده عبدالله پدیده ای عجیب و تقریباً نزدیک به انفجار می رسد، و بوی خون و زنگ خطر عصیان را به آسمان می برد.

پس از مراسم شب هفت و سایر دردهای این مصیبت عظیم، من دو سه روز دیگری در تهران با آنها هستم...

بعد از آنها خواهش می کنم، مجبورشان می کنم، برای اندک تغییر روحیه و احساس آرامش با هم به آبادان برویم... و بالاخره قبول می کنند. من خودم پس از تلفن به دکتر حبیبیان و دکتر نوریسا رئیس بخش علوم، بازگشت خودم را به دانشکده برای اول مهر به آنها اطلاع می دهم.

پرواز به آبادان، فرودگاه، جادهٔ خرمشهر - آبادان، محیط سرسز و همیشه خاطراتی زیبای بریِم و خانه ۲۶۷، نزدیک استخر و فلکه الفی اولین نقاط تغییر روحیه آنها می شود. همانطور آن روز عصر، با ماشینی که من پس از مدتی ماندن توی گاراژ با زحمت بالاخره روشن می کنم، می رویم و دوری توی شهر می زنیم... بعد سری به فروشگاه کارمندان می رویم و شب شام را با یکی دو تا از دوستان قدیمی فرنگیس و ثریا در آبادان، می خوریم... روزگار و زمان را باید تحمل کرد، حتی با لذت غمناک.

در یکی از لحظات سرشب، من تلفنی هم به منزل ویسی ها می زنم، و چون علی در خانه نیست، با افسانه صحت می کنم که این اصلاً لذت غمناک نیست. من اوضاع بازگشتم به آبادان و آمدن خواهرم و ماجرای کشته شدن شوهر خواهرزادهٔ داغدیده ام را به او اطلاع می دهم... پس از آه و نالهٔ محبت آمیز، می خواهد با خواهرم و با ثریا صحبت کند، ولی می گویم بهتر است توی تلفن نباشد... از او می خواهم سلام و پیام مرا به علی برساند، و هر دو لطف کنند و

فردا یا پس فردا شب چند ساعتی به دیدن خواهر و ثریا بیایند...

و این ترتیبی است که باز ویسی ها و باقی ماندهٔ خانوادهٔ خواهرم دور هم جمع می شویم و شب نسبتاً خوبی از آب درمی آید - گرچه علی ویسی از امشب دیگر شور و حرف مداوم سرنگونی رژیم از تمام وجودش متصاعد می شود - بخصوص وقتی می آیند از لباس عزای سیاه، ریش و سبیل سیاه، و شاخه گلهای لاله و تبریک و تسلیت « شهید » گفتن اش، حال و کلمات و وضع کاملاً تازه ای را برای اولین بار احساس می کنم.

افسانه زیبایِ هم سن و سال فرنگیس هم امشب با پیراهن و چادر سیاه آمده، و ثریا و فرنگیس را عزیزانه و با اشک چشم می بوسد. همه می نشینیم و در دقایق اول، آنها حرف روزگار سخت، ظلم و ستم رژیم، و زیبایی و قدر و مقدس بودن شهادت به خاطر هدفی مقدس را می زنند. ثریا ساکت و آرام نشسته، و برعکس آن شب کذایی که خسرو ایمان هم اینجا بود، و او مثل آهو به هر طرف می خرامید و تعارف و پذیرایی می کرد، امشب ساکت و تلخ نشسته، حرف نمی زند و بحث نمی کند - آن شب که من آنها را دو مرغ عشق، یا دو شهباز هم سرنوشت، جمع بندی کرده بودم، که آرزو داشتند - و سعی می کردند - در میان طوفان سخت آشیان بسازند.

فرنگیس برای شام سوب دال عدس، سالاد سبز لوبیا چیتی و زرشک پلو با مرغ درست کرده، که مثل خودش مطبوع است و ما شب را کم کم با صحبت درباره اوضاع آبادان می گذرانیم... که نسبت به شهرهای دیگر، هنوز تشنجات و کشتارهای زیادی ندارد. من سعی می کنم زیاد به افسانه خانم افسرده (که انگار از چیز خاص تازه ای در سینه رنج می برد) نگاه نکنم، یا گناه نکنم.

سر میز شام، ثریا و علی ویسی مقابل هم نشسته اند، فرنگیس و افسانه هم روبروی هم. و من هم این سر میز، کنار علی ویسی که چشمم زیاد به افسانه نیفتند. از علی می خواهم که کمی درباره وضع دانشکده و بطور کلی اوضاع شهر

آبادان صحبت کند. او هم مثل همیشه حاضر است. حتی امشب که کمی محتاط است، و می داند شب نیاز به کمی دلگرمی دارد.

– آقا، از روز عید فطر، اواسط شهریور که در تهران نماز عید فطر شنیده م به فرمان علنی آیت الله و به امامت آیت الله مفتح در جایی در شمال شهر به اسم قطریه انجام شد، و اینجا هم، به تبعیت از فرمان ایشان، نماز عید به امامت حجت الاسلام جمی در مسجد فرح آباد برگزار شد، مردم به فتوای آن بزرگوار، به ادامه مبارزه تا سرنگونی رژیم دعوت شده اند، و مشغول اند. دانشکده هم هنوز در حال مراسم نام نویسی یه، اما تمام دانشجوها اول باید در ساواک مورد مصاحبه و بازپرسی قرار بگیرند، تا مجوز بگیرند، و اعتصاب می شه. این سیاست «آشتی ملی» آبکی شریف امامی و شاه کشکه... بعد هم که آن مبارزات عظیم و فاجعه بار – واقعاً متأسفم – ۱۷ شهریور انجام شد، ما راه دیگه ای نداریم جز مبارزه تا سرنگونی رژیم...

– می دونم... اما قول و قرار ما هم یاد باشه. باید متعادل و محتاط بود.

با حرکت کوچک دست به مادرش اشاره می کنم، و به ثریا، که هر دو سرشان پایین است.

فرنگیس می گوید:

– خطر که... آره خطر و بدبختی زیاده... خسرو طفلک ما همراه دوستانش فقط برای بلند کردن صدای ملت آن روز به میدان ژاله رفت... اما در میان دویست سیصد هزار نفر باید رگبار گلوله از پشت به او بخوره...

ویسی می گوید:

– متأسفانه در دنیا و روزگاری که ما فعلاً زندانی آن هستیم، باید تحمل کرد.

من برای تغییر موضوع صحبت، رو به افسانه خانم می پرسم:

– خانم، شما این چند وقته با سرگرمیهای کارهای هنری تون چه چیزهایی درست کردید؟...

فقط می گوید:

– هیچی، دستم به کاری نمیره.

قاشق به یک دست، چادرش را مرتب می کند. روحیه او شادابتر از روحیه ثریا نیست.

رو به فرنگیس می گویم:

– افسانه خانم در هنر آثار ظروف سفالی و رنگ آمیزی کم نظیر اند... یادتون هست که گفتم...

– بله... برای ما که به قول علی آقا زندانی بدشانیها می شیم – باید هنر و مهر را جاشین وضعیت و ایده آل های اساسی کرد.

– آی گفتی.

ثریا می گوید:

– دایی، برای خلق اثر و هنر و ایجاد مهر، آدم باید حوصله ش، حال و دل و حوصله ش را هم داشته باشه. افسانه خانم غمگین اند... حال و دل می خوان.

– یا عقدهٔ دل می خوان...

– اون رو که ما داریم.

– ثریا... زندگی و غمهاش گذراست، عزیزم.

– ولی آدم با خودش زندگی و غمها رو حمل می کنه. مثل طاعون.

– این که واقعیتی یه...

با اولین لبخند شبش به چشمهای من نگاه می کند.

من به علی ویسی نگاه می کنم:

– شما چطور؟

می خندد:

– دست روی جگر طاعون گرفتهٔ ما نگذارید، آقای مهندس...

افسانه هم می گوید:

- آره، والله.

احساس می کنم افسردگی و رنج تازهٔ سینه اش به علی مربوط می شود.

می گویم:

- سرگرمی و کارهای خلاقه خود زندگی هم عقدهٔ دل باز می کنه. برای همین است که من به ثریاجان پیشنهاد کرده م در آینده برای ادامهٔ تحصیلات فوق لیسانس به فرانسه برگرده. سفر و تحصیل و محیط تازه و اشتغال ذهنی با درس و کتاب به عقیدهٔ من همیشه راه گشاست.

فرنگیس می گوید:

- اون رو که من خیلی موافقم... انشاالله ثری جون خودش تصمیم آخر رو بگیره. همونطور که دیشب صحبتش رو می کردیم، پاسپورتش هم فقط تمدید می خواد. ویزام که نمی خواد.

ثریا هنوز سرش پایین است، و امشب خوشبختانه مخالفتی نمی کند، افسانه خانم رو به من می گوید:

- شنیدهم خارجی ها ضرب المثلی دارند که می گه: هرکه را قسمتی است. واقعاً راسته.

نمی گوید قسمت ما هم اینجا توی خوزستانه، یا توی گَرد و خاکهای بین اهواز / آبادان... یا شاید توی ابرهای بین خوزستان/ میشیگان.

- قسمت شما چیه؟

آهی می کشد و باز چادرش را مرتب می کند:

- قسمت من که فعلاً غصه رنج قلب این بچه م علی یه...

وارد جزییات نمی شود، چون می داند ما همه می دانیم... گرچه نه آخرین ماوقع را.

بعد حالا فرنگیس باید بمب کوچولو ولی خوشگل شب را ول کند. رو به افسانه خانم می گوید:

– انشاالله علی آقای شما بزودی عروسی می کنند، به سر و سامان خودشان می رسند... و بعد شما هم که سنی ندارید، و زیبا هم هستید، به سر و سامان و زندگی تازه می رسید... یعنی طوری می شه که این جلال ما هم اخلاقش رو خوب می کنه، و به خداوندی خدا با هم ازدواج می کنید و به پای هم پیر می شوید...

– فری!

اما ظاهراً هیچکس از این حرفها بدش نیامده – بخصوص خود من.

– چرا نه؟... ازدواج برای مردها و خانمهای خوب همیشه خوبه.

– ما داریم دربارهٔ مبارزه با رژیم و انقلاب و شهادت حرف می زنم، نه دربارهٔ دست به دست دادن.

حالا همه می خندیم.

– پس انشاء الله ثریاجان هم برمی گرده فرانسه و با یک ژان ژاک روسوی فرانسوی ازدواج می کنه، می دونم رمانهای فرانسوی مثل طاعون رو دوست داشته.

– دایی!...

سرش را با اعتراض شوخ بلند می کند. فکر می کنم می خواهد بگوید: «دایی، شما امشب یه خرده زیادی میل فرمودید»، ولی می گوید:

– اولاً طامون رو ژان ژاک روسو ننوشته، آلبرکامو نوشته. دوماً آلبرکامو فرانسوی نبوده الجزایری الاصل بوده. سوماً ایشان نوزده ساله که در تصادف اتومبیل کشته شده و مُرده. چهارماً Non, mercie.

و بدین ترتیب، و با این حرفهاست که شب غمناک دوم مهرماه ۱۳۵۷ خورشیدی (که از دیروز طی اعلامیه دولت سال ۲۵۳۷ شاهنشاهی بودن آن را بعد از دو سال و نیم طمطراق عوض کرده اند) کمی روشن می شود.

بعد از شام، وقتی خانمها با هم سرگرم اند، و حرف می زنند، من با علی

ویسی بیشتر وارد اوضاع پرتشنج دانشکده و آبادان و ارتباط های با مراجع روحانی شهر می شوم و شروع اعتصاب، ها در قسمتهای مختلف پالایشگاه. می گوید:

- یکی از شاگردهای خوب و مبارز که حالا معاونت بخش « کت کراکر » پالایشگاه را داره، کم کاریها و اعتصابها را سرپرستی می کنه. باتمانقلیچ...

- بله یادم هست...

و می گوید:

- منتظر فرمان حضرت آیت الله هستند...

وقتی خانمها ظرفها را جمع کرده اند و فرنگیس با سینی چای و شیرینی همراه آنها به اتاق برمی گردد، آنها هر سه کمی راحت تر و به کارهای عادی خانه افتاده اند. خواهرم می گوید:

- بابا جلال، ترو خدا امشب یه خورده از سیاست و شاه و اعتصاب و تظاهرات و از این حرفها بیایم بیرون... آرام داشته باشیم... یه خورده موزیک گوش کنیم؟...

- صد درصد موافق.

با کنترل از راه دور صدای خاموش موسیقی تلویزیون را بلند می کنم... خوانندهٔ ریزهٔ جوانی سر چهارپایه بلندی نشسته دارد مثلاً غمناک آهنگ « چه دیر آمدیم ما /چه زود می رویم » را می خواند... فرنگیس می گوید:

- حتی این بهتره.

افسانه خانم می گوبد:

- وای!...

می گویم:

- من که همیشه ساکتم... هوم م م.

ثریا و علی ویسی هم هیچ کدام حرفی نمی زنند. مگر برای اکراه از کارهای

جلف برنامه های بعدی و تصنیف خواندن و رقصیدن یک خوانندهٔ جوان ریشو جلوی رقاصه های زنهای لخت و پتی اسپانیایی و اخبار و شعارهای «آشتی ملی» صدا و سیمای دولت شریف امامی.

اواخر شب که آنها بالاخره برای خداحافظی بلند می شوند، من و علی ویسی اول بیرون می آییم - و تا خانمها بالاخره گفتگوها و تعارف، های پشت درشان تمام شود - من چند کلمه ای با او حرف می زنم. سئوالهایی که نمی شد جلوی مادری پرسید.

- از دوست نسل پیرمون چه خبر؟

- همون پدرگی که بوده، هست. ظاهراً خودش رو توی ادارهٔ گذرنامه کنار کشیده، ولی با آگاهی و ساواک کار می کنه.

- مادر چرا کمی اول شب غمگین بود؟

- همون، به خاطر شهرناز - و کارهایی که اون ننه حرمله با اون طفلک می کنه - و طلاق رسمی نمی ده.

- اخیراً دسته گل تازه ای به آب نداده؟

آه تلخ و بلندی می کشد.

- چرا... شنیدیم برده گذاشته ش توی یک تیمارستان مثلاً مرکز روان درمانی دولتی توی اهواز... با نگهبان و سفارشهای مخصوص.

- تیمارستان روان درمانی؟ یاخدا!

- البته حالش عادی نبوده. گفتم خدمتتون. خیلی وقته... ولی نه با این عکس العمل و بیشرفی.

- مسائل تازه ای بوده؟

دستی به چشمها و پیشانی اش می کشد:

- آخر ماه رمضان، دو سه هفته پیش، یعنی در مراسم ضربت خوردن و شهادت حضرت امیرالمؤمنین (علیه السلام) به فرمان امام قرار شده بود مردم

مبارز، شبها - اول شب، از بالای پشت بامهاشون در سراسر کشور فریاد « الله اکبر » به آسمان بلند کنند. شهرناز می شنوه، و اون شب ها که سرهنگ خونه نبوده، یعنی آبادان بوده، می رفته بالای پشت بام ولی...

سکوت می کند و سرش را باز به تلخی تکان می دهد.

- ولی چی؟...

نفس بلند و واقعاً دردناکی از سینه می کشد:

- آی استاد، آی ی ی استاد. شهرناز می زده توی سرش... و داد می زده «من... خاک بر سرا من... خاک بر سرا...

- وای چه کاری!...

- بله... وای.

- آره، حالش واقعاً خوب نیست باید یه روز برم بینمش...

- شما تنهایی محتاطانه نیست یعنی نه الان، اونجا، توی تیمارستان، که تحت محافظته. مادرم هم می خواست بره، من نگذاشتم.

- می تونیم با هم بریم... شما نیا تو... من و مادر میریم بالا. اسممان را هم نمی گیم. می گیم از دوستان سابق در شرکت نفت هستیم... شاید بتونیم کمک کنیم...

- آخر این مزاحمت برای شماست.

- س س س. یاران برای چی اند؟ انشاء الله راه را هم برای آینده باز می کنیم.

- نمی دونم، آقا. نمی خوام برای شما دردسر درست بشه.

- این هم خانمها و خدانگهداری...

همه خداحافظی می کنیم. وقتی آنها می روند، فرنگیس و ثریا هم می روند تو، من چند لحظه ای زیر آسمان ابری و تیره شب می ایستم و پیچ خوردن و محو شدن رنوی علی را به طرف جادهٔ جلوی شط نگاه می کنم.

افسانه راست نقل می کرد که: « هرکه را قسمتی است ». و امشب من در این

فکرم قسمت شهرناز گنجوی پور/ نفیسی، معشوقه و عاشق علی ویسی در این دنیا چه باشد.

❊❊❊

قسمت من که باز امشب آخر شب می دانم چیست: گوشه اتاق تنها، با آلبرکامو و دکتر ریشار ریو و تارو...

دکتر ریو و تارو در « تشکیلات بهداشتی » جان می کنند - و پدر پانلو برای آنها و رستگاری بشر دعا می کند، چون او می داند کسانی که به خدا ایمان دارند از ورود به عمق مبارزه با طاعون نمی هراسند. بنابراین خودش هم یک روز (چون با بی هراسی به همه جا می رود) طاعون می گیرد و روز بعد با خون بالا آوردن به رستگاری می رسد.

در روز سالگرد اعلامیه دولتی رسمی وجود طاعون در اُران، مردم کاری نمی کنند، چون مرض همه شهر را فرا گرفته است. پس از پخش خبر مرگ پدر پانلو در سراسر کشور و خارج، بالاخره سِرُم کاستل به شهر آورده می شود - و بزودی این سِرُم و واکسنهای مداوم از توسعه جلوگیری می کند. ریو و تارو با تحرک بیشتر، گاهی حتی تا ساعتهای سپیده دم در اردوگاه ها و قرنطینه کار می کنند.

و در ساعتهایی که با هم خسته و تنها هستند، تارو از دوران کودکی خود و زندگی خود زیاد حرف می زند، گویی می داند اکنون که قرنطینه طاعون را دارد کمکم به آنها می رسد، خودش نیر احتمالاً بزودی به عشق نازنینش در پاریس خواهد رسید، و از اسارت طاعون و مرگ بیرون خواهد آمد... او پدرش یک قاضی بوده و در بچگی هر وقت می شنیده پدرش مجرمی را محکوم به مرگ کرده است از او نفرت پیدا می کرده... اما این روزها نه... او پدرش را بخشیده و دوست دارد، چون او زندگی می کرده، کار می کرده، سرنوشت خودش را داشته. تارو، هنگام درد دلهای طولانی با دکتر اکنون مطمئن است که ما همه با حکم

مرگ به دنیا می آییم، مدتی زندگی می کنیم و سرنوشت محدود خودمان را داریم... بنابراین همه طاعون را درون خود داریم، و بچه های ما هم خواهند داشت... و تنها راه رهایی از طاعون « عشق » است.

❊❊❊

نفس بلندی می کشم و کتاب را که به آخرها رسیده در گوشه صفحهٔ نزدیکیهای فصل آخر تا می کنم و کنار می گذارم. علی ویسی و شهرناز گنجوی ور که طاعون حاد داشته اند. در این فکرم که جلال آریان و افسانه ویسی کجای این فلسفه اند. مبتلا که هستیم.

۲۴

از همان اوایل مهر آن سال، وضع شهرهای آبادان و اهواز هم - گرچه نه به شدت شهرهای بزرگ کشور، بخصوص تهران در حال اعتصاب و کم کاری و تظاهرات و مبارزهٔ علنی با دولت قرار می گیرد. داشکدهٔ تق و لق نفت آبادان با وجود اینکه رسماً آغاز به برنامهٔ سال جدید کرده و کلاس ها مثلاً شروع شده اند، ولی پس از هفتهٔ اول، به تبعیت از دانشگاه های تهران و تبریز و اصفهان به حال اعتصاب درمی آید یا اگر دانشجوها به کلاس می آیند (به خاطر حقوق و حفظ خانه و خرابگاه و غذای رستوران و سایر مزایای کارمندی) فقط ساکت سر کلاس می نشینند، و هیچ کاری نمی کنند. اساتید ایرانی هم به تبعیت از آنها پشت میزشان می نشینند و با آنها همکاری می کنند، یا کلاس را ترک می کنند، فقط خیل اساتید خارجی نمی دانند چه غلطی بکنند. « انجمن اسلامی » دانشکده با همکاری سایر گروه های کوچک عملاً دانشکده را در کنترل دارند.

من خودم مثل همیشه ساکتم - ولی علاوه بر زندگی تنهایی و کتاب و غیره - این پاییز دو موضوع فکرم را مشغول کرده است یکی در تهران، موضوع سفر ثریا (برای ادامهٔ تحصیلات) به فرانسه، ولی ناامن بودن و در حال کم کاری بودن فرودگاه مهرآباد. دیگری در آبادان، خطر احتمال باز دستگیری علی ویسی، شاید هم افسانه ویسی، شنیده ام او هم یک بار در تظاهرات خیابانی، علیه

دولت شرکت کرده. و این به خاطر اعلامیه آیت الله امام خمینی از پاریس بوده است، که همه باید علیه حکومت فاسد و تجلیل از مقام شهیدان به هر نحو مبارزه کنند.

در اواسط مهر ماه شریف امامی باید - به تصور خام ساکت نگه داشتن آیت الله خمینی در نجف - از صدام حسین، حالا ریاست جمهور نظامی عراق، بخواهد آن روحانی را از شهر نجف اخراج کنند. حادثه ای که موجب هزاران اعتراض و تظاهرات و آتش سوزی ها در ایران، به ویژه در تهران می شود، و گوشه گیر ترین مسلمانهای رنجدیدهٔ ایران را با مشتهای گره کرده به خیابانها می کشاند. از جمله افسانه ویسی گوشهٔ باوارده را که همیشه به پسرش می گفت آرام عمل کند. تبعید آیت الله، مجاهد سرسختِ علیه شاه و حکومت سلطنتی ایران، اول به کویت، و بعد بالاجبار به پاریس، او را ناگهان در بزرگترین نقطه اوج توجه مردم جهان و رسانه های خبری بین المللی قرار می دهد، آنگاه اعلامیهٔ شدید و اساسی ۱۶ آبان او از پاریس است که تمام خط های انقلاب را می کشد: سرنگونی سلطنت پهلوی، به پاداشتن جمهوری اسلامی. این اعلامیه در تهران چاپ و توسط « سازمان فجر » بخش و در سراسر کشور تکثیر و توزیع و از بخش فارسی رسانه های رادیویی خارجی نیز بخش می شود. علت صدور این اعلامیه نیز ظاهراً روی کار آمدن دولت نظامی ارتشبد ازهاری است (پس از یک روز آتش سوزی های سراسری ادارات و بانکها و سینماها و مشروب فروشیهای تهران). کلمهٔ « انقلاب » را هم بطور رسمی (برای نخستین بار در صدا و سیمای دولت) خود شاه در پیام رادیوبی خلع شریف امامی و روی کار آوردن ازهاری به زبان می آورد: « من صدای انقلاب شما را شنیدم... » و قول می دهد با ایجاد «فضای باز سیاسی»... در سایهٔ « سلطنت مشروطه که موهبتی الهی است... از سقوط و اضمحلال آن » توسط « نیروهای مسلح شاهنشاهی » جلوگیری کند.

❊❊❊

با روی کار آمدن دولت نظامی ازهاری، چند روزی در کشور آرامش نسبی برقرار می شود... طی آن ثریا، با اصرار خواهرم و خواهش خود من، با پرواز « ایر فرانس » به پاریس می رود، تا به ادامه تحصیلات خود بپردازد... (و از تشنجات عجیبی که شوهرش را شهید کرده، و خودش هم تحریک شده بود، دور باشد). من یکی دو روزی به تهران می روم و در بدرقه او در فرودگاه مهرآباد، فرنگیس را دلداری می دهم...

تهران حالت آتش زیر خاکستر دارد، و به همین دلیل من فرنگیس را با خودم برای مدتی به آبادان می آورم. ساختمان آپارتمان او و خودم در خیابان تکش، که نگهبان/ سرایدار دارد، دور از شلوغیهای وسط شهر است، و تا حدی محفوظ... دیگر آنکه وجود فرنگیس در آبادان فرصت دیدن خودمانی افسانه ویسی و آرامش هر دوی ما را کمی تضمین می کند. یا امیدوارم.

در حقیقت، شب دومی که فرنگیس در این پاییز عجیب به آبادان آمده، من باز از علی ویسی و مادرش می خواهم پیش ما بیایند و شام را با هم باشیم - و تنهایی خواهرم را پس از رفتن تنها بچه اش به پاریس با او همدردی کنند. و مثل دو دفعه قبلی که آمده اند (با وجود تغییرات غمناک در خانواده خواهرم) شب نسبتاً مطبوعی از آب درمی آید - بخصوص با وجود افسانه برای من، که گلدان «در دایره قسمت... » را هم امشب برای ما هدیه آورده.

فرنگیس با دیدن گلدان هنری زیبا که می فهمد کار دست خود افسانه است، آه تحسین و خوشحالی اش بلند می شود. می گیرد آن را برانداز می کند.

- واقعاً تبریک... به به. به به... آفرین.

افسانه می گوید:

- قابلیت شمارو البته نداره.

فرنگیس به او نگاه می کند، بعد به من.

- این را برای من آوردید یا برای جلال؟

افسانه با لبخند می گوید:

- برای شما. ولی خوب، بنده شمارو دوست دارم. آقای مهندس هم که شمارو از جانشان بیشتر دوست دارند. بنابراین دل به دل راه پیدا می کنه.

- شما زیبا هم حرف می زنید... بفرمایید. بفرمایید بنشینید. آقای ویسی بفرمایید... ای کاش ثری هم اینجا بود اون وقت همهٔ دلها به هم راه بیدا می کردند...

افسانه آهی می کشد:

- وای، با این اوضاع... با این روزگار. بهتر که ایشون یه خورده دور باشن، و با تحصیل سرشون گرم بشه.

بس از صحبت های اولیه، و صرف جای و شیرینی، علی ویسی مثل همیشه، ناآگاهانه شروع به صحت دربارهٔ اوضاع سیاسی/ مذهبی داغ روز می کند. او اکنون فروپاشی حکومت شاه را با اعلامیهٔ بزرگ « امام » حتمی می داند.

- آقا حالا این ازهاری با زندانی کردن هویدا و نصیری و آن همه وزرای سابق واقعاً داره زبونی و آبروریزی سقوط رو نشون میده... شما اینطور فکر نمی کنید؟

- اشتباه که هست. شاهی که سر قلهٔ کوه ایستاده نمی تونه یه خرده پاش سُر بخوره.

- اون هویدا که سیزده سال سیاستمدار و غلام حلقه به گوش شاه و رئیس دولت شاه بود... اون ژنرال نصیری که از سال سقوط دکتر مصدق بیست و پنج سال افسر جان فدای شاهنشاه بود...

- زمانه ست دیگه... خودت گفتی... حالا اینها اسیر شده اند.

- اینقدر بی وفایی با مردهای زیردست یه خرده پا سُر خوردن نیست، آقا، بخصوص نصیری که این بیست و پنج سال عملاً قدرت درونی حکومت را

مخفیانه برای شاه در دست داشت... گفته قراره اینها رو محاکمه و شاید اعدام کنند!...

لبخندی می زنم و چایم را برمی دارم:

- شاه اینها رو اعدام نمی کنه. شماها می کنید.

- اگه فراری شون ندن!... الان این جنقولک بازی های مجازات « اخلالگران » نه تنها مردم واقعی رو گول نزده، بلکه اطرافیان و فک و فامیل خود شاه رو با میلیون میلیون دلار پول از مملکت فراری داده... که بعید نیست نفیسی پدرسگ هم بکنه.

- متأسفانه بعید نیست... انقلابه دیگه. خود شاه هم گفت... شنیده م قراره اصلاً « ساواک » منحل بشه.

- بله، صحبتش هست...

پس از مدتی صحبت از این در و آن در، و چون ثریا نیست، افسانه خانم برای کمک به فرنگیس برای رو به راه کردن شام به آشپزخانه رفته، من با ویسی وارد صحبت اصلی می شوم.

- از پدرسگ خودمان چه خبر دقیق؟

- ... هنوز هست. تکون نخورده.

- از اهواز چطور؟

- اونم بیچاره هنوز تو تیمارستان محبوسه، و حالش بد.

- باید باهاش صحبت کنیم و مجبورش کنیم اون بچه رو طلاق بده - و ما بیاریمش همین جا توی بیمارستان شرکت. شنیده م بخش ۱۷ یا ۱۹، بخش امراض روانی خوبی دارند و دکترهای خوبی.

مرا نگاه می کند. خوشش می آید.

- ولی جریان طلاق رو به همین سادگی می تونیم تحمیلش کنیم؟ هنوز قدرت داره، پدرسگ. چون دولت و حکومت نظامی هست و قدرت داره. همین

امروز شنیدم حدود دویست کارگر اعتصابی شرکت رو گرفته ن. و ده دوازده تا کارمند. مهندس باتمانقلیچ خودمون رو هم توی پالایشگاه گرفته ن. با زور نمی شه مجبورش کرد.

– یا باید تطمیعش کنیم – یا باید یه خوده دیگه م صبرکنیم. این وضع دوام نمیاره.

– باید صبر کرد. امام این حکومت نظامی رو محکوم به فنا اعلام کرده ن. از تمام اقشار ملت خواسته ن تکلیف الهی خودشون رو انجام بدن. از مراجع اعظام، از طلاب، از اساتید و از دانشجوها، از کشاورزان، از بازاریان – حتی از افسران و درجه داران و سربازان نیروهای سه گانه – خواسته اند که اتحاد کلمه داشته باشند... و مردم دیگه از این هیاهوی ازهاری و از مسلسل و تانک و حتی بمبارون هلیکوپتری هم نمی ترسند.

من فنجان دستم را می گذارم کنار و نفس بندی می کشم. امشب لب به مِی نزده ام. نه به خاطر فرنگیس که مدام از من می خواهد « ارواح خاک مامان » بگذارم کنار یا – کم – به خاطر سلامتی ام. و نه به خاطر حضور افسانه و علی ویسی که برای آنها (فکر می کنم) معصیت دارد با اوضاع و شرایط حساس فعلی باید هوشیار بود.

می گویم:

– علی، انقلاب در کشوری به این بزرگی و حساسیت در منطقه بعدش جنگه. باید برای اون هم فکر کنی.

– اون رو هم ما آمادگی و قدرتش رو داریم...

– باید با احتیاط جلو رفت.

من هنوز مهندس جلال آریانم. او هم هنوز هنرجو علی ویسی پیرو خط امام، و مبارز ظلم و فساد.

– قرار شد یک روزهم بریم اهواز، ببینیم اون طفلک در چه وضعیتی یه. این

پدرسگ که ولش کرده.

– چشم... البته موافقم. همونطور که شما فرمودید شما و مادر بروید داخل. احوالش را بپرسید. ولی او هنوز قانوناً و شرعاً زوجهٔ اون بیشرفه. به قول خودتون باید محتاط بود.

– اون با من. من یه قرار ملاقات دیگه م با سرهنگ می ذارم، شاید راضیش کنم اجازهٔ طلاقش رو بده، بدون هیچ خرج نفقه، و هیچی. گرچه بعید می دونم پدرسگ ول کنه. می ترسه شهرناز بیاد بیرون لوش بده، و آبروش رو توی این هیرو ویر بریزه.

– اون که بله...

شام خوب فرنگیس حرفهای ما را قطع می کند. من می خواهم تلویزیون را روشن کنم و به موسیقی یا اخبار گوش کنیم، می ترسم اخبار آشغال و آبکی حال مهمانهای شبم را بگیرد. یک کاست موسیقی ایرانی می گذارم با صدای احمد شاملو که غزل کذایی حافظ را می خواند، و با حضور چشم های سیاه افسانه ویسی « شکیبایی » می آورد.

جمعه بعد، پس از آنکه فرنگیس با « هما »ی « ایران ایر » به تهران پرواز می کند، من و علی و افسانه ویسی هم با « بیوک » ساخت ایران من به اهواز سفر می کنیم. دلیل من، مثل همیشه، کمک به علی ویسی و شهرناز گنجوی پور است – و به خاطر افسانه. دلیل علی ویسی کمک به معشوقه زندگانی اش است که با زور و ستم همردیف سرهنگ اکبر نفیسی به تیمارستان کشیده شده، و دلیل افسانه ویسی هم آرامش و دلخواه پسرش است که معشوقه زندگانی پسرش به دست شوهر اهریمن صفت خودش تباه گشته است. باز مربع عشق/ طاعون.

اما در اهواز، وقتی حدود دَه صبح، به « آسایشگاه روانی درمانی کیان » این ته سیمتری، نزدیک پل سیاه می رسیم، انجماد وضع بیشتر تثبیت می شود.

علی ویسی توی ماشین می ماند، و من و مادرش با در دست داشتن نامه دکتر دوست و آشنایی از آبادان، تقاضای دیدن خانم شهرناز نفیسی را می کنیم... پس از مدت درازی که او را از توی حیاط زنانه - از وسط دیگر دیوانه های پخش و پلا، جمع و جور می کنند و می آورند - حتی من خودم نمی توانم او را به جا بیاورم و بشناسم. یادم می آید در بچگی، حدود سی و پنج سال پیش، برای دیدن یک پیرزن دیوانه، از فامیل های دور، به دارالمجانین روزبه خیابان مخصوص، منشعب از خیابان لشگر تهران رفته بودم. ولی دارالمجانین خیابان مخصوص تهران بر این بیغوله در اهواز شرف داشت.

مدت طولانی آوردن او، احتمالاً به دلیل گذراندنش از قسمت حراست است. او را همراه یک زن عفریته خیکی خدمتکار پیش ما می آورند: بانو و دکتر جلال آریان، از خویشاوندان قدیم بیمار در اهواز...

شهرناز گنجوی پور در یک پیراهن سیاه و کثیف چسب تن آورده شده، پابرهنه، با موهای به اندازهٔ سربازها ماشین شده، و بدون روسری. هنوز نفس نفس می زند، انگار که مدتی دنبالش دویده اند تا به چنگش آورده اند. نفس نفس می زند، صورتش زرد و لاغر، چشمانش مات ولی خشمگین است و دستها و پاهایش کثیف و چروک چروک.

وقتی او را جلوی ما می آورند، سلام نمی کند. جواب سلام مرا هم نمی دهد. به افسانه خانم ویسی که اصلاً نگاه نمی کند. من به نرمی خودم را به او معرفی می کنم: مهندس آریان، از هنرستان صنعتی اهواز، قسمت بازرگانی، رئیس دورهٔ آموزش ماشین نویسی و زبان... سال ۴۴ و ۴۵... دوشیزه شهرناز گنجوی پور ارشد شرکت کنندگان دوره بودند... زیر نظر آقای نمازی، علی ویسی هم از هنرجویان هنرستان بودند...

نمی توانستم بفهمم از شنیدن صدای من و این اطلاعات چیزی دستگیرش می شود یا نه... فقط زُل زُل توی چشمهای من نگاه می کند، و فقط دو کلمه را

مرتب تکرار و تکرار می کند، و عقب می کشد و می خواهد از جلوی من فرار کند، تا من دیگر حرفی نزنم، یا او دیگر چیزی نشنود.

– برو... نه! برو... نه! برو... نه!

افسانه ویسی فقط گریه می کند.

❊❊❊

بیرون، علی ویسی توی ماشین، گوشه ای چنبره زده و از شهرناز دردبار، غمناک تر است. چیز زیادی برای گفتن به او نداریم، چون انگار می داند.

و باید صبر کرد.

۲۵

هفته پس از سفر مأیوس کننده و دلمرده به اهواز، من کوشش می کنم به وسیله حبیبیان قرار ملاقاتی با نفیسی مساویست با پدرسگ بگذاریم. ولی تلاش ها بی نتیجه می ماند. یا می گویند به تهران رفته، یا جلسه دارند، و یک بار هم که حبیبیان با او صحبت می کند، به علت تراکم کار عذر می خواهد: چون - با اوج گیری مبارزات مذهبی علیه دولت - یا نمی خواهد در انظار، بخصوص در باشگاه شرکت نفت دیده شود، یا مشغول جمع و جور کردن پول و پله هایش است و مثل هزارها نفر از دُم کلفتهای دولت و دولتیهای سابق و اسبق در فکر فرار از کشور. این یکی را من بیشتر امیدوارم. چون اگر می رفت، ما می توانستیم با گرفتن وکیل و دلیل غیبت شوهر، طلاق شهرناز بدبخت را بگیریم و او را به آبادان بیاوریم. اما نفیسی پدرسگ انگار ریشه ها و پول و ملک و املاک زیادی در خوزستان و در تهران دارد که دل بکند، یا جان بکند.

من علی ویسی را این روزها کمتر می بینم. یا در حال اعتصاب و تعطیل بودن دانشکده او با بچه های مبارز دانشکده مدام در حال تظاهرات، آتش زدن عکس شاه، و نوشتن شمارهای « مرگ بر شاه » و فرازهایی از اعلامیه های آیت الله خمینی به دیوارهای سراسر شهر آبادان و احمدآباد و ایستگاه ها و روی حصار فلزی دور پالایشگاه و حتی دیوارهای خرمشهر است. یا کاستها و متن نوشته

اعلامیه ها را تکثیر و توزیع می کند. ظاهراً دیگر خطری هم نیست، چون ساواکی هم نیست. با بودن آیت الله، در پاریس، این روزها پاریس/ تهران به پُر سر و صداترین مراکز خبری جهان تبدیل شده است. آیت الله هر روز چندین مصاحبه مطبوعاتی و رادیو تلویزیونی با خبرنگاران جهان برگزار می کنند و اصل کلام هم سرنگونی شاه و ایجاد جوّ استقلال ایران از سلطه غرب، آزادی عقاید، آزادی زندانیان سیاسی و مهمتر از همه، برقراری حکومت اسلامی است. سه اصل که ویسی و دانشجوها و سایر جوانهای فعال آبادان دیوارها را با آن، به رنگ خون با سیاه، پر می کنند « استقلال - آزادی - حکومت اسلامی ».

با فرا رسیدن ماه محرم، اواسط آذرماه، آبادان، مثل تمام کشور چهرهٔ خشن تری به خود می گیرد و تمام کارکنان شرکت نفت را به التهاب می اندازد، و بیشتر کارمندان یا اساتید خارجی را فراری می دهد. آیت الله ضمن اعلامیه ای از ملت « مستضعف » خواسته اند این ماه را ماه « پیروزی خون بر شمشیر » بسازند، شبها در بالای پشت بامهای خود « الله اکبر » فریاد بکشند و از مأمورین حکومت نظامی یاغی و خلاف قانون و طاغوتی نهراسند.

روز اول آذر که ویسی باز به دفتر سوت و کور من می آید، و اعلامیه را نه تنها بدون ترس و پنهان کردن، بلکه با افتخار نشانم می دهد، و حالاست که مهندس جلال آریان بی آرمان هم با حس ششم کمی به تکان می افتد. احتمالاً به سه دلیل: اول آنکه در بخشی از اعلامیه تاریخی آمده که « بر کارمندان و کارگران شرکت نفت است که از خروج این ثروت حیاط بخش از کشور جلوگیری کنند ». دوم اینکه این آخرین باری است که من ویسی را در این دنیا سالم می بینم. و سوم اینکه فکر و دغدغه خاطرم برای مادر بیچارهٔ او به جوش درون خصوصی می افتد... چون حالا، باز با حس ششمم، می دانم که علی ویسی، با کمک اعتصابیون صنعت نفت و دانشجوهای احساساتی مبارز **Shipping Office** ممکن است دست به چه کارهایی در اسکلهٔ جلوی پالایشگاه جلوی ادارهٔ مرکزی

بزنند! یا خودشان را به بندر شاهپور یا حتی جزیرهٔ خارک برساند و بخواهند با تسخیر یا تخریب اسکله ها، از خروج تولیدات نفتی، یا نفت خام جلوگیری کنند، و کار به تیراندازی یا رگبار مسلسل ها بکشد.

و این دقیقاً همان حادثه ای است که به وقوع می پیوندد. روز بعد، طی درگیری یک طرفه با نیروی انتظامی سراپا مسلح حراست جلوی Shipping Office علی ویسی دو گلوله می خورد... ولی خوشبختانه چندتا از دانشجوها پیکر مجروح او را برمی دارند، فرار می کنند، و به یکی از خانه های دانشجویی پشت محوطهٔ دانشکده می برند، و پزشک خصوصی جوان آشنایی را بالای سرش می آورند... من از جرئیات آن روز باخبر نمی شوم، تا اوایل هم آن شب.

❊❊❊

حدود ساعت ۸ شب است، و من تنها در خانه سرگرم خواندن مجلات خارجی و گوش کردن به بی بی. سی. ام، که تلفن زنگ می زند. مفسر سیاسی گزارشهای جهانی مشغول تجزیه و تحلیل « دستور تشکیل شورای انقلاب » است، که حضرت آیت الله خمینی در تبعید صادر فرموده اند که براساس آن در ایران باید جمهوری اسلامی تشکیل گردد. ریاست این شورا را آیت الله مطهری به عهده خواهند داشت. جزء اسامی اعضاء آن که مفسر اعلام می کند، علاوه بر آیت الله طالقانی، آیت الله بهشتی، حجت الاسلام هاشمی رفسنجانی، اسم آقای مهندس بازرگان به گوشم می خورد که مرا مدتی نگه می دارد. او را از زمان دبیرستان خودم و انقلاب دکتر مصدق یادم هست که در صنعت نفت تخصص داشت و ریاست شرکت ملی نفت ایران پس از ملی شدن به عهدهٔ او واگذار شده بود، و از مردان خوب و متعهد... تلفن زنگ سوم یا چهارم را زده که می روم گوشی را برمی دارم... که این هم شگفتی خوب ولی تلخ و شیرین شب است.

حالا دیگر صدایش را در تلفن از ثانیهٔ اولی که می گوید « الو، سلام. » می

شناسم.

– سلام خانم ویسی. حالتون خوبه؟

– نمی دونم، شما چطورید آقای مهندس، سلامتید انشاالله؟ کسالتی ندارید؟ خواهرجان چطورند؟

– خوبند. شما خودت چطوری؟ می دونید من همیشه به فکر شما هستم.

– خدا سایه شما را از سر ما کم نکنه، به حق امیرالمؤمنین...

– از دوستمون چه خبر؟

– نمی دونم، نگرانم. برای همین است که زنگ زدم مزاحم شدم. باید ببخشید.

– نیومده خونه؟ تلفن هم نکرده؟...

– نه... سابقه نداشته...

– هیچوقت نشده بوده از خونه بیرون بمونه؟... هیچ شب؟

– چرا... اما تلفن می کرد. من امشب به آقای مقصودیان تلفن کردم. اونهام خبری ندارند...

– نگران نباشید... پیداش می کنم... می دونید ساعت حکومت نظامی یه. حتماً جایی گیر کرده که تلفن ندارند. الان هم تمام شهر و باوارده و همه جا پُر از جیپها و کامیونهای مأمورین حکومت نظامی یه... فقط امیدوارم باز نگرفته باشندش... من به یکی دو جا تلفن می کنم... به هر حال باز به شما زنگ می زنم...

– خداوند خودش انشاء الله عوضتون بده... باید ببخشید.

– فعلاً آروم و راحت و آسوده خیال باشید. همه چی درست می شه. من زنگ می زنم.

قبل از آنکه گوشی را بگذارم، تنها سئوال خطرناک شب را می کنم:

– افسانه خانم، یک سئوال مهم: گرچه جوابش رو باید خودم بدونم...

- چه سئوالی؟

- درباره علی و پدر واقعیش... هنوز که چیزی نمی دونه؟...

- وای خاک عالم - نه!

- هنوز مطمئن هستید؟...

- البته، البته... اگه می دونست که تا حالا رفته بود و روده هاش رو توی خیابون ریخته بود.

- می خواستم مطمئنِ مطمئن باشم...

- مطمئن...

- خیلی خوب، راحت باشید. همه چی رو به خدا و روح پاک علی ویسی واگذار کنید.

- به حق امیرالمؤمنین.

- خدا نگه دار.

پس از دو سه تلفن به خانه های حسینی و شاهورانی که از گردانندگان انجمن بوده اند، بالاخره کشف می کنم که چه اتفاقی افتاده... و یادداشت می کنم که ویسی مجروح و بیهوش در کدام یکی از خانه های دانشجویی امشب تحت مراقبت است. با وضع حکومت نظامی خودم نمی توانم به آنجا بروم و او را به بیمارستان شرکت برسانم. بنابراین به کمک دکتر حبیبیان و دوستم دکتر پرنده رئیس بخش قلب و عروق بیمارستان شرکت آمبولانسی جور می کنیم تا با یکی از مأمورین شناس حراست بیمارستان اول به خانه من بیایند و سپس به خانه شمارهٔ ۱۳ فرعی ۴ پشت محوطه دانشکده برویم، و کارمند محتاج به مداوایی را به بیمارستان برسانیم. مأمورین انتظامی حکومت نظامی با آمبولانس مارک شرکت ملی نفت ایران کاری ندارند. ربع ساعتی که منتظر آمبولانسم، یک فنجان قهوهٔ قوی درست می کنم، می روم بالا، و دهان و گلویم را هم با آب داغ و ادکلن غرغره می کنم. یک پاکت درسته « کنت » هم برمی دارم.

دانشجوها البته مرا می شناسند و با تشکر کمک می کنند تا علی ویسی بیهوش را به درون آمبولانس انتقال بدهیم. دکتر شناسی که ویسی را قبلاً دیده گلوله توی زانو را درآورده... ولی گلوله ای که احتمالاً توی شکمش است، به جراحی در بیمارستان نیاز درد. ما به هر حال بدن بیهوش ویسی را کف ماشین زیر پتو پنهان می کنیم، زیر پای مأمور حراست، که اگر جیپهای مأمورین نظامی آمبولانس را نگه داشتند، و سئوالی داشتند، جنازهٔ خون آلودی را نبینند. کسی که به بیمارستان برده می شود، من هستم، استاد دانشکدهٔ نفت آبادان با احتمال سکتهٔ قلبی.

در نهایت امر، ماجرای آن شب نسبتاً به خوبی می گذرد... علی ویسی کارمند دانشکدهٔ نفت را - با اراثه و ثبت شمارهٔ کارت شناسایی کارمندی - به اتاق عمل می برند، و من می ایستم تا مطمئن می شوم همه چیز آرام بگذرد... بعد از تلفن بیمارستان به افسانه ویسی که پای تلفن منجمد است زنگ می زنم. جریان جراحت برداشتن جزئی علی ویسی را به او اطلاع می دهم، و می گویم خودم در بیمارستان هستم... نه، خودش نمی تواند الان حرف بزند، چون به او داروهای خواب آور و بیهوشی دادند، اما صبح می تواند بیاید، یا من می توانم بیایم او را بیاورم ملاقاتش... من مواظبش هستم.

به خاطر قولی که به او داده ام، آن شب یکی دو ساعتی را در سالن گرم و نرم جلوی اتاق عمل می مانم تا بالاخره او را با انواع و اقسام پانسمان و لباس سفید آهارداری که تنش کرده اند، روی برانکار بیرون می آورند. از آنجا او را به اتاقی نه چندان دور در همان بخش می برند، که من هم دنبالش می آیم. من به سئوالهای یکی از کارمندان مأمور اداری که مشغول پُر کردن فرم دلیل جراحت و تیر خوردن بیمار است، جواب می دهم. می گویم تصادفی بوده و آنها به خواهش من جریان را « مصدوم شدن در پیادهرو هنگام عبور » ثبت می کنند. آدم خوبی است... قبول می کند و بایگانی می کند.

پس از تشکر از آنها، چون حالا ساعت نزدیک دو و نیم صبح است (و چون یکی دو درصد هنوز احتمال دارد که با اطلاع دادن نام «ویسی» مأمورین انتظامی و اطلاعات با لطف و کرامت سرهنگ نفیسی پدرسگ سر و کله شان پیدا بشود) تصمیم می گیرم چهار پنج ساعت بقیه شب را همانا توی بیمارستان، روی نیمکت راحتی بگذرانم... الله تبارک و تعالی را شکر می کنم که پاکت «کنت» را با خودم آورده ام. وقتی از پرستار تمیز شیفت شب می پرسم مجله یا روزنامه ای چیزی دارند؟ می رود داخل دفتر، و با یک نسخه کیهان یکی دو روز پیش و یک فنجان و نعلبکی چای و یک باقسام خوب کنارم برمی گردد. بدم نمی آید خودش هم چند دقیقه ای بنشیند، گپ بزنیم، اما خیلی کار دارد. و کیهان هم برعکس چای و باقسام تمیز، آش دهان سوزی نیست: « ارتشبد ازهاری نخست وزیر قول داده اند ابناء آزادی های اجتماعی، سیاسی و عقیدتی بیشتری در برنامه دولت گنجانده شود. »، « اعتصاب در صنعت نفت بودجه کشور را مختل نکرده است. »، « حضرت آیت الله طالقانی از زندان آزاد شدند. »، «زندانیان سیاسی بیشتری آزاد شدند.»، « متفرق ساختن اخلالگران جلوی دانشگاه تهران تنها یک زخمی برجای گذاشت. »، « ژسکاردیستن رئیس جمهور فرانسه اخراج آیت الله خمینی از پاریس را تکذیب نمودند. »، « دولت شایعهٔ آتش سوزی سفارت بریتانیا به دست عمال « ساواک » را شدیداً تکذیب کرد. »

امشب همه چیز عالی است بجز زندانی بودن بطری « کانداکلاب » در ۲۶۷ بریِم... و گهگاه فلاش بک منتظر ماندن در سالن انتظار یک بیمارستان دیگر... در یک شهر دیگر... و صورت یک هیولای سِرتِق. همه چیز می توانست برای جلال آریان جور دیگری باشد... ولی افسانه گفت که هرکه را قسمتی است.

❊❊❊

حوالی ساعت شش، پرستار تمیز که می رود و می آید به من می گوید:

«مریضتون به هوش آمده و می پرسد چرا اینجاست؟ اینجا کجاست؟» من با لبخند از او تشکر می کنم و با اجازه اش چند لحظه ای بالای تخت علی ویسی می روم.

پس از سلام، و سر تکان دادن با حیرت، با صدای ضعیف و هنوز نیمه مدهوش، قبل از هر چیز می پرسد:

– آقا، مادر... می دونه من اینجام؟... با اتفاق هایی که افتاده؟

دستم را با لبخند بالا می آورم:

– س س س. البته. من تلفن کردم. همه چیز خوبه. او هم خوبه. اوکی.

– الان اینجاست؟

هنوز در هپروت و منگی است.

– نه الان خونه ست... احتمالاً سر نماز، و دعا برای سلامتی تو مجاهد یه خرده زیاد شلوغ کن.

نفس راحتی می کشد.

می گویم:

– نگاه کن. الان نمی خوام وارد جزئیات بشم، و لازم هم نیست. تو یک کارمند دانشکدهٔ نفتی که برحسب تصادف توی پیادهرو مورد اصابت گلوله های مأمورین ضدتظاهرات قرار گرفته ای. همین جا آرام باش، استراحت کن... تا ببینم چه وقت می تونی بلند شی راه بیفتی...

انگار تازه می فهمد که درب و داغون شده است. با صدای آهسته می پرسد:

– آقا، چند جامون خورده؟

– بدبختانه فقط دو جاا یکی توی زانوی چپ، که احتمالاً تا آخر عمر می لنگی، یکی هم تو معده ت، که خدا بخواد هیچوقت مسئله نداشتی. حالا چشمهات رو ببند. دو رکعت نماز صبح عشقت رو هم توی دلت بخون... تا مادر حدود هشت و نُه و این جور وقت ها بیاد ملاقاتت.

- آقا، ما می تونیم... هیچوقت می تونیم از شما تشکر بکنیم؟...

- آره... می تونی الان چشمهای پدرصلواتیت رو ببندی، راحت بخوابی، و بدونی کجا هستی، تا من هم بتونم برم خونه یه دو ساعتی کپه طاعون بزنم.

با خنده ای دوستانه دستش را می گیرم و می فشارم.

- چشم، چشم. تشکر. الحمدالله رب العالمین... برقراری جمهوری اسلامی مبتنی بر احکام مترقی اسلام...

- چشمها بسته... آرامش.

- چشم.

چشمهایش را می بندد.

- به خاطر مادر... و به خاطر من.

ولی من همان ساعت به خانه نمی روم. چون هوا کمی گرگ و میش است، و می دانم افسانه برای نماز حتماً بیدار است (اگر اصلاً مثل خودم تمام شب را در لذت بیداری روح و روان نگذرانده باشد) تلفن دیگری به او می کنم. باز هنوز زنگ دوم شروع نشده گوشی را برمی دارد، « الو، و سلام، » می گوید. منتظر است.

می خواهم بگویم صبح به خیر، حال شما چطوره، امیدوارم مزاحم نشده م. و... و... و، می گویم: « بیداره و حالش خوبه!... » چون این را می خواهد بشنود.

- وای... ممنون، ممنون، ممنون!... شما از کجا زنگ می زنید؟

- از همین گوشه موشه ها.

- بیمارستان؟

- آره، هستم.

- وای... چقدر زحمت.

- چکار کنم؟ شاگرد خوبم و دوستمه.

- تمام شب بیدار موندید؟!

- حکومت نظامی بود. حق انتخاب زیادی نداشتم.

- خاک عالم...

- فقط این را هم اضافه کنم که خوشختانه انگار اقلاً سه چهار هفته ای اینجا بستری نگهش می دارند... تا انقلاب تموم بشه...

- امیدوارم به حق امیرالمؤمنین.

- من می تونم تا یک ساعت دیگه بیام شما رو بیارم اینجا همدیگر رو ببینید...

نمی گویم الان ماشین زیر پایم نیست، و دیشب با آمبولانس اورژانس از خانه زده م بیرون.

- وا، نه آقای مهندس شما چرا دیگه بیشتر از اینها زحمت بکشید. هوا روشن شده، من خودم الان با تاکسی میام. همین جا، نزدیک خونه مون، جلوی میدان سینما تاج پر از تاکسی یه.

- پس من منتظر می مانم.

برایش توضیح می دهم از کدام درِ بیمارستان وارد شود و چه جوری بخش را پیدا کند. و وقتی پس از سه ربع ساعت اندامش را با چادر نیلی گلدار و صورت مهتابی رنگ پریده از ته کریدور می بینم، نمی فهمم چرا بیخودی یاد شهرناز در تیمارستان اهواز می افتم... اما شهرنازی زیبا و دلدار.

❊❊❊

پس از سلام و احوالپرسی، با اجازهٔ پرستار، او را بالای تخت پسرش می آورم، که چشمهایش نیمه باز است، و منتظر.

با لبخند، رو به او و رو به صورت افسانه می گویم:

- فکر می کنم موقعش رسیده من برم خونه، یه چرتی بزنم.

می خواهند باز تشکر و از این حرفها را شروع کنند که می گویم:

- فقط به خاطر حق امیرالمؤمنین یادمون باشه که شما، یعنی شما علی، اینجا یک بیمار بستری دانشکدهٔ نفت هستی که تصادفاً... در پیادهرو... بطور تصادفی... مورد اصابت گلوله قرار گرفته ای... هم مواظب خودتون باشید، و هم مواظب پرستیژ و اسانید و رؤسای دانشکده... فعلاً خدا خواسته که به خیر بگذره...

بعد به علی ویسی تأکید می کنم: اگر، اگر احیاناً کسی یا کسانی آمدند و خواستند سئوالانی دربارهٔ دیروز بکنند... تو خودت را فقط بزن به بیهوشی!... پیام واصل؟

می خندد:

- پیام واصل... و تشکر، سپاس...

- می بینمت.

افسانه خانم هم می گوید:

- واقعاً از ته قلب ممنون.

- فعلاً خدانگهدار... من عصری میام برای دیدنت. هر لحظه هم کاری داشتید - یا موضوع خاصی پیش آمد - تلفن هست.

❊❊❊

چون حوالی هفت و نیم است، تصمیم می گیرم قبل از برگشتن به خانه، سری به دانشکدهٔ سوت و کور بزنم. هیچ کس جز حراستی ها و مستخدمین و کادیلاک دکتر کُرمی هیچ جا نیست... هیچی، هیچ جا... فقط توی دفترم، روی میزم نامه ای از ثریاست که باز می کنم و همراه نامه بلند بالایش « به پیوست یک صفحه روی جلد مجله نیوزویک ۱۸ دسامبر هفته گذشته است (ممنوع در ایران) روی جلد رنگی، در میان تظاهرات جوانان کشور، تمثالی از آیت الله خمینی را بلند کرده اند، و حروف درشت روی سیل جمعیت اعلام می کند: « آیا شاه می تواند

باقی بماند؟ » نفس بلندی می کشم و پاکت را در جیبم می گذارم. می آیم بیرون و با تاکسی گز می کنم طرف ۲۶۷. انگار تیر خوردن علی ویسی اثرش را هفته پیش گذاشته.

کرمرضا خزلی

۲۶

در ۲۶۷ اولین کاری که می کنم یک حمام گرم توی وان است، با یک نوشیدنی قهوه ایرلندی گرم کننده که تَنِش شب عجیب را ببرد. بعد با کت حوله ای می آیم، قهوه می گذارم، دوتا تخم مرغ نیمرو می کنم. در همین حال می نشینم و سر فرصت نامه بلند بالای ثریا در پاریس را می خوانم که بیشترش درباره « هجرت آیت الله خمینی » به پاریس مرکز انقلاب و آزادی جهان است... و اینکه ورود ایشان به پاریس و اقامت گزیدن در حومه ای به اسم «نوفل لوشاتو» تقریباً دنیا را تکان داده است! ژسکاردیستن مدام در تماس با جیمی کارتر و وزیر امور خارجه اش سایرس ونس و اشمیت صدر اعظم آلمان و کالاهان نخست وزیر انگلستان است... تا برای « جانشینی » شاه فکری بکنند... روزنامه مهمی در پاریس، امریکا، آلمان و در انگلستان نیست که انقلاب ایران و سقوط «شاه ایران» را در صفحاتش نداشته باشد. و در پایان نامه، ثریا از من خواسته به تهران پیش « مامان » بروم یا « مامان » را بیاورم پیش خودم در آبادان نگه دارم، چون اوضاع بزودی خیلی خیلی سخت خواهد شد.

ته بشقاب نیمرو را با مقداری نان تافتون و پیر لیقوان پاک می کنم. بعد با فنجان نصفه قهوه می آیم زنگی به دکتر حبیبیان می زنم و موضوع بستری شدن علی ویسی و نیامدن خودم به دانشکده را به او خبر می دهم. می آیم نیم

ساعتی روی تختخواب دراز می کشم و یک کاست گلهای جاویدان یک خوانندهٔ هنرمند می گذارم. از خواب خبری نیست، چون ساعت ۹/۳۰ صبح روز وسط هفته توی رختخواب زیر ملافه آریانی نیست... بلند می شوم، شماره تلفن فرنگیس در تهران را به « آپریتور » می دهم تا سر فرصت به شماره شرکتی خودم در خانه وصل کنند. می گوید به خاطر اعتصاب و کم کاری در مخابرات ممکن است تا ظهر طول بکشد، آقای مهندس. می گویم مانعی ندارد. دلم می خواهد زنگی هم به افسانه ویسی بزنم و احوالش را برسم. فعلاً درز می گیرم. تصمیم می گیرم فعلاً باشد، تا عصری که آنها را در بیمارستان می بینم. نمی خواهم تلفن را اشغال نگهدارم. اگر خبر تازه ای می شد خودشان به من زنگ می زدند.

تلفن فرنگیس تا ظهر هم وصل نمی شود، و من زنگ می زنم و آن را کنسل می کنم و از خانه می آیم بیرون. بعد از ناهار در باشگاه « آنِکس »، سری به دانشکده می روم. می دانم دفتر دکتر کُرمی خط آزاد اضطراری به تهران دارد. حدود یک و نیم از دفتر منشی دکتر شمارهٔ فرنگیس را می گیرم. تلفن به فرنگیس اضطراری است، و من پس از سلام و احوالپرسی مژدهٔ رسیدن نامه و خبر سلامتی ثریا را به او می دهم، و می گویم که چه خواهشی کرده... چون من فعلاً به دلایلی نمی توانم آبادان را ترک کنم.

- چطوره بیام خودم با ماشین بیارمت به آبادان خاطرانی؟

- مگه پروازها دیگه اجرا نمی شه؟

- نه - کم کاری و اعتصاب... خیلی خیلی مشکل گیر میاد.

- پس شما هم نیا... با این وضع جاده های برفی کوهستانی و پمپ بنزین های بسته...

می خواهم بگویم پس شما با اتوبوس بیا، چون آنها اغلب می آیند و می روند - اما منصرف می شوم، چون نه تنها در شأن او نیست، بلکه در این اوضاع،

احتمالاً جاده ها خالی از خطر راهزنان هم نیست... الان هر اتفاقی ممکن است در مملکت بیافتد.

می پرسم:

- تهران وضعش چقدر خرابه؟...

- این بالاها شلوغ نیست... یعنی هیچ خبری نیست. دکانها بیشترشون بازند. فقط پمپ بنزین ها و نفت و گاز قحطی یه.

- شما که بخاری برقی و کتری برقی و دیگ زودپز برقی دارید... برق نمیره؟

- زیاد نه... نگران نباش... فقط از خیابون شاهرضا به پایین هر روز آشوب و تظاهرات و تیراندازی یه. سر چهارراه رو هم که شب و روز با لاستیک سوزی می بندند... من حالم خوبه نگران نباش... و خوشحالم که ثریا رو فرستادیم رفت... وگرنه حالا هر روز می رفت توی تظاهرات.

- من شاید جورکنم دو سه روزی بیام پهلوت.

- باشه، دلم برات یه ذره شده. تو هم مواظب خود باش... اونجاها که زیاد خبری نیست؟

- نه به اندازهٔ تهرون... اینجا بیشتر شرکت نفتی اند، فقط کافیه کار نکند و بنشینن خونه و دولت رو ساقط کن... و شروع هم کرده ن. خوب مواظب باش، من میام می بینمت، خدا نگه دار.

- تو هم همینطور انشاء الله همه چی آروم و بیدغدغه بگذره، تموم بشه.

- دعا کن.

- خدا نگه دار.

❊❊❊

اما این بیست و چهار ساعت بعد بیش از اینها پُردغدغه و خاطراتی از آب درمی آید - یا تاریخی و تکان دهنده از آب درمی آید که فرنگیس می خواست.

من تازه گوشی را گذاشته ام که دکتر کُرمی که با کادیلاک ریاست دانشکده و رانندهٔ عربش جاسم احمدی، از ناهار برگشته، و سر راه دیداری با آقای صادقی رئیس روابط عمومی شرکت نفت داشته، به دفترش وارد می شود. دغدغه خاطر از وجناتش می بارد. وقتی با هم دست می دهیم مرا به داخل دفتر بزرگش می برد.

همان پشت در می گوید:

- ارتشبد ازهاری سکته قلبی داشته و با خواهش از شاه از پست نخست وزیری کناره گرفته!... طی اعلامیه دولت قرار شده شاپور بختیار جایش بیاد و شاه برای « مداوا » به خارج سفر کنه!

من که این روزها کُرمی را اینقدر آشفته و نگران ندیده ام، با تکرار جمله ای که تازگیها شنیده م می گویم:

- انشاء الله همه چی آروم و بی دغدغه می گذره، تموم می شه...

مثل روز روشن است که چه معانیِ بی حد و حسابی در این کلماتش نهفته است. خودش سالهاست از مریدان دکتر اقبال و دکتر انتظام و مجیزگوی شاهنشاه بوده - تمثال اعلیحضرت هنوز اون بالاست. و البته همکاری با ساواک. خوشبختانه همسر انگلیسی و دو فرزندش، حالا در انگلستان اند!

من با او زیاد حرف نمی زنم، چون هیچوقت از یک تیب نبودیم - بخصوص از وقتی که من باعث شده بودم ویسی را از اهواز به دانشکدهٔ نفت منتقل کنند - و او باید از رهبران « انجمن اسلامی » دانشکده بشود، و حالا با دوتا گلوله توی شکم و زانوش، و با عنوان یکی از کارمندان دانشکدهٔ نفت دکتر کُرمی، در بیمارستان بستری باشد. خداحافظی می کنم و می آیم بیرون.

یک ساعتی در اتاق چای اساتید می پلکم و با دوستان حرف می زنیم، تا حدود سه و نیم که ماشین را برمی دارم و به بیمارستان می آیم، به ملاقات علی ویسی.

و باز... شگفتی بیشتری در بخش جراحی، اتاق ۱۷، منتظرم است. علی ویسی، با وجود دو تا زخم گلوله بخیه خورده، به بالای تختش تکیه زده، نشسته، یک رادیوکاست کنارش است، با گوشی، و دارد با دوتا از بچه ها و با مادرش بگو بخند می کند. وقتی مرا می بیند تقریباً می خواهد بلند شود بنشیند - که مادرش او را نگه می دارد.

اکبری و شاهورانی که به ملاقاتش آمده اند - چند دقیقه ای پس از رسیدن من، و بعد از سلام و دست دادنها و احوالپرسی ها خداحافظی می کنند - چون هم ظاهراً مدت زیادی است که آمده اند، و هم کار و « فعالیت » دارند.

رادیوکاست را هم احتمالاً آنها برایش آورده اند. اما علی ویسی علیرغم درد و عواقب جراحی، گل از گلش شکفته است. می گوید:

- آقا دیدید ازهاری هم سکته کرد و رفت...

- شنیدم.

- و بختیار هم شرط پذیرفتن دولت را خروج شاه از کشور خواسته و شاه هم پذیرفته. تمام!

با لبخند به طرف افسانه خانم نگاه می کنم. او هم چشمهایش کمتر از امروز صبح غمبار است. رو به علی می گویم:

- آدم وقتی دوتا گلوله می خوره اقلاً دو سه روزی میره تو اغما... تو داری مثل دو سه روز پیش با جان و دل می رقصی...

می گوید:

- آقا، بچه ها کاست اعلامیه امام را آورده بودند...

صدایش پایین است.

- ... ایشان دولت را غیرقانونی اعلام کرده اند - همانطورکه کل سلطنت مشروطه را محکوم کرده اند...

- س س س! اینجا نه. مادر اینجاست.

دکمهٔ Reject رادیوکاست را می زنم، اما کاستی در آن نیست.

- اینجا که چیزی نداری؟...

- نه، آقا. اختیار دارید. به خاطر مادر که اینجاست هرگز پیش خودم نه. بچه ها از بی. بی. سی. شنیده بودند. هنوز کاستش نرسیده.

می گویم:

- گوش کن... دکتر متخصص شما را امروز دید؟

- بله، امروز آمد، همه چی رو بررسی کرد. داروهایی نوشت.

- گفت چند روز بستری هستی؟

- گفت اقلاً ده روز... ولی ما همیشه سریع العلاج بودیم!

- به هر حال ده روز اینجا لازمه. و باز هم گوش کن... در عرض روزهای آینده اتفاقات زیادی روی خواهد داد. مواظب مادر باش.

- چشم، آقای مهندس آریان.

- چقدر بگم؟ دیشب و دیروز نبودی... دیشب این خانم عزیز از نگرانی داشت قبض روح می شد... قبلاً هم خواهش کردم. وقتی میگی چشم باید عمل هم بکنی، پسرجان.

ولی به هر دوشان لبخند می زنم. دوستانه. افسانه خانم رو به پسرش می گوید:

- گوش کن، علی!...

می گویم:

- خواهرم الان خیلی آشفته و در تهران تنهاست، بهش از دفتر تلفن آزاد کُرمی تلفن کردم... نگران من در اینجاست، که از ثریا در پاریس چیزهایی درباره خوزستان و منابع نفت ایران با رفتن شاه شنیده. من مجبورم و در نظر دارم برم تهران و چند روزی بیارمش پهلوی خودم اینجا. شاید هم چند روزی پهلوش بمونم. اما من نصف دلم اینجاست، پیش شماهاست.

افسانه خانم می گوید:

– شما همیشه لطف دارید، آقای مهندس. شما زیاد نگران ما اینجا نباشید. ما ریگ ته جوی خوزستانیم. به خواهرجان برسید. شما از دنیا و مافیها مستغنی هستید.

علی می گوید:

– به زندگی ما هم حکم دارید...

– ولی شما هم از آن روز توی اون فرودگاه کوت عبدالله کنسرسیوم، و از آن روز عید فطر عزیز، بخشی از روح و زندگی من هستید از این ساده تر چطور می شه گفت. بنابراین کمی آرامتر. کمی با فکر و احتیاط با هم.

علی ویسی پس از این حرفهای من سرش را پایین می اندازد. دیگر حتی «چشم» گفتن را لوس می داند. و گویی نمی تواند جوابی هم بدهد. اگر جوابی هست در اعماق دلش هست. و حالا فقط شهرناز هم نیست. لابد برای اینکه دل مرا به دست آورد، می گوید:

– آقا، ما یه ده روزی که اینجا هستیم، بستری، وسط این همه محیط فورمالیته و بالاجبار رسمی، و به خاطر مادر ساکت. فقط گوش می کنیم به اخبار. شما هم به خاطر خواهر عزیز به تهران تشریف ببرید، و مطمئن باشید.

به چشمهای من نگاه می کند.

دستش را می گیرم، می فشارم:

– مرسی.

افسانه خانم هم نفس راحتی می کشد:

– بیارینشون اینجا... اینجا آرومتر از تهرانه.

اگر شرع اجازه می داد، لابد او هم دست مرا می گرفت و می فشرد. من هنوز دارم به علی ویسی نگاه می کنم:

– ببین دوست من، عزیز من. واقعیت گرایانه و راست و رُک حرف بزنیم. تو

عاشق اسلام و عاشق محمد رسول الله (صلی الله علیه وآله و سلم) هستی. و عاشق ایران. و شما سیزده چهارده ساله که عاشق شهرناز گنجوی پور هستی که به دست یکی از عُمال بدکار این رژیم، اکبر نفیسی، تصرف شده، غصب شده، به جنون کشیده شده. ولی... ولی... ولی... بیا ما به خاطر افسانه مجنون وار و شاعرانه عمل نکنیم. این انقلاب هم اکنون فرمول پیچیده ای در ایران و در دنیا داره. همینطور که این افسانه خانم حرمان کشیده فرمول پیچیدهٔ خاص خودش رو داره. و همانطور که آن طفلک شهرناز/ افسانه تو فرمول پیچیده و خاص خودش رو داره. حافظ میگه: راهی است راه عشق که هیچش کناره نیست/ جز آنکه جان بسپارند چاره نیست. من فکر می کنم چاره هست. ما می تونیم واقعیت گرایانه و محتاطانه و با عشق عمل کنیم. هم به کشور کمک کنیم، هم به زندگیهای عزیزان خود از راه قانونی و فکر و اندیشه رفتار کنیم. نه؟

سرش پایین است. فکر می کند، ولی در دنیای خودش.

مادرش می گوید:

– فکر کن، عزیزم. یه خرده آروم عمل کن. جزای گناهکاران را هم بذار به عهدهٔ خداوند عزوجل.

می گویم:

– این مادر عزیز تو هم با من همزبان و همراهه، دوست من. یاد باشه: بخشنده و مهربان...

علی سرش را بلند می کند. عشق های او، و شاید تیر خوردن و واقعیت نزدیک شدن او به مرگ او را به فکر تازه انداخته. امیدوارم. بالاخره می گوید:

– واقعاً چشم... از این به بعد هرچه شما و مادر بخواهید...

– آفرین...

مادرش دولا می شود، و او را می بوسد. علی رو به من می کند.

– شما می توانید با خیال راحت چند روزی به تهران بروید و با خواهرجان

باشید، یا تشریف بیاورند اینجا. از این به بعد، آرامتر عمل می کنیم. ولی من نمی توانم خودم را توی خانه حبس کنم. به خاطر اون پدرسگ.

من برمی گردم به چشمهای مادر نگاه می کنم. بعد رو به علی می گویم:

– اون را بگذارید به عهدهٔ من... من او را گیرمی آورم، یا با هم گیر می آوریم و مجبور به توبه و عهد و اطاعتش می کنیم...

با لبخند نگاهم می کند:

– متشکرم، آقای مهندس... قول من هم سرجاش هست، می خواهید باور کنید می خواهید نکنید. از امروز من احساس می کنم آدم دیگه ای هستم... با رفتن شاه و فروپاشی رژیم... و به خاطر شما و به خاطر مادر و به خاطر شهرناز، انقلاب...

بعد با لبخند روشنتری به عمق چشمهای من نگاه می کند:

– آقا، زمان اسارت ما دیگه زیاد طول نخواهد کشید.

– عالی... و امیدوارم این زمانه بگذاره و می دونم زمان اسارت تو مساویست با شهرناز.

– زمانه دیگه دست ماست. وقتی امام فرموده اند این دولت باید سقوط کند، شاه باید برود، عمال نابکار او جلوی جوخه عدالت الهی اند. دیگه چه بهتر از این؟

می گویم:

– بیا امیدرار باشیم...

افسانه هم می گوید:

– وای، آره، بیا امیدوار باشیم.

پرستار برای دادن دارو و رسیدگی به زخمهای او آمده، که من و افسانه کنار می آییم، ولی از او چشم برنمی داریم. افسانه به من می گوید:

– شما بفرمایید، آقای مهندس... شما از دیشب تا حالا خسته اید... و احتیاج

به استراحت دارید.

- باشه.

دلم می خواست می شد که با هم می رفتیم محضر عقد می کردیم، آدمهای دیگری می شدیم، شب را با هم به نور خدایی عشق می رسدیم... اما اینجا هنوز آبادان ویسی هاست، و روزگار اسارت عشق علی، و مربع عشق. برای هرکار زمانی است... می گویم:

- باشه، چشم.

می گوید:

- من اینجا هستم و طرفهای غروب با تاکسی برمی گردم خونه. وضع هم از همه لحاظ خوب و میزونه. مادر و پدر هم امروز از اهواز آمده اند، و تنها نیستم.

- عالی.

با علی دست می دهم و ما صورت همدیگر را می بوسیم.

- من اگر قرار شد برم تهران، اول یک روز عصر میام می بینمتون...

- متشکر، برای همه چیز.

- قرض قوله ای چیزی که لازم نداریم؟

- نه همه چی هست... مادر توی بانک حساب داره.

- پس خدانگهدار...

❊❊❊

ولی آن شب، پس از یک ساعت خوابیدن و با کابوسی از اقیانوس کبیر از خواب پریدن، دیگر خوابم نمی برد... در واقع باز شبی آلبرکامویی - ثریایی - در آبادان اُران از آب درمی آید... و چون هیچ دوا و دارویی موجود در ۲۶۷ بریم فایده ندارد، مجبورم شب را با مرور کلی و فصل آخر طاعون به سپیده دم نور رستگاری برسانم. - اگرچه - باز به قول ثریا - آخرش خوب است، اما انگار

تلخی مجهولی هم در آن آخر کوفت سیکنال می زند.

در صفحات آخر، در واقع در سالگرد روز زمستانی پس از اعلامیهٔ استانداری برای وجود اپیدمی طاعون، استانداری اعلام می کند که با فعالیتهای «تشکیلات بهداشتی» از اپیدمی جلوگیری شده است... این اعلامیه در ۲۶ ژانویه پخش می شود... مردم شهر، عده ای در خوشحالی، عده ای در فکر مردگانشان، گردهمآیی هایی دارند... ولی در سه روز بعد، تارو که مشغول نوشتن گزارشی در جمع بندی فعالیتهای « تشکیلات پزشکی » است، خودش دچار طاعون می شود، و در خانه دکتر ریو، در واقع در بستر دکتر، و دکتر در کنار او، به مرگ و به عشق خود می رسد...

کتاب ثریا تمام شد.، و دیگه فقط جملات خستگی آور و آینده نگری و غیره است که دیگر آن را کنار می گذارم - چون حالا لایه های مرگ و عشق و تشنگی و مبارزه و تحمل و اسارت شب، برای جلال آریان زیادی پیچیده است.

۲۷

پنجشنبه صبح زود همان هفته است که من با سه تا گالن ۳۰ لتری بنزین سوپر اضافی، زنجیر چرخهای حسابی توی صندوق عقب، بیوک ایرانی (و بدون طاعون)، عازم تهران می شوم. جادهٔ خرمشهر/ اهواز/ اندیمشک تا پل دختر مسئله ای ندارد، بخصوص با کاست موسیقی بدون کلام غم انگیز. از آنجاست که باید تا خرم آباد و ملایر به طرف قم زنجیر بندم. این همه سالها رفت و آمدهای جنوب/ تهران، حتی سوراخ سمبه های شاهراه آسفالته مرکزی ایران زمین را حفظم.

دو سه روز قبل از حرکت، بهترین سعی های لامسبم را برای دیدن یا تماس تلفنی با همردیف سرهنگ پدرسگ نفیسی در شهربانی کرده ام - بی نتیجه. باز یا می گویند جلسه دارد، یا رفته اند اهواز، یا تشریف برده اند تهران، تشریف ندارند. ولی من، پس از ملاقاتها و گپ ها و کنجکاوی ها با دوستان، می دانم کجا تشریف دارند. یا در ادارهٔ ساواک بالای دبیرستان رازی، تشریف داشتند یا مشغول فروختن خانه هایش در اهواز و مغازه هایش در بازار کویتیهای آبادان و تبدیل کردن آنها به دلار - که این کارها هم وقت می خواست. طی تماسهایی با اهواز، مطمئن بودم که شهرناز طفلک هم هنوز در تیمارستان در حیاط زنانه سگدو می زند، و مثل همیشه (به قول خدمتکار خیکی که آن روز او را به ملاقات

ما آورده بود) مدام داد می زند:

- من - بانو - سرهنگ - اکبر - نفیسی هستم!... من - بانو - سرهنگ - اکبر - نفیسی - هستم!...

گرچه او را گرفته اند، کتک زده اند، ساکتش کرده اند، اما بعد از دو سه ساعت باز شروع کرده به زمزمه و پچ پچ: من - بانو - سرهنگ - اکبر - نفیسی - دیوانه هستم!...

وقتی در جاد اهواز/ اندیمشک از پیچ جلوی جادۀ شوش بالا می آیم باز یاد علی ویسی ام - و آن تور یک روزه خرابه ها و گرشمن فرانسوی. روز قبل از این سفر، او و مادرش را در بیمارستان، در بخش جراحی دیده بودم... موضوع رفتنم به تهران را به آنها گفته و خداحافظی کرده بودم. مثل همیشه با هم بودند - دلمرده ولی امیدوار.

در آخرین لحظه های خداحافظی، علی ویسی از من پرسیده بود:

- آقا حقیقت داره که کارتر حالا این ژنرال هایزر را یواشکی به ایران فرستاده که ارتش را مجبور به کودتا بکنه و یه دولت نظامی دیکتاتوری سرکار بیارن... دیشب به چیزهایی از بی. بی. سی. شنیدم.

- منم شنیده م... اما ولشون کن. اونها مثل خر توی گل مونده ن و هیچ تصمیمی نمی تونن بگیرن. شما هم قرار شد تصمیم بگیرید اینجا آرام باشید. ایران باقی می ماند. مگه یادت نیست و امریکا هیچ غلطی نمی تواند بکند! فقط شما اگر زیاد شلوغ کنید باقی نمی مانید...

- حق با شماست... الان « شورای انقلاب » امام مملکت رو می گردونه، آقا. دیروز تشریف بردید پالایشگاه و به نطق آقای هاشمی از شاگردان امام، در «سنترال وُرک شاپ» (کارگاه مرکزی) گوش کردید؟

- بله، رفتم، خوب بود.

و یادم هست که یکی دو روز گذشته که آیت الله خمینی از مهندس بازرگان

خواسته بود به پالایشگاه آبادان بیاید و از کارکنان در حال اعتصاب کامل بخواهند به اندازهٔ مصرف داخلی به کار بپردازند، تا مردم در این زمستان دل سخت از سرما تلف نشوند. من همراه بیشتر اساتید به این گردهمایی در صحن کارگاه مرکزی رفته بودم - همانطورکه هزاران نفر از کارکنان آمده بودند که به پیام امام گوش کنند. مهندس بازرگان اول بلند شده، ولی فقط سه چهار کلمه حرف زده بود. گفته بود:

- امام پیامی برای کارکان نفت جنوب بخصوص پالایشگاه نفت آبادان دارند - ولی من خواهش می کنم یکی از شاگردان ایشان آقای علی اکبر هاشمی این پیام را به شما بدهند - چون ایشان زبان استاد روحانی را بهتر می فهمند.

بعد روحانی خیلی جوانی با عمامهٔ سفید بلند شده و دو ساعت با فصاحت و قدرت تجزیه و تحلیلگری شگرف در مسایل ملت ایران، مرا به تعجب انداخته بود... به طوری که در پایان صحبتهای ایشان کارگران و کارمندان و دانشجویان انقلابی از دیوار بلند جلوی ساختمان بالا رفته و آرم کاشیکاری شده اصول دوازده گانه « انقلاب شاه و ملت » را از بالای سر درکارگاه بزرگ کنده و به زمین پرت کرده و شکسته بودند... و فریاد « بگو مرگ بر شاه »، « بگو مرگ بر شاه » پالایشگاه را برداشته بود. ویسی اینها را از دوستان شنیده بود.

- اما یادمون باشه. قول و پیام شخصی شما با آرامش عمل کردنه...

- البته یادم هست... به خاطر مادر...

- و لایحه « انحلال ساواک » هم به مجلس شورای ملی رفته... که وقتی تصویب بشه، و وقتی من برگردم، و شما از بیمارستان بیای بیرون، می آیی رسماً خدمت سرهنگ پدرسگ می رسیم.

- چشم، چشم... عالی.

بدم نمی آمد، می پیچیدم و دوری توی شوش می زدم و به یاد آن روز کذایی... اما منصرف می شوم و سرعت را زیاد می کنم و به طرف اندیمشک پیش

می روم، چون می خواهم قسمتهای کوهستانی و برفی بین خرم آباد و ملایر و اراک را هنگام روز پشت سر بگذارم - و شاید شب تهران پیش فرنگیس باشم. او از حرکت امروز من به تهران خبر ندارد، ولی می داند یکی از این روزها قرار است بیایم.

اوایل غروب به قم می رسم، ولی چون وضع ساعت حکومت نظامی در تهران را نمی دانم، شب را در هتل اِرَم نزدیک صحن بیتوته می کنم... و چون ذرهٔ المثقال اثری از مِی و مشروب در وجودم نیست، زیارتی هم از حرم مطهر می کنم - با این دعا که علی ویسی و شهرناز و افسانه (و یک نفر دیگر که سالها و سالهاست اخلاقهای بَدبَد داشت وضعشان درست شود.)

آن شب از هتل تلفنی هم به فرنگیس می زنم و امید دیدار فردا را به اطلاعش می رسانم. و روز بعد وقتی حوالی ده صبح همدیگر را می بینیم، هنوز در نشوهٔ صحبت های دل دیشب است. و همیشه عزیز.

در واقع یک هفته ای که در تهران پیش او هستم، با وجود اوج گیری جریان مبارزه های خیابانی و نقشه های پشت پردهٔ کودتا و آخرین نفسهای رژیم شاهنشاهی، و کمبود مواد غذایی و سوختی، و نامطمئنی از وقوع یک هرج و مرج خطرناک اوقات خوشی برای جلال آریان می گذرد. بخصوص که گهگاه دکتر بهرام آذری را در تهران دارم، چون خانه مجردی دکتر بهرام آذری و خودش هرگز از حال « عشق... هیچش کناره نیست. » شب دوم که در تهرانم، و دیوان حافظ دستم است، و به خاطر فرنگیس لب به چیزی نزده ام، بالاجبار به بهرام زنگ می زنم. سلام و علیک می کنیم.

می پرسد:

- از کی تا حالا تهرونی و در خانقاه همشیره قایم شدی؟

- دو شب...

- دو شب در شطرنج الا یا ایهاالساقی باختی و عقبی.

– می خوای باور کن، می خوای نکن. الان دیوان پیر مغان جلوم بازه و دارم استخاره می کنم.

– در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست. عشق هم که البته کار خیره.

می خندم:

– اتفاقاً همین غزل رو داشتم می خوندم... که نصف دلم رو در آبادان گروگان داره.

– بلندشو نصف دیگه شو وردار بیار.

– شمام که هیچوقت، حتی موقع انقلاب و سقوط سلسله های شاهنشاهی از رو نمیری.

– نه، منم مثل خودت از اون پر روهاش بودم.

می گویم:

– نظرت دربارهٔ اوضاع داغون چیه؟...

– من یه دکتر ژیواگوی نظاره گرم.

– ولی او شبها با مِی و خانم ور نمی رفت... و شاعر بود و عاشق لارای پرستار ستمدیده. ضمناً مزدوج هم بود.

– تو خودت هم یه یوری ژیواگو تشریف داری... ضمناً یه لارای مترجم اینجا هست که گهگاه سراغ تو رو می گیره.

– می شناسم، ولی نه...

– وای بس تو هم مجنون شدی رفت پی کارش... لیلی که باشد؟

می خندم:

– یه افسانه است... وقتی دیده مت تعریف می کنم.

– ساعت هشت بیا. افسانه بازی هم اومد نیومد داره. تلفن می کنم دوستانی هم بیایند... بخصوص لارا مترجم. اما تو هم قید آخر شب برگشتن به خونه رو از کله ت بیرون کن. چون لارا آذر خانم شهبازی اهل هنر و ادبیات و ترجمه اند که

به هم کتاب قرض می دادین و غیره. از ساعت ده یازده به بعد هم که با حکومت نظامی به خونه رسیدن اومد نیومد داره. بیشتر نیومد داره.

- یه کاریش می کنیم.

❊❊❊

قبل از رفتن به خانهٔ دکتر ژیواگو/ آذری در خیابان دُروس، به فرنگیس می گویم شاید احتمالاً شب برنگردم، چون مهمانی های دکتر با شعر خواندن ها و موسیقی و بحث های کتاب و این چیزها که دکتر دوست دارد، گاهی ساعتها طول می کشد، و ممکنه به ساعت حکومت نظامی بکشه. می گوید:

- نگران نباش... خوش بگذرون تا فردا صبح، یا تا هر وقت.

اوایل شب، در منزل بهرام آذری، خوب و تیپیکال می گذرد، و خیلی آذری، بخصوص خیلی آذر عشقی... چون در میان مهمانان البته خانم آذر شهبازی، شاعر و مترجم هم هست، که مطابق معمول، از اول شب به من بند می کند، و جون یک شب « گزینهٔ اشعار امیلی دیکنسون » را برای ترجمه از من گرفته بود، و امشب ساغرش پُر است و بنوشان و نوش کن می کند، و غیره، و امیلی دیکنسون می شود. اما بعد از شام باید بردارد و قسمت هایی از ترجمهٔ کذائی اش از « گزیدهٔ اشعار امیلی دیکنسون » امریکایی را برایم بخواند، و بعضی ابیات را از ته جگر دکلمه کند که از همان لحظه نه تنها روابط را سِرتِق می کند، و حال می گیرد، بلکه حال به هم می زند... علاوه بر احساسهای دیگر انگار این اشعار تراوشات روح پرفتور خود سرکار علیه آذر خانم است که امیلی صد و پنجاه سال پیش در شهر آمِرست امریکا از او اقتباس کرده بوده.

روح، جامعهٔ خود را انتخاب می کند،
بعد در را می بندد،

و دیگر فقط در کثرت الهی خود
حاضر است...
من او را می شناسم...

نزدیکیهای آخرهای شب است که من حال و حوصلهٔ کارهای دیگری را ندارم. و چون حوالی یازده، ساعتی قبل از شروع ممنوعیت رفت و آمد حکومت نظامی است، بلند می شوم، از دکتر و بقیه خداحافظی می کنم... می گویم خواهرم تنهاست. نمی گویم روح جامعه خودم در باوارده تنهاست و در را بسته... و حرفهای دلش اصلاً سِرتِقی ندارد، فقط اسیر زمان است.

فرنگیس هنوز بیدار است و از آمدن من نه تنها خوشحال می شود، بلکه تعجب هم نمی کند. جلوی تلویزیون دارد به تفسیر اخبار و « میزگرد سیاسی » گوش می کند که از همکاری مثبت و « خوب » دولت شاپور بختیار و ریاست ستاد کل مشترک ارتس شاهنشاهی سپهبد قره باغی ور می زند. وقتی کنارش می نشینم، وضع روحیه خوبش بهتر می شود، چون مرا دارد. می گوید:

- انگار الحمدالله وضع داره رو به آرومی میره... شاه هم انگار قراره برای معالجه به سوئیس بره، که هر سال میره.

من می خواهم از آخرین تصمیمهای « کنفرانس گوآدولوپ » که از رادیو بی. بی. سی. توی راه شنیده ام حرف بزنم، ولش می کنم، تا او در حال و رؤیای «خوب» خودش باقی بماند. کنفرانس - که به دعوت ژیسکار دیستن و با حضور سران آلمان، انگلستان و دست آخر خود جیمی کارتر برگزار شده - بالاخره به حذف « شاه » از حکومت فعلی ایران تصمیم نهایی گرفته است! ژنرال هایزر در ایران قرار است مثلاً بین بختیار و ارتش نیرومند ایران سازشی برقرار سازد. یا با قدرت حکومت رو به افزون روحانیون کنار بیایند. مفسر بی. بی. سی. ضمناً از اختلاف شدید بین دولت بختیار و سپهبد قره باغی سخن می گفت و اینکه درون

خود ارتش نیز شکافهای ناهنجاری صورت گرفته و افسران عمده ای چون سپهبد قره نی، دریادار مدنی، و چندین افسر دیگر به روحانیون پیوسته بودند... و اعتصابات سراسری در کلیهٔ سازمان ها، بازار، حتی کسبهٔ عادی کشور را به حال عصیان و مرگ درآورده بود، ولی می گذارم خواهرم در طول موج «الحمدالله وضع داره رو به آرومی میره» باقی بماند، و خودم هم بیرون در بستهٔ کثرت الهی باواردهٔ جنوبی.

جون آخر شبی ظاهراً حالم خسته است و خواب آلودم، فرنگیس پیشنهاد می کند بلند شوم بروم دراز بکشم.

می گویم:

– بدم نمیاد بلندشم برم یه یک ماه و نیم دراز بکشم.

می خندد:

– آبادان؟

– همون توی آبادان. پنجشنبه با هم میریم دیگه.

– آره، اگه شما بخوای.

– با هم باشیم بهتره... حالا که الحمدالله وضع داره زیر و رو می شه.

– وضع قراره زیر و رو بشه؟

– مثل روز روشنه، عزیزم. آیت الله خمینی از پاریس داره مثلاً کشور رو می گردونه. شاپور بختیار رو هم ریخته ن روی سر دولت تا شاه را توی لولهٔ آزمایش تاریخ مثل کاتالیست حل کنه... منتها شاه داره چند روزی قانون اساسی مشروطیت بازی در میاره تا مجلس به کاتالیست مثلاً رأی اعتماد بده. اوسّاهای جیمی کارتر دموکرات امریکا هم هایزر را برای عملیات دیپلماسی/ نظامی یواشکی چپوندن اینجا کودتا راه بندازن. اما دیگه ارتش هم از اونها اطاعت نمی کنه، به روحانیون روی آورده... بنابراین باید رفت... منم بلند شم برم آبادان یه ماه و نیم دراز بکشم...

- دوستهامون توی آبادان چطورند؟

نفس بلندی می کشم:

- اون علی که گفتم توی تظاهرات دوتا تیر نوش جان کرد... اما خوب می شه - گرچه احتمالاً معلول می مونه.

- مقصودم افسانه خانم هنرمند و زیباست.

- اون طفلک به قول پسرش اسیر زمانه ست. تا اون زن نگیره، این شوهر نمی کنه. اونم که معشوقه ش توی تیمارستانه، و رسماً زوجه یک کینگ کنگ ساواکی.

- اوضاع قشنگی یه. مثل اوضاع کشور شاهنشاهی. تو هم امشب خیلی از دست بعضیها کوکی.

- دیوانهٔ عشق بودن و عاشق یک دیوانه بودن ترکیب خیلی مکش مرگمایی نیست.

- تو طفلک چرا باید وسط این همه عشق و جنون و تعصب گیر بکنی. اصلاً چرا از میشیگان برگشتی؟

- مگه شناسنامه من رو که ارباب حسن صادره از تهران بخش ۴ گرفته یادت رفته؟ من جلال آریانم.

به چشمهایم نگاه می کند.

- آره... آریانها هم گاهی مجنون شده اند - بخصوص توی خوزستان و شهرها. نظامی گفته.

هر دو می خندیم و می گذاریم بگذرد.

❊❊❊

دو روز بعد - یادم هست عصر روز سه شنبه ۲۶ دی - که ماشین را از کارگاه سرویس کامل و خرید سه گالن ۳۰ لیتری بنزین اضافی بیرون آورده ام و دارم به

خانه برمی گردم - قلب شهر تهران ناگهان در « عشق و جنون » زیبایی غنج می زند. بیشتر نسل جوان پایتخت در حال بشگن زدن و رقصیدن و شادی اند. بعضی ها روی سقف ماشینها و یا حتی بالای تاکسی ها ایستاده اند قِر می دهند. صفحه اول روزنامه اطلاعات دستشان است، که بالای آن، با حروف سیاه انگار ۷۹، نوشته شاه رفت!

یاد دوست نسل جوانم در آبادان می افتم که امشب چه حالی دارد. نسل پیر پدرسگ را که می توانم حدس بزنم چه حالی دارد. دارد دنبال هفتاد تا سوراخ می گردد.

۲۸

در سفر بازگشت به آبادان، چون فرنگیس هست، من عجله چندانی در رانندگی به خرج نمی دهم. قم توقف کوچکی می کنیم برای زیارت، و شب را هم در خرم آباد، در هتل پارس می گذرانیم - تا راه های کوهستانی و برفی از آنجا تا اندیمشک را هنگام روز به آرامی طی کنیم... خوشبختانه همین طور هم می شود، و ما نزدیکیهای غروب روز اول بهمن ماه وارد آبادان می شویم - که از لحاظ جغرافیایی آغاز آب و هوای خیلی خوب و زیبای خوزستان است - منتها امسال از لحاظ تاریخی هوا خیلی پرطلاتم.

همان شب اول در ۲۶۷، بعد از شام من تلفنی به منزل ویسی ها می زنم. خود افسانه جواب می دهد. پس از سلام و علیک، وسط احوالپرسی ها، دو کلمه کُد شب را هم می گوید: « شکر نعمت. » که ولتاژ شب را بالا می برد.

- علی کجاست؟

- دو روزه مرخص شده.

- صندلی چرخدار؟

- نه - با عصا راه میره.

- خونه س؟

- نه، آقای مهندس، الان خونه نیست. یه ساعت پیش آمدن دنبالش رفته جلسه.

- یا امام حسین!

- نه، محتاطه... با تشکر از سفارش های شما.

- حالش که بطور کلی خوبه؟ یعنی آرومه؟...

- بله، آقای مهندس، آرومه.

- جراحت معده و اینها چی؟

- خوبه... به دستور دکتر بیشتر غذاهای مایع می خوره... و از وقتی هم که شاه رفته شارژ شده و اصلاً یادش رفته تیر خورده بوده.

- اینم خوبه. شاه رفته، ویسی زخمی شارژ.

بعد می پرسم:

- شما خودت چطوری؟

- مثل همیشه. در همین نقطهٔ کوچولوی باوارده. خواهرجان چطورن؟

- ایشون هم مثل همیشه... عالی. در همین نقطهٔ کوچولوی بریِم آبادان. الان هم اینجا هستند.

- وا!... چه عالی!

- من حالا گوشی رو میدم صحبت کنین. انشاء الله فردا شب هم، یا پس فردا شب، هرجور برای علی راحت تره، اینجا همه همدیگر رو می بینیم.

- با کمال میل... افتخاره.

- همچنین،... من خودم میام میارمتون، فعلاً خدانگه دار.

فرنگیس را صدا می کنم:

- فری... در دایرهٔ قسمت...

وقتی آنها مشغول خوش و بش و دل دادن و قلوه گرفتن هستند، من می آیم طرف اتاق خواب خودم و سری به تاقچهٔ خرابات کنار پردهٔ پنجره، که گلدان سفالی قشنگی هم در گوشهٔ آن است، می زنم. غزل سرنوشت اش را حفظم «زین دایرهٔ مینا خونین جگرم مِی ده/ تا حل کنم این مشکل در ساغر مینایی.

بعد می آیم روی تخت دراز می کشم، چشمهایم را چند لحظه ای می بندم و سعی می کنم بروم به سیاهی چشم هایی از ویس خوزستان، وسط چادر نیلگون، و دیگر هیچی.

شب بعد، که بعد از تلفن، می روم و آنها را می آورم، هنوز خودشان هستند، منتها علی بدجوری می لنگد و عصای توی دستش و هم مثل تفنگ ژ- ۳ گرفته. وضع روحیه و طرز حرف زدنش هم مثل هیچ زمانی در گذشته نیست... گرچه من سعی می کنم حرفها را به موضوع وضع جراحتهای معده و زانوش تمرکز بدهم، ولی او در دنیای دیگری است و بیشتر موضوع سازمان تازه تأسیس شده «شورای انقلاب آبادان» را به اطلاعم می رساند.

وقتی از فلکه ته بلوار شاپور بالا می آییم، و از جادهٔ لب شط می گذریم، جلوی Shipping Office من او را، آنجا، یاد یک شب هذا و کذا می اندازم. می گوید دیگر سیستم تغییر کرده و « شورای انقلاب آبادان » حکومت شهر را در دست گرفته، و پالایشگاه و دادستانی و حتی ارتش زیر نظر آنهاست.

در خانه، وقتی خانمها به هم می رسند و پذیرایی شروع شده، و آنها بیشتر با هم مشغول اند، من از وضع ساواک از علی ویسی می پرسم. ما حالا راحت نشسته ایم، و با قهوه و شیرینی دانمارکی مشغولیم.

- ساواک آبادان منحل اعلام شده، و ساختمونش پشت مدرسه رازی تقریباً خالی یه، گیرم دست مأمورین انتظامی... همه فرار کرده ن.

- و شهربانی چی ها؟... سرهنگ ننه حرمله؟

- سرهنگ ننه حرمله هم گفته سالهاست که از ساواک خارج شده و در پست ریاست بخش گذرنامه خدمت می کنه.

- هنوز هست؟ نباید گذاشت او فرار کنه. گوشی دستته؟

- آره، بچه ها دیدنش.

بعد می گوید:

- آقا شنیدید که آیت الله قراره از پاریس تشریف بیاورند تهران!

- بله، ایشون میاد... راه دیگه ای نیست...

- آقا، هجرت همیشه گره گشای نقطه های تاریخ اسلام بوده...

حرفهاش مثل همیشه از ته دل است.

می گویم:

- باید بریم با نفیسی حرف بزنیم.

حرفهای من هم همیشه پرکتیکال است.

- باید مجبورش کنیم.

می گویم:

- توی « شورای انقلاب آبادان » چه کسانی هستند؟ که ما بتونیم کمک بگیریم و بگوییم که این مرد چه شکنجه هایی اون وقت ها به دانشجوها و به شماها می داده... باعث قتل رجبی مأمور حراست خوابگاه شده. شکنجه های شخص تو هم جزئی اش...

- در شورا... آقا دوازده نفرند. چند نفر از روحانیون بزرگ آبادان، حاج آقا کیاوش، حاج آقا دهدشتی، حاج آقا جمی، و چند نفر هم از ادارات و سازماهای مختلف از جمله دو نفر از شرک نفت - یکی شون از آموزش مرکزی یه که شما باید بشناسد.

اسمش را می گوید.

- اوه، خوب، خوب... او هم عالی یه هم صادق و هم مردی همکار و باوفا. خدمت همردیف سرهنگ می رسیم. چون او می شناسه ش.

فرنگیس و افسانه که مطابق معمول با هم توی آشپزخانه سرگرم اند، به ما ملحق می شوند. اما برای شام زود است. خواهرم می گوید:

- جلال، افسانه خانم، هزار ماشاء الله بزنم به تخته یه خرده رو نیامدن؟ تکیدکی صورت رفته. ماشاالله اندام خوب. رنگ و رو خوب. اصلاً به سن و

سالشون نمی خوره. انگار خواهر علی آقا هستند، خدا حفظ شون کنه... انشاء الله که خواهر!...

اما من صحبت های خواستگاریش را قطع می کنم:

- انشاء الله شهرناز را هم از اهواز می آریم همین جا - توی بیمارستان شرکت سر دو سه ماه خوبش می کنن...

- انشاء الله... و شما هم تو رو قرآن یه خرده کمتر از سیاست و شورای انقلاب حرف بزنین... این طفلک سهم خودش را در برآورد انقلاب داده، یه خرده هم زندگی کنین.

به علی ویسی اشاره می کند...

می گویم:

- من که زبونم مو درآورده.

افسانه هم می گوید:

- آره والله. هر چیزی حدی داره. زمانی داره.

علی می گوید:

- خانم، تا امام تشریف نیاورند حرف دیگه ای نیست.

و این هم حرف آخر است.

❊❊❊

طی چند روز بعد، ما باز یکی دو بار همدیگر را می بینیم، تا آنکه خواهرم روز سوم بهمن تصمیم می گیرد با یک اتوبوس مطمئن شرکتی به سر آپارتمانش برگردد - همراه دکتر رفعتی و خانمش که از دوستان قدیم اند، و دکتر پرنده و خانمش دکتر فاریان که همه عازم تهران اند. فرنگیس در این واهمه است که فیشهای برق و تلفن و بطور کلی اوضاع آپارتمان در این شلوغیها با دردسر روبرو شود. من چون از وضع اتوبوسهای کارمندی شرکت خیالم راحت است، او

را تا محل سوار شدن، جلوی اداره ترانسپورت بدرقه می کنم. و تنهایی به ۲۶۷ و ساغر مینایی روی می آورم. (و چون این روزها میکده های آبادان ویران و بسته شده، گهگاه به ساغر نه چندان مینایی دوستم آندرانیک، خادم کلیسای سرِ کوچه، قانع می شوم.

علی ویسی هم در دنیای خودش است، گرچه اغلب دور و بر من. یکی دو بار به شهربانی می رویم، ولی سرهنگ را گیرش نمی آوریم، چون اوضاع سازمان هنوز تحت کنترل شدید نیروی انتظامی است. این روزها همه جا ناگهان شایعه شده که شاپور بختیار می خواهد به پیشنهاد ژنرال هایزر و پرزیدنت جیمی کارتر به پاریس برود و با امام خمینی صحبت کند - اما آن روحانی از ثانیه اول هرگونه صحبت و سازش با دولت غیرقانونی بختیار « خائن و دغلباز » را رد کرده است.

من روزها ساعتهایی را در دفتر خالی ام، یا در اتاق چای اساتید در دانشکده می گذرانم. یا می روم شهر، و تظاهرات با تمثالهای امام، لاستیک سوزیها و چسبانیدن پوسترهای انقلاب را تماشا می کنم. خانواده های شهیدان سینما رکس که با پیشیزهای هفت هشت هزار تومانی فرح، بیشتر تحقیر شده اند، در تظاهرات بیشتر فریاد می کشند، یا سر قبرهای شهیدان خود در خاکستون ذوالفقاری به حکومت سلطنتی و دولت بختیار لعنت می فرستند. دانشجوها هم بیشترشان برگشته اند و روزها پشت ساختمان دانشکده، در زمین ورزش، تظاهرات دارند و شعارهای کوبنده می دهند.

گاهی بعد از ظهرها، علی ویسی، خسته به دفترم می آید، می نشینیم گپ می زنیم و او مرا از آخرین اخبار پرواز امام از پاریس باخبر می کند - با این امید که یک روز بتوانیم به شهربانی یا به داخل ساختمان ساواک بریزیم و آخرین سنگر های دشمن را بگیریم...

عصر روز جهارشتبهٔ ۱۱ بهمن که دارم از دفترم بیرون می آیم، او با هول و

ولع عجیب می آید. این بار بدون عصا، تقریباً لنگان لنگان می دود. حس ششمی لازم نیست که حدس بزنم جه خبر داغی آورده است. خودم هم چیزهایی در اخبار بخش فارسی (چهار بار در روز) بی. بی. سی. شنیده م.

می گوید:

– آقا، آخرین نفس رژیم شاه و بختیار و مأمورین انتظامی امشب کشیده میشه.

– امشب؟

– فردا صبح امام با پرواز « ایر فرانس » وارد تهران می شوند! سپهبد قره باغی هم گفته ارتش هیچگونه مداخله ای نکنه گرچه از طرف گارد شاهنشاهی وضع فوق العاده اعلام شده. امام از فرودگاه می روند « بهشت زهرا »ی تهران – برای ادای فاتحهٔ شهدای انقلاب.

– عالی و ما حالا باید حسابی مواظب نفیسی باشیم.

– هستیم، آقا. اسلحه هم داریم. گرچه امام هنوز دستور مبارزهٔ مسلحانه را نداده اند مگر اینکه ارتش دخالت کنه. اینجا هم البته به دستور « شورای انقلاب آبادان » مراسم تظاهرات اجرا می شه... دیدید که از در و دیوار شهر تصاویر امام و پوسترهای « مرگ بر شاه » بالا میره.

– گفتی اسلحه دارید؟

– آقا، ارتش ایران بیشترش سرباز وظیفه اند. ما سرباز شاهی دیگه نداریم. بچه ها همه مال خودمونند.

– دیده م. وضع هم کمی ناجوره. از غروب به بعد کسی جرأت بیرون آمدن از خانه ها رو نداره.

– آقا بنده امشب چند دقیقه ای میام خدمتتون.

– با مادر؟

– نه تنها... یه چیزی براتون هست...

نمی توانم حدس بزنم چه می تواند باشد. می خواهم بپرسم از طرف مادر، می گویم:

- باشه. پس غروب، یا زودتر بیا. شب بیرون نباش.

ولی می دانم او امشب تا صبح از بام های مساجد « الله اکبر، خمینی رهبر » فریاد خواهد زد.

❊❊❊

غروب که می آید، تمام حدس ها و افکار مرا درهم می شکند. با موتور سیکلت یکی از دوستان می آید، چیز هم دستش نیست. حتی نمی خواهد چند دقیقه ای بنشیند.

- با یه چای که موافقی؟ خستگی در کن.

- نه آقا، یکی از بچه ها با موتورسیکلت بیرون منتظره.

- بگو بیاد تو.

- نه - نمی دونه برای چی آمده م. فکر می کنه آمدم سلامی بکنم، ببینم فرمایشی ندارید؟ چیزی احتیاج ندارید چون دکانها بسته ن.

- به تنها چیزی که احتیاج دارم آرامش تو و مادره.

- آقا، وضع خطرناک می شه... و بزودی آشوب... وقتی هم آشوب و هرج و مرج بشه تا دولت اسلامی کنترل حکومت رو در دست بگیره مدتی وقت می گیره.

- من یک مرد تنهام. کاری هم به کسی ندارم. اینجا هم یه گوشهٔ خلوته.

دست می برد و از پشت کمر، پشت کابشن شبه نظامی درازش، و احتمالاً از زیر کمربند، اسلحه ای درمی آورد و به طرف من دراز می کند.

- این چیه؟...

- کُلت ۴۵،... خشاب پر...

- نه!

- یه جا قایم کنید، آقا... این گوشهٔ سوت و کور ممکنه دله دزدها سر بکشند اذیت کنند.

اسلحه را با لبخند می گیرم:

- علی، علی... روزی می رسه که تو هِی مرا بیشتر و بیشتر متعجب نکنی؟

- نوکر شما هستیم.

- برو پیش مادر.

۲۹

چند روز بعد علی را در دانشکده زیاد می بینم که همراه بیشتر دانشجوها در تب و تاب است. یا می رود شهر به رهبری تظاهرات، یا می رود داخل پالایشگاه و با دانشجوهای سابق که حالا مصدر کارند تماس دارد، یا می رود در مساجد به پیروی از دستورات « شورای انقلاب آبادان » فعالیت می کند. دیگر درباره اش زیاد هم نگران نیستم، چون مجبور نیست مخفیانه و بی گدار به آب بزند و خطرناک و احساساتی عمل کند. خودش در میان جمع مبارزین حالا نقش یک قهرمان انقلابی کوچک را دارد که دوبار به زندان « ساواک » افتاده، سالها فعالیت مذهی ضد رژیم داشته، و اخیراً هم در تظاهراتی به فرمان امام، دو تیر خورده بود. من خودم این روزها در دانشکده یا در شهر نظاره گرم، کمتر نگران علی و افسانه، و بیشتر در فکر اوضاع بعد از سقوط رژیم... درگیریها و زد و خوردها زیاد نیست، و ارتش تقریباً عقب کشیده. پس از نطق تاریخی امام در «بهشت زهرا» که گفته بود: « من دولت تشکیل می دهم، من تو دهن این دولت می زنم. » خطها کشیده شده است. همه جا علاوه بر پوسترهای « استقلال، آزادی، جمهوری اسلامی » و « بختیار - دولت بی اختیار »، کمتر ماشینی است که بگذرد و پوستر « مرگ بر شاه » نداشته باشد، یا کسی از داخل آن داد نزند «بگو... مرگ بر شاه».

سه روز پس از ورود امام به تهران، مهندس مهدی بازرگان از طرف ایشان با حکمی دقیق به ریاست دولت آینده برگزیده می شود. این حکم که روی یک صفحه کاغذ امتحانی مدارس نوشته شده، توسط حجت الاسلام هاشمی رفسنجانی برای ملت خوانده می شود و کارکنان انقلابی صدا و سیما آن را از رادیو و تلویزیون پخش می کنند. چون دولت بختیار بی اختیار قدرتی روی هیچ چیز ندارد. آقای مهندس بازرگان (« به خاطر ایمانش به اسلام و سوابق مبارزات ملی گرایانه ») وظیفه یافته اند که هیئت دولت تشکیل دهند، رفراندم تغییر حکومت اجرا کنند، و با تشکیل مجلس مؤسسان اساسنامه دولت « جمهوری اسلامی ایران » را تدوین نمایند.

آبادان، اگرچه در شهر اوضاع هنوز به شدت بحران و حالت فروپاشی و مبارزات شبانه روزی تهران نیست، ولی با صدور اعلامیهٔ امام روح الله الموسوی الخمینی، بزودی سربازان وظیفهٔ مستقر در پادگانهای آبادان و خرمشهر از رؤسای خود سرپیچی می کنند و مثل سربازان تهران (که اسلحه های خود را به مساجد و به خصوص به مسجد دانشگاه مرکز اقامت آیت الله طالقانی – از رؤسای شورای انقلاب اسلامی دانشگاه تهران تحویل داده اند،) اسلحه های خود را تحویل مساجد می دهند. اسلحه ای که علی ویسی آن شب برای من آورد احتمالاً از اولین قبضه های این تحولات است. دولت بختیار هم مدام با جر و بحث های بین ارتشبد قره باغی رئیس کل ستاد و با رؤسای نیروهای سه گانهٔ ارتش شاهنشاهی و با ژنرال هایزر و سالیوان و پارسونز توی سر و کله هم می زنند، تا شاید به نقطه سازشی برسند. ولی به قول علی ویسی آخرین نفس کشیده شده.

خوب یادم هست که روز دوشنبه ۱۶ بهمن به ساختمان شهربانی آبادان می روم. (با اطلاع علی ویسی ولی بدون او). با التماس می خواهم به قسمت دایره گذرنامه و قسمت تمدید رجوع کنم، و سرهنگ نفیسی را ببینم. با کت و شلوار و

کراوات شیک به نظر نمی آیم برای ترور کسی آمده باشم. راهم می دهند، گرچه جلوی در تفتیش بدنی می شوم. در قسمت گذرنامه، سروانی که مرا پس از بررسی کارت شناسایی شرکت، سین جیم می کند، می پرسد چه فرمایشی دارم - چون کار صدور و تمدید گذرنامه برای کارکنان شرکت توسط ادارهٔ امور مسافرت پرسنل خودشان انجام می شود. با لبخند از آگاهی و محبتش تشکر می کنم و می گویم:

- دیدار دو سه دقیقه ای با جناب سرهنگ اکبر نفیسی. ایشان بنده را خوب می شناسند... موضوع هم یک امر حیاتی بسیار مهم شخصی برای ایشان است.

کارت شاسایی روی سینه خودش او را سروان بابک توکلی اعلام می کند.

اما جناب سروان توکلی، پس از مدتی برانداز کردن من، با وجود اینکه دستش به طرف تلفن می رود، کرامت نمی کند، تغییر عقیده می دهد، فقط بلند می شود، و می گوید بگذارید ببینم جلسه شورای امنیتیشان تمام شده یا نه... به اتاق عقبی می رود، کارت شاسایی مرا هم همراه خود می برد. من چند لحظه ای تنها می ایستم، و به در و دیوار عبوس اتاق نسبتاً خالی نگاه می کنم. عکس شاهنشاه آریامهر هنوز به دیوار خاک می خورد - که مرا به حیرت می اندازد. اینها هم مثل دکتر کُرمی دانشکدهٔ نفت آبادان از آن پرروهاش هستند.

بعد از کمتر از یک دقیقه توکلی برمی گردد و می گوید:

- در سالن جلسه بسته است، فردا تشریف بیاورید.

می گویم:

- عرض کردم موضوع حیاتی است... بفرمایید به بنده تلفن بفرمایند. شماره تلفن مرا دارند. هم در دانشکده، هم در منزل.

- چشم...

- یادداشت بگذارید برایشان.

- چشم.

اما دستش طرف قلم و کاغذی نمی رود. تمام شده.

- خداحافظ، بفرمایید.

وقتی از پله های جلوی شهربانی پایین می آیم، علی ویسی را می بینم که هنوز کمی پایین تر جلوی سینما رکس سوخته ایستاده، منتظر است. از ثانیه اول، از قیافه ام پیام را دریافت می کند. ولی می گوید:

- نگران نباشید آقا. سر اون پدرسگ را بزودی خودمون به سنگ می کوبیم.

نگاهش می کنم. کاش می دانست آن پدرسگ واقعاً کیست. می گویم:

- یا او کند از کلهٔ ما قلماسنگ!... بریم؟

قراری برای ناهار امروز در منزل آنها داریم. می گوید:

- بله... مادر منتظره.

- عالی. شمام دیگه کمتر نگران این جریان باش... ما فقط یک نامه از او می خوایم. گفتم که، من با یکی از دوستانم که از وکلای شرکته صحبت کرده م، خودش هم دفتر وکالت داره و با تمام سوراخ سمبه های دفاتر ازدواج و طلاق وارده...

به طرف ماشین من راه می افتیم.

- امیدوارم، به حق خداوند.

- او می تونه به کمک این نامه طلاق شهرناز را در عرض دو سه روز بگیره. بعد ما می تونیم او رو به آبادان بیاریم، و پس از مدتی در بیمارستان شرکت نفت به عنوان همسر تو بستریش کنیم و من مطمئنم با توجه و محبت و با طبابت خوب، او به حال عادی برمی گرده.

- به حق امیرالمؤمنین، آقا... ولی کِی؟ چه وقت؟

- خودت گفتی رژیم نفس آخر رو کشیده.

- اگر فرار نکنه...

سرش را تکان می دهد:

- اگر فرار کرد چی؟...

به ماشین رسیده ایم و من درها را باز می کنم.

- چه بهتر... اونم مسئله ای نداره... اگر مفقودالاثر بشه، طلاقش آسون تره.

سوار می شویم، و او به آرامی در طرف خود را می بندد.

- ولی ما نمی خوایم اون پدرسگ فرار کنه - با اون همه جنایت هاش...

- اون دیگه با قضا و قدر و خواست خداست... رفتیم؟

- لبخند می زند:

- رفتیم.

آن روز تا ساعت دو و نیم، لحظات خوبی از آب درمی آید، چون افسانه هست، و در میان صحبتها، انگار حال و روحیه ای شبیه پایان یک دوران چهارده پانزده ساله اسارت عشق انتظار احساس می شود. یا آغاز یک دوران و حال. از نگاه ها و حرفهای علی ویسی بیشتر پیداست. من خودم احساس عجیبی دارم. با وجود اینکه در خانه آنها هرگز اثری از مِی و مستی نبوده و نیست (جز احتمالاً دیوان خواجه حافظ شیرازی!) اما چشمهای افسانه کافی است. و شاید در چشمهای اوست که من امروز برای اولین بار پیامی از برخورد قضا و قدری با اکبر نفیسی را در روزهای آینده احساس می کنم.

❊❊❊

باقی ماندهٔ آن هفته، و بخصوص دو روز اول هفته تاریخی بعد، به مبارزات شدید انقلابی و تکان دهندهٔ سرنوشت ساز در پایتخت دولت شاهنشاهی می گذرد... تا آنکه در تهران، در روز شنبه ۲۱ بهمن، با تسخیر مرکز آموزش نیروی هوایی و سپس تمام شب سایر پادگانها و کلانتریها و عملیات خیابانی و یورش مسلحانه مردم به ستاد کل ارتش و دفتر نخست وزیری، دولت و ارتش آخرین زه را می زند... روز بعد، ۲۲ بهمن، ساعت ۱۰/۳۰ صبح، با صدور « اعلامیه ارتش

ایران » (با حذف کلمه شاهنشاهی) از رادیو و تلویزیون، رؤسای نیروهای سه گانه اعلام می کنند که ارتش « به منظور جلوگیری از هرج و مرج و خونریزی بیشتر » عقب نشینی می کند...

و انقلاب اسلامی پیروز می گردد.

باز تاب این تحولات در آبادانِ کوچک و همیشه کنترل شده، روز بعد، یعنی ۲۳ بهمن، صورت می گیرد... و به دستور « شورای انقلاب آبادان » مردم به خیابانها و کلانتری ها و ادارات دولتی حمله می کنند، مجسمه های شاه را پایین می کشند، تمثالهای قاب شدهٔ شاه را از دیوارها می کنند، می شکنند، آتش می زنند - (حتی تمثال شاه دفتر خالی دکتر کُرمی شاهدوست دانشکده را جلوی چشمهای ما اساتید)... عده ای از دانشجوهای انقلابی می روند خود او را هم در خانه اش - ۲۵۷ بریم دستگیر می کنند و به کلاتری شماره ۴ منطقه می برند - که آن محل هم به دست دانشجوها افتاده است، با سنگری از گونیهای سمنت جلویش. من تمام صبح ۲۳ بهمن علی ویسی را در دانشکده نمی بینم، گرچه می توانم حدس بزنم او باید به کجا رفته باشد.

و چه روزی!...

❊❊❊

حدود یک بعد از ظهر است، و من دارم با ماشین از دانشکده به خانه برمی گردم، که انتهای بلوار سوت و کور شاپور، جلوی بیمارستان شماره ۲ شرکت، سر فلکه کوچکی که می پیچد طرف جاده جلوی شط، یک نفر به تورم می خورد.

گوش فلکه فسقلی، زن هیکل داری را می بینم با چادر سیاه، جوراب سیاه و دمپایی پلاستیک قهوه ای ایستاده برای سوار شدن به بیوک من بدجوری و با التماس دست تکان می دهد. اول نمی فهمم ماشین مرا می شناسد - یا فقط کمک می خواهد، و به قول آبادانیها « راید » می خواهد. ترمز می کنم، در را

برایش باز می کنم، می پرد تو، و در را می بندد. فقط به طرف بریِم و جادهٔ خرمشهر با دست، از زیر چادر، اشاره می کند. اول فکر می کنم عرب است - از بیخ. هنوز رویش را گرفته. ولی وقتی من باز حرکت می کنم، و کمی از محوطه شهر و مسجد زنگویی ها رد می شویم، او برمی گردد مرا به طور مشکوک نگاه می کند. من هم به آنچه از رویش معلوم است نگاه می کنم. و هر دو ناگهان از تعجب تقریباً شاخ درمی آوریم.

- شمایی جناب سرهنگ نفیسی؟ با چادرنماز؟!

رویش را کمی بازتر می کند، جون راه دیگری ندارد.

- برو آقای مهندس...

- یاللعجب!...

می خندم. ولی از اینکه پدرسگ همیشه زرنگ و ننه حرمله ست، زیاد تعجب نمی کنم. با لباس زنانه فرار کرده.

- فقط دور شید از اینجاها.

هنوز وحشت دارد.

- چطور شد؟ ریختن شهربانی رو گرفته ن؟

- عین مور و ملخ.

- کی ها بودند؟...

نگاه عمیق تری به او می اندازم.

- اون حاج آقا دهدشتی سرکرده شون بود... یه دویست سیصد نفری بودند. آب توی سوراخ مورچه... مسلح. به پاسبانها و استوارها کاری نداشتند، فقط خلع سلاح می کردند، اما چند تا از رؤسا را دستگیرکرده ن.

- شما هم رفتین یه گوشه لخت شدین، و الفرار!

- این چادر رو از زن یکی از آبدارباشیها که اونجا بود قرض گرفتم. می شتاختن. روسری داشت.

بعد سئوال مهم را می کنم:

- اسلحه که دارید با خودتون... اگر جایی گیر کنید...

پوزخند تلخی می زند:

- خیلی... یه عرقگیر رکابی، یه تنبون، یه جفت دمایی.

و چون حالا توی جادهٔ خالی جلوی شط هستیم، و پرنده پر نمی زند، چادرش را باز می کنه و تن و بدن لُخت و خیک اکبیرش را نشانم می دهد. و من حالا کیف کوچک دستی چرمی اش را که لای دستمال پیچیده و گوشه چادر نگه داشته می بینم - که احتمالاً حاوی اوراق هویت و پول و گذرنامه و غیره است.

می خواهم بگویم هم بالات رو دیدیم هم زیرت رو، می گویم:

- حالا کجا... چه خدمتی از بنده برمیاد؟

می گوید:

- مهندس جان، محبت بفرمایید مرا برسونید جلوی آپارتمانهای آریا، بالای فرودگاه، همون توی جادهٔ خرمشهر.

- خانم و بچه ها آنجا هستند؟

مدتهاست که البته می دانم زن تازه گرفته و یک پسر و یک دختر کوچک دارد.

- آره... باهاس یه جوری بزنیم به چاک، و برگردیم تهرون. اگر زری بپوشی، اگر اطلس بپوشی، همون کنگرفروشی... یا همون سنگک فروشی.

می پرسم:

- شهرناز خانم چی؟

نگاهش می کنم.

علی ویسی و مادرش افسانه خانم ویسی هر دو نگران اون طفلک هستند. در واقع زندگیشون بسته به سلامت اون طفلکه... که شخص شما زندگی هاشون رو ویران کردی - یکی رو چهارده سال پیش، و یکی رو سی سال پیش. من همه

چی رو می دونم. فقط علی ویسی همه چی رو نمی دونه... مادرش بهش نگفته. شانس آوردی امروز پیدات نکرد. شاید امروز روز شانس همه باشه.

نگاهش می کنم. او هم به چشمهای من زل می زند.

- اون بچه خاندان ویسه. و ویسیها خاندان پرستند. و ملعون دوآتشه.

من حالا از انتهای پالایشگاه انداخته م دور فلکهٔ الفی و از جادهٔ خرمشهر می روم بالا. می گویم:

- و مبارز.

می گوید:

- اونا سرنوشتهای خودشون رو دارن جناب آقای مهندس، علی و افسانه و شهرناز.

می گویم:

- شما زندگی اونا رو اسیر دست خودتون ندارید، جناب آقای سرهنگ؟

سر کوچهٔ کلیسا که می رسیم، من یواس می کنم و می پیچم دست راست، طرف کودکستان پروانه و خانهٔ شمارهٔ ۲۶۷.

سرهنگ چادر به سر نگران شده:

- از اینجا کجا می ریم؟... چرا پیچیدیدآقای مهندس؟ اینجا بن بسته.

می گویم:

- برای خاطر سلامتی شما... فکر کنید... خانهٔ شما الان خطرناکه.

خیلی ها در این شهر می دونند شما رئیس « ساواک » بودین. خیلی ها هم توی همون شهربانی آدرس شما را دارند، ممکنه تا یک ساعت دیگه بریزند خونه تون. گفتم که شانس آوردید امروز به یک دوست و آشنای قدیمی برخوردید که یکی دو روزی در یک جای دنج دنج به شما سرپناه میده - و چیزهای دیگه. تلفن هم می کنید منزل و می گویید حالتون خوبه ولی نمی گویید کجا هستید.

هنوز مطمئن نیست، ولی فکر می کند. چاره ای هم ندارد. می گویم:

- تا به قول خودتون آبها از آسیاب بریزه، آروم شه.

آرام می آیم ماشین را می گذارم توی گاراژ، و بعد از اینکه مطمئن می شوم در حیاط عقب بسته و مطرود و بچه هاش چیزی نمی بینند، سرهنگ چادر به سر خاک بر سر را از در جلوی باغ می آورم توی خانه، توی اتاق پذیرایی. می خواهم بگویم بگذارید اول براتون مقداری لباس مردانه بیاورم، منصرف می شوم. فکر افسانه هستم و فکر علی و شهرناز. دشمن این جوری در دست من بهتر است. می گویم:

- بگذارید یک قوری جای بگذارم، با نون و پنیر و کره و غیره... بعد بنشینیم صحبت کنیم.

یاد نان خالی سق زدنش هستم. شروع می کنم به درآوردن کت و کراوات خودم.

- فعلاً که مهره ها این جوری نشسته ن.

آهی می کشد:

- تشکر، آقای مهندس. بله، ما خیلی اشتباه ها کرده یم. خیلی چیزها تقصیر من بوده. نفیسی راست گویم فتنه از تست/ ولی از ترس نتوانم چغیدن...

زبان پدرسگش را هم با خودش آورده.

- من حالا برمی گردم صحبت می کنیم. شما کمی استراحت کنید. روز عجیبی داشته اید. ضمناً بعضی از اشتباهات گذشته رو می شه جبران کرد، جناب نفیسی. بنده پیشنهادی هم دارم. خدمت می رسم.

یک کت حوله ای بلند از توی حمام می آورم تا بیندازد تن مسخره اش و آن خیک کثیف را از جلوی چشمانم بپوشاند.

بعد می آیم توی آشپزخانه ولی قبل از هر کار، عوض گذاشتن کتری مزخرف روی اجاق، از ته یکی از قفه ها و از توی یک پاکت کاغذی که پشت کشوهای ظرف و ظروف مخفی است، کُلت - ۴۵ هدیه علی ویسی را درمی آورم، و اسلحه

برهنه را توی ساقه جوراب ضخیم پای چپ، زیر پاچهٔ گشاد شلوارم مخفی می کنم. قبل از برگشتن به اتاق پذیرایی، کتری پر آب را هم ضمناً روی اجاق برقی می گذارم.

وقتی از در آشزخانه می آیم بیرون، سرهنگ را می بینم که توی راهرو پای تلفن دارد شماره می گیرد. می روم جلو، گوشی را از دستش می گیرم و می گذارم سر جاش.

- فعلاً نه.

مرا نگاه می کند. هیکل دراز و گنده اش به اندازهٔ خودم است - ولی شصت و سه چهار ساله چرب و پوکیده. حریف من نیست. با حال تسلیم می گوید:

- چشم...

و برمی گردد توی سالن. نمی خواهم به کسی بگوید که الان کجاست. شمارهٔ خانه را دیده.

- گفتید می تونم تلفن کنم به خانواده ام.

- فعلاً نه...

جلویش می نشینم و شروع می کنم. چون شاید هرگز دیگر چنین فرصتی برای من و ویسیها پیش نیاید. می گویم:

- جناب سرهنگ اکبر نفیسی، من سالهاست که با خانوادهٔ ویسیها آشنا هستم... ما از سالهای اهواز دوستیم. و حتی می تونم بگم که یگانگی داریم. علی ویسی مردی پاک، متعهد اسلامی و جواهر است. او هنوز شهرناز را می خواهد که شما به زور و جنگ از او غصب کردید، دیوانه اش کردید، و حالا هم می خواهید در تیمارستان ولش کنید و بروید تهران. خوب. تنها خواهش من از شما این است که امروز، همین الان، بردارید نامه ای رسمی تحت عنوان طلاق رسمی بنویسید، امضاء کنید، ما آن را به جریان می اندازیم، تا بتوانیم آن طفلک را به آبادان، به بیمارستان شرکت بیاوریم. - تا مداوا شود... و آنها به آرزوی خود

برسند و شما هم می توانید بروید گورتان را گم کنید.

حالا بِربِر نگاهم می کند.

– و شما هم بتونید به افسانه خانم قشنگ برسید... فکر نکنید نمی دونم چند سال است رفت و آمد و به قول خودتان آشنایی و یگانگی دارید... و می دونم او چقدر پاک و متعهد است، و تا علی رو داره پایبند تعهدات خاندانه... بُزَک نمیر بهار میاد، کُمپوزه با خیار میاد.

می گویم:

– خواهش می کنم خفه شید... و پشت سر آن خانم محترم گزاف از دهانتان درنیاد، اگر به این تنها خواهش من عمل نکنید، و به جای آن حرفهای جفنگ از دهانتان دربیاید، قول و قراری که من لحظه اول مردانه گفتم فسخه. باطله. همینطور هم زندگی گَند تو...

از توی کیف سامونایت خودم یک ورقه کاغذ سفید قطع بلند تمیز درمی آورم و با خودنویس جلویش می گذارم. اما او حالا به مبل تکیه داده و شروع کرده به قُمپز اینکه من اصلاً کی هستم و چه حقی دارم، چه مرجع قانونی هستم که در زندگی خصوصی او دخالت بکنم، به او حکم بکنم – که من کُلت را بیرون می آورم و درست روی پیشانی اش می گذارم.

– این خشابش پُره. تیراندازی روی پیشانی هم کاری نداره، جز کشیدن ماشه. شما امروز یک افسر رئیس فراری « ساواک » شکنجه گر هستید... کشتن شما، در اینجا، که به زور وارد خانه من شده اید و اسلحه داشتید، برای من نه تنها مایه افتخاره بلکه مورد تأیید شورای انقلابه... صدها نفر الان دنبال شما هستند...

می گذارم این حرفها و تماس اسلحه روی پوست پیشانی اش، طرف گیجگاه، در مغز پلیدش رسوب کند.

– بنابراین، به خواهش بنده، و برای نجات و سلامتی یک زن بدبخت مریض

روانی کمک کنید - و بعد بروید گورتان را گم کنید - وگرنه، برای اولین بار است که خفقان می گیرد.

می گویم:

- علی ویسی اغلب میاد اینجا - گاهی هر روز، به عنوان یک دوست، و مرا در جریان پیشرفت مبارزات و جریان تغییر حکومت قرار می ده - که خودش در آن مبارزات سالها فعال بوده، و در تعقیب شما - شوهر غاصب شهرناز! از شما نفرت داره! جنابعالی شانس آوردی. یا زیادی زرنگ بودی که او شما رو امروز توی شهربانی پیدا نکرد. خودت خوب می دونی که او یکی از رؤسای « انجمن اسلامی دانشکده نفت » بوده. شما گرفتیش، شکنجه ش دادی... یادت هست؟ این روزها هم ایشان از مبارزین نورچشمی « شورای انقلاب آبادان » محسوب می شه...

بالاخره زه می زند. می گوید:

- خب، این تقاضای طلاق را که من نوشتم جنابعالی الان می خواید باهاش چکار کنید؟ اون یه پاش تو دیوونه خونه س - یه پاش سر پل صراط.

- الان الان هیچی... فردا یا پس فردا می دیم به یکی از دوستانم که در بخش حقوقی شرکت کار می کنه، دفتر وکالت هم داره، شهر تأیید امضاء شما را می زنه. بعد جریان طلاق را راه میندازیم... که چون مرد خواسته و زن هم رسماً مجنون الاحواله در عرض بیست و چهار ساعت صادر می شه. ایشان با بیشتر دفاتر اسناد ازدواج و طلاق هم آشنایی داره. من با او قبلاً صحبت کرده م... همین امضاء شما کافی یه. بعد هم امروز جنابعالی گورتان را گُم می فرمایید و مفقودالاثر می شوید...

هنوز مدت درازی نگاهم می کند - بخصوص به اسلحه دستم.

- یا بنویس یا برمی گردی توی شهربانی... و « شورای انقلاب آبادان »... تصمیم بگیر. به زبان خودت یا مرد باش یا زن. نه هپل هپو.

خودنویس را برمی دارد و کاغذ را می کشد جلوش. روی میز نرم زیردستی نمی خواهد. ولی بعد با کمی ناراحتی قلم را می گذارد، و با خونسردی می گوید:

– می تونم اول برم توالت... خیلی وقته...

– بعداً... اول بنویس... سه چهار خط که بیشتر نیست. ضمناً توالت هم پشتش کرکرهٔ آهنی داره.

با کینه توزی و چپ چپ نگاهم می کند. باز قلم را برمی دارد.

می گویم:

– طرف چپ، بالا، بنویس به تاریخ ۲۳ بهمن ماه ۱۳۵۷. وسط صفحه هم بنویس بسم الله الرحمن الرحیم.

با خفت نگاهم می کند.

– واقعیت گرا باشید جناب همردیف سرهنگ اکبر نفیسی.

بالاخره شروع می کند... من می آیم بالا سرش می ایستم، و در سکوت، و با دقت نوشتن او را تعقیب می کنم. انشاء و زبان رسمی اش کامل و مطابق با موازین و واژه های اداری است. وقتی به آخرهای نامه رسیده و پس از نوشتن نام کامل، دارد امضاء می کند، من دست دراز می کنم و کیف دستی کوچکش را از گوشه مبل برمی دارم. می خواهد سعی کند دستم را بگیرد، اسلحه دست من خفه اش می کند. فکر می کند لابد می خواهم پولها یا دلارهایش را برای خرج محضر و نفقه شهرناز بردارم. تنها چیزی که من دنبالش هستم، شناسنامه اش است، که خوشبختانه آن را ته خرت و پرتها گیر می آورم و برمی دارم. دنبال شاسنامه شهرناز هم می گردم، اما هیچ شناسنامه دیگری در کیف نیست. کیف را پرت می کنم جلوش. شناسنامه خودش را باز می کنم. دو صفحه « مشخصات همسر »، « ازدواج » و « طلاق و وفات » را نگاه می کنم. در صفحات « مشخصات همسر » و « ازدواج »، نام و مشخصات و تاریخ ازدواج دو زن ذکر شده: یکی شهرناز گنجوی پور و مشخصات کامل در یک ردیف، و دیگری، زن دومش، که

من کاری ندارم. همچنین نام و مشخصات دو فرزند. ذکری از ازدواج پدرسگ با افسانهٔ ویسی نیست که احتمالاً یا وارد نکرده، یا شناسنامه را عوض کرده، حذف کرده. اهل هر بامبولی هست.

به شناسنامه اش در دستم اشاره می کنم:

– این هم باید پیش من بماند تا چند روز.

می گوید:

– شما دیگه این حق رو نداری.

– تو حق می شناسی؟ شاید من حق این کار رو ندارم، اما علی ویسی و افسانه ویسی و شهرناز ستمدیده حق دارند.

– شما دروغگویی، آقای مهندس!... شما گفتی مرا میاری اینجا به من کمک کنی... حالا داری زندگیمو به هم می ریزی.

– بین کی داره از زندگی به هم ریختن حرف می زنه!... من به تو پدر... هرچه هستی کمک کردم که نریخته ن دستگیرت کنن. و اگر مأمورین « شورای انقلاب آبادان » تو رو توی خونه پیدا کنن، پس از محاکمه جلوی جوخه آتش... و من می دونم چه کسی اولین ماشه رو می کشه.

بعد می پرسم:

– قباله ازدواج کجاست؟

– پیش مادرش – اهواز. اون این جوری می خواست.

– دروغ نیست؟

– نه، به والله. به جان بچه هام.

– کدوم دفترخانهٔ اهواز؟...

– یادم نیست ۱۵۴ یا ۱۴۵ روبروی دکون سابق باباش. توی سیمتری...

– خیلی خوب، گیرش میاریم...

– من باید برم توالت... خیلی تنگم گرفته.

– به موقعش. من نمی خوام وجود نحس و نجس تو یه دقیقه م زیادتر از لازم توی این خونه بمونه.

سند امضاء شده را از جلویش برمی دارم و بررسی می کنم... «وای به حالت اگه وقتی از اینجا رفتی بری سراغ اون طفلک اذیتش کنی!

– هر چی بگندد نمک می زند/ وای به وقتی که بگندد نمک.

منظورش را از این حرف نمی فهمم، ولی خوشم هم نمی آید. در واقع مرا به هراس می اندازد. او در اهواز مأمورین و دوستهایی داشت و می ترسید شهرناز آزاد شده حرفهایی از کاراش بزند. برای اولین بار به او مظنون می شوم، ولی به روی خودم نمی آورم.

سند را دوباره می گذارم جلویش، می گویم:

– خودم سوارت می کنم و هرجا خواستی می رسونمت... فقط به یک شرط کوچک دیگر.

– دیگه چه شرطی؟ الهی فال زینب راست باشد.

خوشحال است.

– خفه! این کلمات هم نباید از دهن کثیف تو دربیاد. قلم بردار پشت این سند، یک جمله میگم، بنویس، امضاء کن.

– چی بنوسم؟ هنگام ثبت این سند قُنبل فنگ بودم؟

– خفه! موجودی مثل تو، با اونکارها و این زبون اهریمی باید از دنیا بره...

اسلحه را باز می گذارم روی گیجگاهش:

– قلم بردار بنویس.

بر می دارد.

– بنویس اینجانب... (اسم و فامیل، فرزند...) اصل شناسنامه خود را پیوست این سند در اختیار جناب آقای دکتر احمد کوهساری وکیل پایه یک دادگستری ارائه می دارم تا در اجرای طلاق درخواستی اینجاب اقدام نمایند... اسم کامل و

امضاء.

اطاعت می کند... و عیناً می نویسد و تندتند امضاء می کند، چون لابد خیر سرش به راستی خیلی تنگش گرفته است.

سند را می گیرم و برای صحت کار نگاه می کنم. آن را تا نکرده لای شنامنامه جلد سبزش قرار می دهم. بعد می گویم:

- بفرماید. توالت... آنجا توی راهرو، دست چپ.

بلند می شود، می خواهد باز لطیفه ای بپراند، می گویم:

- بفرمایید، دست چپ.

من می نشینم و دربارهٔ کل امروز، نوشته هایش، و چیزهایی که دربارهٔ شهرناز پرانده فکر می کنم.

❊❊❊

وقتی او توی توالت است، من فوراً یادداشتی برای علی ویسی روی یک تکه کاغذ می نویسم - و از او می خواهم که فوری و در اسرع وقت به منزل من بیاید همراه دو سه مبارز مسلح. زیر آن، برای خاطر آرامش فکر افسانه ویسی اضافه می کنم هیچگونه خطری ابداً متوجهٔ من نیست. می آیم از در عقب آشپزخانه، که به حیاط کوچک خدمتکاران باز می شود، یادداشت را با آدرس به مطرود می دهم. از او می خواهم آن را هرچه سریع تر، با موتورش به خانهٔ ویسی ها در باوارده برساند. مطرود آدرس آنها را خوب بلد است، چون در سالهای اخیر چندین بار چیزهایی برده، یا رفته آورده. فقط از او می خواهم موتورسیکلت خودش را جلوی در روشن نکند تا به سر کوچهٔ جلوی کلیسا برسد.

وقتی بی صدا به آشپزخانه و از آنجا به سالن برمی گردم، صدای سیفون توالت سرهنگ را می شنوم.

می آید و با سرخلوت شده می پرسد:

- اجازه هست تلفن کنم، بیایند دنبالم؟

اسلحه را دوباره از توی جورابم درآورده م:

- نه، من خودم می رسونمتون. هرجا بخواید. در خدمت سرکاریم. ولی تلفن بی تلفن. شما به اندازهٔ کافی اسرارآمیز هستید، ضمناً نمی خوام این خونه تحت تعقب و پرس و جو و چیز قرار بگیره. من یک معلم سادهٔ دانشکده م.

پوزخند می زند:

- خیلی ساده!...

- واقعیت گرا باش، سرهنگ. الان همه جا شلوغه و خیلی ها دنبال شما هستند. صبر کن. یه چای و یه خرده نون و پنیر و کره و تخم مرغ و هرچه داریم می زنیم... بعد نزدیکی های غروب می ریم،. شاید هم فردا. من خودم هم از صبح تا حالا چیزی نخورده م. شما هم جلویی، نالوطی. یه زن دیوونه رو مفت طلاق دادی. زن و بچه ها هم در پناه اند... اصلاً فکر می کنم صلاح باشه شما شب همینجا بمونی. تا اگر رفتند خونه گیرت نیارن.

- من امشب تو این خونه نمی مونم... واسه همینه که زود می خوام برم... زن و بچه ها رو ورمی دارم میرم یه جای امن.

- بهتره روی امشب فکر نکنی... کسی با زن و بچه های تو کاری نداره. حالا پاشو بیا بریم دَم یخچال، یه نگاهی بنداز، نفسی تازه کن. اونها همه سر جای خودشون هستن. دنیام دو روزه، خود گفتی. چیزهای دیگه م هست.

آهی می کشد و غریزتاً بلند می شود. یا شاید چون من هنوز اسلحه دستم است، می آید.

- بیا... آشتی کن.

بلند می شود. می خندد و دنبالم می آید. وسط سالن کت حوله ای تنش را باز می کند و بدن قناس را نشانم می دهد.

- این منم؟... این منم تیتیش مامانی به تنم؟

با شکم و پاهایش قِر می دهد.

می گویم:

- خوشحالم که شما بالاخره خوشحالی. مبارکه.

توی آشپزخانه، من اول در را از داخل قفل می کنم و کلید را برمی دارم. بعد می آیم در یخچال بزرگ و فریزر بالایش را باز می کنم. میوه و تخم مرغ و کره و پنیر و مرباجات و عسل و چند جور خرت و پرت دیگر هست. و نان تافتون توی نایلون. کرامات مطرود. توی فریزر هم انواع سوسیس و کالباس و ژامبون...

می پرسد:

- چیزهای دیگه م هست؟... سبکتر برد اشتر مست بار...

- اون باشه طلبمون... چند ساعتی هوشیار باشی بهتره.

و می دانم چرا. هنوز دارد غذاها را نگاه می کند و می گوید:

- شتر در خواب بیند پنبه دانه / گهی لاف لاف خورد گه دانه دانه.

- فعلاً یه املت خوب چطوره، با سوسیس؟... شب غذای حسابی می گم از بیرون بیارن.

موافقت می کند، ولی خواهش می کند اول اجازه بدهم اقلاً با خانواده اش دو ثانیه حرف بزند. به خاطر آرامش فکر زن و بچه هاش تمکین می کنم. شماره تلفن منزل را از او می گیرم و با او طی می کنم که فقط دو جمله بگوید: حالش خوب است. شب نمی آید. قبول می کند. او را با خودم می آورم توی راهرو، و هنوز اسلحه در دست و مواظب، شماره اش را می گیرم. خانمی فوراً جواب می دهد. بعد از اینکه مطمئن می شوم خانم سرهنگ نفیسی است، گوشی را به پدرسگ لندهور کنارم می دهم.

مجبور است اطاعت کند، چون کُلت - ۴۵ جلوی شکمش است دو جمله را می گوید و بعد گوشی را می گذارد.

حوصله یا عُرضه املت درست کردن را ندارد، بنابراین با یک دیس بزرگ نان

و پنیر و کره و مربا و شیشه شیر کفایت می کند، و با خودش می آورد توی سالن. من هم کنارش می نشینم، ناخنک می زنم و می گذارم بخورد و به دستگاه و به اوضاع بد و بیراه بگوید و فحش بدهد.

ساعت حدود چهار و نیم است که صدای موتور و جیپ یا شاید پاترول را از بیرون پنجره می شوم. سرهنگ هم با دهان پُر، مات، سرش را بلند می کند. اول به من و بعد به طرف پنجره خیره می شود.

من فقط دست می برم و چادر نماز سیاهی را که هنوز روی مبل کنارم است برمی دارم و توی صورتش پرت می کنم.

- تیتیش مامانی تنت کن. کت حوله ای رو هم لطفاً دربیار.

- اومده ن؟

می گویم:

- دوستی دارم که می گفت ما اسیر زمان هستیم... تقاطع و تبادل اسرا هم داریم. یکی اسارتش تمام می شه، یکی شروع می شه. حالا می فهمم چقدر راست می گفت.

با غضب و نفرت و کینه نگاهم می کند.

- و به من یادگاریهای خوبی هم داده.

به کُلت. ۴۵ دستم اشاه نمی کنم.

- عشق و یگانگی.

کتاب سوم

۳۰

از بیم و امید عشق رنجورم
آرامش جـاودانه می خواهم
بر حسرت دل دگر نیفزایم
آسایش بیکـرانه می خواهم

این را هم می دانم مال کدام شاعرهٔ خوب این دنیاست و در اهواز خودمان نوشته، و خودش هم سالها پیش این را یک روز بعد از ناهار، اوایل پاییز سال ۴۳، در یک گوشه دنج رستوران مهاراجه تهران، برایم زمزمه وار، از حفظ خواند. گرچه او هم سالهاست اسارت زمانش تمام شده... اما من امشب احساسش می کنم، چون او هم افسانه است.

آخرهای شب است، و من هنوز بیدار و خواب از قرصهای خواب زیادی هستم، و کابوس، و هنوز در تلاطم روحی آن روز عجیب... علاوه بر کتاب «اسیر» او کنار بالش، متن انگلیسی طاعون کامو هم روی سینه ام باز است. امشب صفحه آخر آن را می خوانم... و بالاخره تمام است... خواندنش فقط چهارده سال طول کشیده که این هم، حتی برای جلال آریان یک رکورد بطیء خوانی یک اثر به شمار می رود. اما امشب تمام است. همینطور هم رخنه طاعون سرهنگ نفیسی به زندگی علی ویسی و افسانه ویسی و شهرناز گنجوی پور. یا من امشب

این طور خیال می کنم. فقط نمی دانم چرا جملات آخر کار روی سینه ام انگار فشار می آورد.

به هر حال باسیل سرهنگ نفیسی پدرسگ، حالا دستگیر و در زندان «شورای نگهبان» است. او محاکمه می شد، و بی شک اعدام. همانطور که در چهل و هشت ساعت اخیر (با تلویزیون روشن جلوی رویم) آخرین مقاومتها در برابر رژیم جدید شکسته، و بسیاری از فرماندهان نظامی دستگیر، یا متواری، یا در صفحهٔ تلویزیون ظاهر شده و با انقلاب اعلام همبستگی کرده اند. «دولت موقت» سرلشکر قره نی را (که در رژیم گذشته به اتهام توطئه و همکاری با انقلابیون زندانی شده بود) - اکنون به ریاست ستاد کل ارتش و نیروهای سه گانه منصوب نموده - و این ژنرال موفق شده است از فروباشی ارتش جلوگری به عمل آورد...

به هر حال وضع آرام، و امشب همه چیز تمام است. سعی می کنم آخرین حوادث بعد از ظهر و غروب را در ذهنم مرور بدهم.

حوالی چهار، وقتی علی ویسی و چهار تن از مبارزین انقلابی مسلح از یکی از کمیته ها به خانه آمده بودند من راهی نداشتم جز آنکه سرهنگ « ساواک » و خائن را با همان ریخت که در حال فرار سوارش کرده بودم برای محاکمه تحویل آنها بدهم. علی ویسی را هم نمی توانستم از درگیری برکنار نگه دارم چون سرپرستی آنها را او به عهده داشت...

البته او هنوز نمی دانست سرهنگ نفیسی، نامرد دشمن عمرش، که امروز با عرقگیر و تنبان و چادر سیاهِ دزدیده، به زندان می رفت واقعاً چه نسبتی با او دارد... فقط می دانست این مرد شهرناز او را با چه سرنوشت عجیب و شکنجه باری نابود کرده است، و سالها ریاست « ساواک » شکنجه گر خوزستان و شهر آبادان را به عهده داشته و به نحوی باعث اعدام یکی از مبارزین دانشکده نفت شده بود. وقتی من به آنها گفته بودم سرهنگ را با همین وضع در کجا سوار

کرده و به خانه آورده بودم، جریان را یک مورد فرار افسر خائن تلقی کرده بودند، به دستهای سرهنگ دستبند زده و او را به داخل پاترول برده بودند - بجز علی ویسی، چون من از او خواسته بودم، چند دقیقه ای بماند. چیزی هم برای او داشتم.

با شنیدن موضوع تقاضای رسمی طلاق و وجود شناسنامهٔ سرهنگ بیش من، علی واقعاً به شوق آمده بود! اول می خواست آنها سرهنگ را به محل زندانیان مفسد (ساختمان محل سابق ساواک) برده تحویل حاج آقا دهدشتی بدهند - و پروندهٔ پرسنلی اش را هم از بایگانی شهربانی تسخیرشده بیرون بیاورند - تا خودش بعداً به آنها ملحق شود. اما من پیشنهاد کرده و خواسته بودم خودش این کارهای مهم را انجام بدهد تا همه خیالمان راحت باشد - و حتی خودم هم با ماشین همراه آنها رفته و پس از تحویل رسمی سرهنگ به مقامات زندان، من علی را با خودم به خانه بازگردانده بودم - تا بعد سر فرصت بنشنیم و دربارهٔ خبرها و سندهای شگفت روز اقدام کنیم. اما ضمناً پیش از حرکت از خانه، هر دو تصمیم گرفته بودیم که تلفنی به خانه آنها بزنیم و مادر دلواپس را از آرامش و خوب بودن اوضاع و دستگیری نفیسی مطلع کنیم و همچنین خبر سند تقاضای طلاق شهرناز را... سرهنگ پدرسگ هم هنگام دستند خوردن و انتقال به درون پاترول، با همه خشم و نفرت توی صورتش، از پیش کشیدن موضوع سندی که نوشته بود و حتی گرفته شدن شناسنامه اش توسط من - لب باز نکرده بود. هنوز زرنگی و پدرسوختگی اش را داشت. نمی خواست مأمورین دولت اسلامی بفهمند که او حاضر شده بود زن « بیچاره اش » را به خاطر اجازه یا احتمال فرار طلاق بدهد... با غیط و غضب و فحش تسلیم شده و رفته بود.

نزدیکیهای غروب، بعد از اینکه من و علی ویسی با هم به خانه برگشته و سند و شناسنامه را بهتر بررسی کرده و حرفهایی زده بودیم، بدون اینکه من به علی بگویم شهرناز در عقدکنان غاصبانه عجیب « بله نگفته بود! و « زن » او

نشده بود! بعد وارد عمل طلاق نامردانه شده بودیم و سپس، من اولین قدم را برداشته بودم: تلفن به دوستم دکتر کوهساری در شرکت نفت و وکیل پایه یک دادگستری کرده بودم، که بیاید... و کمک کند، نظر بدهد. او مردی بود که می توانست حرف اول و آخر این جریان را بزند. و او آمده بود، و آمدنش مثل همیشه مشکل گشا. خودش مردی مطبوع، خوزستانی، دزفولی الاصل بود. با دکترای حقوق از تهران. در آبادان و اهواز سوراخ و سمبه ای از لحاظ وضع و مراجع قانونی نبود، که او نشناسد - یا دوست و آشنا و کار چاق کن قانونی نداشته باشد. خودش هم شخصیتی خوب و محترم و شرکت نفتی و صالح داشت. هنگام صرف چای و شیرینی، و پس از خواندن سند، او به ما قول داده بود که می توانیم با یکی دو نفر به اهواز و با ارائه مدارک زندانی بودن سرهنگ نفیسی، و درخواست طلاق، و شناسنامه، و نیاز به مداوای روان درمانی آن زن بیچاره در تهران، و همچنین موجود بودن مدرک قباله عقد و اصل شناسنامه شهرناز گنجوی پور (در تیمارستان اهواز) مراحل طلاق را در ظرف کمتر از دو روز انجام بدهیم... مهریه را هم هر چقدر بود یعنی اگر بود - ما نقد جور می کردیم - یا شهرناز حلال اعلام می کرد. دکتر خودش قول داده بود هر دفعه همراه ما به اهواز بیاید، و کارها را رو به راه کند.

حدود هشت شب من بدم نمی آمد باشگاه گلستان باز بود و ما آنجا شام می زدیم، و جشن می گرفتیم. اما به خاطر روزهای انقلابی، این جشن گرفتن در باشگاه را به بعدها موکول کرده بودیم... شاید به جشن عروسی علی ویسی و شهرناز که آرزو داشتند... و می بایست ۱۴ سال پیش انجام می شد.

پس از رفتن دکتر، من علی را با ماشین به محل ساختمان « ساواک » رسانده بودم. گرچه بدم نمی آمد او کوتاه می آمد و با هم شام می رفتیم باوارده و به مهمانی افسانه خانم... اما امشب، علی ویسی انگار شارژ افسانه تلخ خودش بود: محاکمه مردی که سال ها رئیس « ساواک » شکنجه گر آبادان بود و غاصب

عشق زندگانی او... و حالا باید در همان ساختمان زندانی او باشد - که منتها نمی دانست پدرش است! و من امیدوار بودم که هرگز نمی فهمید.

پس از بازگشت به ۲۶۷ خالی، خسته و تنها، و بستن در و کشیدن کلون و چفت و بست، دسته کلید را روی میز تلفن انداخته بودم. در عقب آشپزخانه هنوز قفل بود، و میل غذا هم نداشتم. یک قهوه حسابی درست کرده و آمده بودم پای تلفن، روی صندلی قراضه نشسته و شماره ای را که دوست داشتم گرفته بودم. خودش جواب داده بود، چون می دانستم در خانه تنهاست، پس از گفتن یک « الو، سلام » دوستانه، صدایم را فوری شناخته بود.

- سلام آقای مهندس چقدر محبت فرمودید...

- دیگه ما نباید زیاد رسمی باشیم. علی موضوع دستگیری سرهنگ رو که گفت براتون؟

- آره... خدا ذلیل کنه اون مرد رو.

- مطمئن مطمئن باشم که علی هنوز نمی دونه اون پدرشه؟...

- وای... آره، آره. اگر کوچکترین بویی برده بود یعنی به من نمی گفت؟ اشاره ای نمی کرد؟... مطمئنم.

- خدا کنه این راز باقی بمونه.

- خدا کنه به حق امیرالمؤمنین.

بعد:

- چرا گفتید دیگه نباید زیاد رسمی باشیم؟

- پس علی موضوع سند رسمی سرهنگ برای تقاضای طلاق دادن شهرناز و ارائه شناسنامه اش را قبل از دستگیری به شما نگفته؟

- نه! می خواد طلاق بده؟

- بله. و من امروز یک وکیل خوب و آشنا هم براش گرفتم... گفت در عرض یکی دو روز تمام می شه. هم اینجا از وکلای خوبه و هم اهواز خیلی شناس داره.

قباله عقد و شناسنامه شهرناز هم که پیش مادرشه... درست می شه. اون طفلک رو میاریم اینجا آبادان، خوبش می کنیم - بعد عروسی!

- وای... چه خبرهای خوبی!

- فقط علی هنوز بیشتر دلش دنبال جریان انقلاب و اوامر « شورای انقلاب » و غیره ست.

- نصف دلش هنوز با شهرنازه... ظلم و ستمی که به اون طفلک شد. به تمام طبقهٔ محروم ملت شده...

- و به شما... افسانه ویسی.

و پس از مدتی سکوت من پرسیده بودم:

- خود شما خوبی؟

- من دیگه عمری از روزگارم گذشته.

- شما همسن و سال من هستی... چهل و پنج، چهل و چهار... سالهای خوب و پختهٔ زندگی. و من سالهاست به فکر شما هستم، گرچه نه اینکه به خوبی و پاکی شما مونده باشم.

- من هم فکر می کنم پیام دل خودم را به شما داده م.

- می دونم، الان سر تاقچه اتاق خوابمه. در دایرهٔ قسمت...

- انگار الان دایره داره برداشته میشه، و ما به نقطهٔ تسلیم می رسم... البته باید صبر کرد و دید جریان علی و شهرناز حل بشه.

- این هم خوب و مثبت و منطقی و زنانه است. شما همیشه خوبی. « لطف آنچه تو پنداری... » شما هم مواظب خودت باش... اون پدرسوخته خیلی آهنها این ور و اون ور روی آتش داره. وقتی به همین سادگی دستگیر شده، دلیل نمی شه از دایرهٔ بدبختی ما بیرونِ بیرونش حساب کرد.

- تا علی هست... و با خیانتهایی که جناب سرهنگ به او و دانشجوهای دانشکده کرده... جلوی جوخهٔ آتشه. یا زندان ابده. تمامه.

- هر چه خدا بخواد.

- فعلاً که خدا خواسته کارها درست بشه و ما همه به یگانگی که آرزو بوده برسیم. شما که حاضری؟

- با چی؟

- با حرف آخر.

- حرف آخر من سر تاقچه تون هست. حکم آنچه تو فرمایی.

- افسانه عزیز...

- به روی چشم.

- شب به خیر...

- شما هم... خوب و راحت بخوابید.

❊❊❊

اکنون در سکوت آخر شب، تنها در رختخوابم، کتاب به آخر رسید: طاعون را از روی سینه ام برمی دارم، و بعد از بالا رفتن آخرین جرعه های لیوانم، آخرین پاراگراف کتاب هذا و کذای این سالها را هم می خوانم، تا ببندم بگذارم کنار.

شهر « اُران » پر از فریادهای شادی است چون طاعونی که اپیدمی یافته و هزارها کشته داده بود - تحت کنترل درآمده و نابود شده است. دکتر ریو صدای خوشحالی مردم را می شنود. اما خودش زیاد خوشحال نیست، چون او می داند «شادی همیشه در معرض خطر است.» باسیل طاعون می تواند ناپدید شود، «ولی هرگز نمی میرد، از میان نمی رود، و می تواند ده ها سال در میان اثاث کهنهٔ خانه و زیر فرشها، و توی زیرزمینها منتظر باشد...

کتاب را می بندم و آن را با « اسیر » می گذارم زیر آباژور و با نفسی بلند چشمهایم را می بندم. نمی دانم کدامشان بیشتر تلخی دنیا را چشیده اند و بازآفرینی کرده اند. فروغ فرخزاد یا آلبرکامو؟ احتمالاً فرخزاد... گرچه هر دو

خوش مرده بودند، مرگ ناگهانی، در تصادف اتومیل در یک لحظه (و می دانم این برای زندگی خودم چه افسانهٔ کوبنده و تلخی است!...) یادم هست دو سه سال پیش هم که بیگانه کامو را در تهران طی آن هفته اول ازدواج ثریا خواندم، همینقدر تلخ بود. مرگ فروغ که به کنار. ولی من امشب چیزی شیرین از مهر و زیبایی می خواهم. چراغ آباژور را خاموش می کنم. در تاریکی که دنیای تنهایی را نمی بینید تلخی کمتر است. سعی می کنم چشمهای سیاه و اندام سفید یک نفر را در مغزم جلوه بدهم.

در این فکرم که الان چه تنش است و دارد چه کار می کند. می دانم کجاست. مثل خودم، توی رختخواب تنها. در خانه کوچک باوارده... کنار اروند – رود. کاش می توانستیم با هم کنار ساحل باشم و دستهای همدیگر را بگیریم و پابرهنه روی شنهای خسروآباد قدم بزنیم و حرف بزییم. یا جزیره آبادان را دور بزنیم. دستهای لاغر و قشنگی دارد. استخوانی و کار کرده و هنرمند.

اما ناگهان جزیره آبادان نیست. « اُران » الجزایر هم نیست. شبه جزیره ای است در کرانهٔ اقیانوس کبیر. من و « او » پابرهنه ایم، و در لباس شنا. چلّه زمستان هم نیست، چلّه تابستان است، و بیشتر از ربع قرن پیش. تاریکی اتاق و «اسیر» و « طاعون » هم نیست. موج و شن و مِهر و زیبایی و روشنایی مهتاب است و آسمان نیلگون اقیانوس ستاره باران.

۳۱

روزها یا شبهایی هست که آدم می نشیند یا راه می رود و فکر می کند و به خودش می گوید کاش که آن روز یا آن شب یا آن ساعت آن حرف را نمی زدم، این حرف را می زدم... اگر آن کار را نمی کردم، این کار را می کردم... اگر آن حرف را نمی زدم یا آن کار را نمی کردم، زندگی ام الان چطوری بود؟ کجا بودم؟ چی داشتم؟ با کی بودم؟ امروز را داشتم؟... یا امشب را داشتم؟ مثلاً اگر آن شب که از سینما برمی گشتیم و « او » سرش گرم عشق و آواز خواندن بود، اگر من خودم رانندگی کرده بودم، و آن حادثه اتفاق نمی افتاد، ما الان کجا بودیم... شانس و بازنگری های به گذشته است که می تواند هیولای سِرتِق باشد.

❊❊❊

طی هفته بعد از آن شب خوب، در آبادان در حال انقلاب، اوضاع آشفته در هرج و مرج، روز به روز رو به آرامش و نرمال بودن می گذارد، گرچه نه برای زندگی ویسی ها، و بخصوص نه برای زندگی جلال آریان سگ شانس. روز سه شنبه ۲۴ بهمن من در دانشکده علی را فقط چند دقیقه ای می بینم و زیاد حرف شهرناز را هم نمی زند، چون حالا با تمام جان و دل مشغول « نظام مشارکت » ایده آلش در تغییر رژیم و زمانه است... وضع اداری دانشکده و دولت و سازمانها

و مراجع و دفاتر هم هنوز در کِش و قوس فروپاشی نظام قدیم و سازماندهی نظام جدید است و علامت های سئوال همه جا...

من از بعد از ظهر در خانه، در عالم تنهایی خودم - حالا با رمان جنایی Playback ریموند چندلر و شراب آندرانیک - منتظرم ویسی تماسی بگیرد. نزدیکی های غروب تلفنی به افسانه خانم می کنم و احوالش را می پرسم که می گوید علی خانه نیست و بیشتر مشغول فعالیت در منزل « حاج آقا » و تصمیم های « شورای انقلاب » است.

روز بعد، چهارشنبه ۲۵ بهمن، که در تهران « دولت موقت » مهندس بازرگان به طور رسمی (و با انتصاب هفت وزیر) به حضور امام معرفی و مشغول کار می شود، اوضاع کمی تثبیت و آرامتر می شود، من بعد از شنیدن این خبر از رادیو، باز به منزل ویسی ها تلفن می کنم. افسانه خبر را نشنیده، چون توی این همه شلوغی های دیگه « اخبار مخبار » گوش نمی کنه. اما با شنیدن این خبر رسمی و مثبت از من، او هم خوشحال می شود، و قرار می گذاریم وقتی علی آمد، فوراً با من تماس بگیرد. می خواهم به مجرد اینکه علی حاضر باشد ترتیبی برای رفتن به اهواز بدهیم، و به حل مسئله طلاق ازدواج عملاً باسمه ای شهرناز رسیدگی کنیم. می گویم:

- انگار اسارت زمان عشق واقعاً داره به پایان می رسه.

- خدا کنه... شما هم که همیشه خوش کلام هستید.

- و شما هم همیشه امید دهنده.

- و منتظر.

- ما باید این مسئله خاندانی علی و شهرناز را هرچه زودتر حل کنیم.

- من هم امیدوارم، به حق امیرالمؤمنین.

- از وضع محاکمهٔ سرهنگ هنوز خبری نشده؟

- نه هنوز، علی حرف نمی زنه. فکر نمی کنه برای من مهم باشه.

- خوبه. به هر حال، من برای رفتن به اهواز آماده م. به علی هم گفتم چه سندی از زندانی بودن سرهنگ آماده کنه. با دکتر کوهساری هم صحبت کرده م، و برای پنجشنبه تمام وقت در اختیار ما خواهد بود. می گه تماسهایی با اهواز گرفته و امیدواره انشاء الله در یک سفر همه چیز حل بشه...

- امیدوار باشیم...

- هرچه زودتر...

- آخه مسائل کوچک دیگه م هست...

- چه مسائلی؟

- چیزی نیست... حالا باشه...

- پس شما به علی بگویید فردا اهواز... شب به من تلفن کنه. می دونم او چقدر می خواد.

- چشم، من بهش میگم. شما هم تشریف بیاورید دور هم باشیم، در خدمت باشم. گرچه اینجا قابل شما رو نداره.

- خجالت ندید... اما باشه برای یک فرصت بهتر، که دلیل خوبی هم داشته باشیم.

- روی چشم. می گم تماس بگیره... خودش ممکنه قبل از اینکه بیاد خونه بیاد پیش شما. گفت میرم حتماً.

- پس خدانگهدار.

- در امان خدا.

و همینطور هم می شود. حوالی چهار و نیم است که علی با ماشین یکی از دوستان، و با زانوی هنوز توی گچ و باند و بسته بندی، می آید. می نشینیم، و چون امروز کمی راحت تر است، و فردا را هم برای رفتن به اهواز تخصیص داده، قهوه می گذاریم و یک ساعتی از همه جا صحبت می کنیم. او مدرک رسمی زندانی سیاسی و مفسد فی الارض بودن سرهنگ را هم از یکی از کمیته های

«نگهبان انقلاب» با خودش آورده.

می پرسم:

– از وضع خود سرهنگ چه خبر؟ شما می بینیش؟

– نه، ولی مشغول بازپرسی از او هستند... پرونده هاش رو هم از « ساواک » و از « شهربانی » آورده اند.

– موقعیتش چطور به نظر میاد؟...

– باید محاکمهٔ انقلابی بشه...

– شما خود رو کنار نگهدار... تا با موضوع شهرناز قاطی نشه.

– من سعی م را می کنم، آقای مهندس. اما توقیف ها و شکنجه های من به دستور شخص او بوده، و مدارک هست... چندتا از افسرهای دستگیر شده هم استشهاد داده ن که نفیسی تا روزهای آخر هم با « ساواک » غیرمستقیم همکاری می کرده. اگه یک نفر را اینجا اعدام کنند، اونه.

– به هر حال، شما خودت رو تا می تونی در حاشیه نگهدار، ولی نه اینکه بیگناه جلوه ش بدی...

– ارواح پدرسگش.

آهی می کشد.

من بلند می شوم تلفن می کنم به دکتر کوهساری، تا او هم که خانه اش نزدیک است، بیاید، تا قرارهای فردا را ترتیب دقیقی بدهیم. اما او محبتش امشب بیشتر از اینها ست – و از ما می خواهد بلند شویم و به منزل آنها برویم، و سرافرازشان بکنیم، و ترتیبات را بدهیم. می گوید خانمش هم که لیسانسه حقوق است، دوست دارد علی ویسی را ببیند، و بهتر در جریان قرار بگیرد – اگر از دست او هم خدمتی برمی آمد انجام دهد – بخصوص در کمک و نگهداری شهرناز خانم. او و دکتر تنها هستند. دوتا پسرشان امریکا.

وقتی با علی ویسی موضوع را درمیان می گذارم، با خوشحالی با نظر من

موافقت می کند و پس از تلفنی به مادر، حدود شش راه می افتیم.

و شب نسبتاً خوبی از آب درمی آید - پس از سه چهار شب پُرتَنش اخیر.

و سفر روز بعد به اهواز هم، با بیوک من، طولانی و پر از فعالیت، ولی به طور غیرقابل انتظاری مثبت از آب درمی آید. صبح خیلی زود حرکت می کنیم و حوالی هشت اهوازیم. اول به منزل قدیمی مادر شهرناز می رویم، چون سرهنگ پس از گذاشتن شهرناز در تیمارستان، خانه اهوازش در کیان پارس را فروخته. با مادر شهرناز می رویم به تیمارستان و محل نگهداری آن تیره بخت. البته شناسنامه و قباله ازدواجش را هم که از روز اول پیش او بوده برمی داریم. بعد دفتر اسناد رسمی ازدواج و طلاق همکار دکتر، و شروع مراحل کار ثبت طلاق. ناهار را در رستوران خیام می خوریم و باز مراجعه به دوستان و مراجع دفاتر رسمی. سرانجام، با همکاری دوستان قانونی دکتر در اهواز و ارائهٔ قباله و حلال کردن مهریه، طلاق شهرناز در قباله اش ثبت می شود! چهارده سال قبالهٔ تلخی در یک ساعت فَک و ثبت می شود و مُهر می خورد.

چون هنوز غروب نشده، با کمک مادر شهرناز (و چون دیگر مأمورین شهربانی دست نشاندهٔ سرهنگ نفیسی هم دیگر در تیمارستان نیستند) موفق می شریم اواخر بعد از ظهر شهرناز را از تیمارستان ترخیص کنیم... و همراه مادرش به آبادان بیاوریم.

وسط کِش و قوس بین محضر و دفاتر ثبت و بیمارستان است که تازه موضوع «مسائل کوچک دیگه» که افسانه در تلفن گفته بود، دستگیر جلال آریان خنگ می شود! مرحلهٔ طلاق در یک ساعت حل شده بود، ولی مرحلهٔ عقد و ثبت ازدواج او با علی ویسی فعلاً کَن لم یکُن. قانون قانون بود... و قانون هست. زمان عُدّهٔ زن باید می گذشت... سه ماه و ده روز دوران حیض و عُدّه را نمی شد کاری کرد... حالا توی ماشین، در حال بازگشت، به این خوره فکر می کنم. اگر جلال آریان اینقدر نسبت به مسائل و قوانین عقد و ازدواج و طلاق در کشور اسلامی

خنگ نبود یک کاری می کرد: یعنی تاریخ نامهٔ تقاضای طلاق سرهنگ پدرسگ را سه ماه و ده روز زودتر می گذاشت. ای کاش آن تاریخ را نمی گفتم، این تاریخ را می گفتم... بخشکی شانس. به هر حال باید زمان عُدّه سرمی آمد... نمی شد.

توی ماشین، من و دکتر جلو نشسته ایم، شهرناز و مادرش و علی روی صندلی عقب، ما حرف می زنیم، گرچه شهرناز مطلقاً ساکت و مات است، و یک ساعتی هم در خواب... احتمالاً خواب خوشحالی باورنکردنی.

من و دکتر، تا آنجا که می شود با علی و مادر شهرناز صحبت می کنیم، و از روزهای خوش و آرام آینده نوید می دهیم، و چون انتظار نداشتیم کار طلاق و انتقال آنها به این آسانی و سرعت در یک سفر انجام شود، حالا برای محل اقامت شهرناز و مادرش صحبت می کنیم. امکانات زیادی هست، ولی باید بهترین را انتخاب کرد - و مناسبترین راه بستری کردن طفلک شهرناز در بیمارستان شرکت از امشب به عنوان خویشاوند یکی از ما سه کارمند در واقع صلاح نیست - مخارجش به کنار، صلاح این است که او در یک جای آرام با مادرش باشد و در تماس دایم با علی ویسی و افسانه خانم، و همچنین با دکتر کوهساری - و دو سه دوست پزشک متخصص که ما می شناسیم. رفتن آنها به منزل علی ویسی و مادرش که اصلاً صلاح نیست. زمان عُدّه باید بطور قانونی و مجزا و آرام و برای شهرناز با مداوای توأم با محبت بگذرد. از آینهٔ ماشین به علی ویسی نگاه می کنم - و صورت به هر حال شنگول و خوشحال او را دید می زنم. چهارده سال اسارت عشق و پیام رسیدن وصال تمام بود. سه ماه و ده روز اسیر عُدّه بودن یک بله برون بیشتر نمی شد. مراسم باید اجرا شود. داریم از هنرستان صنعتی اهواز به آبادان می آییم تا حاج آقا دهدشتی مراسم عقد خوب را اجرا کند.

و تصمیم نهایی محل اقامت آنها را هم باز دکتر کوهساری نیکوکار می گیرد. می گوید:

- فعلاً کله خرابهٔ ما... فقط من و خانم هستیم و دوتا پسرها هم که امریکان.

مادر شهرناز می خواهد لب باز کند که راضی به مزاحمت نیست، که من می گویم:

– خانم گنجوی پور تمام است. آی گفتی دکترجان... تا بعد یک جای تنها براشون جور کنیم،... پس از یکی دو روز.

– خانه های شرکتی خالی الان زیاد داریم که ساکنین شان نیستند، رفته اند. من با مهندس میرخشتی رئیس منازل صحبت می کنم. مطمئنم من غیرمستقیم عنایت می کند، یک منزل کوچک جور می کند...

می گویم:

– یکی هم کلبه خرابهٔ ۲۶۷ خودم، چون من از اول اسفند میرم مرخصی. دانشکده م که هنوز مثل تمام دانشگاه های ایران تعطیله... تقاضای یک مرخصی پژوهشی سه ماه هم که کرده م تا خرداد. گفته ن درست می شه. وقتی من برگشتم می بینم اوضاع از چه قراره.

دکتر می گوید:

– این هم فکر خوبی یه... عالی. نزدیک خونه ما هم هستند...

علی ویسی می گوید:

– آقای مهندس، به خاطر این جریان نباشه که منزلتان را ترک بفرمایید.

– نه بابا، خودتم که می دونی من تقاضا کرده بودم... مرخصی سالانه م هست، که اگه نرم باطل می شه... میرم پیش خواهر، تهران. بعد شاید هم یک سفر پیش ثریا... مثل همیشه.

– خداوند خیرتان بدهد.

❊❊❊

اما آخر آن شب، فنجان قهوه در دست، لب رختخواب تنها نشسته ام و باز و ای کاش و پیشیمانم. من و افسانه مسئلهٔ عُدّه نداشتیم. علی و شهرناز به هم

رسیده بودند. من می توانستم فقط لب تر کنم. اما جلال آریان، باید مؤدب باشد، لب ورچند، و بیاید در خلوت عزلت و تنهایی، به انتظار عشق پاک بست بنشیند. خواستهٔ قلب افسانه، مثل افسانهٔ « سُنّت خاندان ویس » مهم بود.

شاید تابستان آینده افسانه، افسانه بود. شاید هم ماه عسل می رفتم در شبه جزیره ای افسانه ای.

۳۲

از هفته اول اسفند سال کذایی ۱۳۵۷ هجری خورشیدی من آبادان را ترک می کنم... باغ و حیاط و اتاقهای عقب ۲۶۷ را مطابق معمول - دست زایر مطرود آل مطرود آبادانی - سده ای و خانواده اش می سپارم. و در این سفر کلید کل ساختمان را هم در اختیار علی ویسی می گذارم. در حقیقت مالک اصلی. N.I.O.C. ست: و در این امانت که چند روزی دست ماست، من فقط چندتا خرت و پرت و کتاب باقی گذاشته ام - و البته گلدان سفالی در دایره قسمت را. ماشین را هم می برم تهران، چون لازم دارم، و وقتی می روم خارج - باز مطابق معمول - جایش در گاراژ زیرزمینی ساختمان فرنگیس راحت تر است.

شب آخر در آبادان همه در منزل دکتر کوهساری خوب دزفولی الاصل جمع می شویم: با افسانه و علی ویسی شوشی الاصل، و شهرناز گنجوی پور مطلقه و مادرش جُندی شاپوری الاصل. فقط جلال آریا پس کوچه های خیابان فرهنگ تهران اصلش قابل بحث است. افسانه از شهرناز جدا نمی شود، گرچه شهرناز فقط و فقط توی خودش است - و انگار ارتباط یا احساس خوبی که ما انتظارش را داشتیم از طرف او با بقیه برقرار نشده - که من البته فکر می کنم هنوز زود است. او تمام شب ابداً کلمه ای حرف نمی زند. به هیچکس هم (جز گهگاه) بیش از یک لحظه نگاه نمی اندازد، حتی به علی ویسی عزیزش. بی شک هنوز در

کابوس حیاط دارالمجانین اهواز است، که غریزه ای روانی است، و سرهنگ هر آن ممکن است بیاید و سرش داد بزند خفه شو! و شاید هم چیزهای دیگر. ولی این شب آخر روی هم رفته خوب می گذرد، و امیدها زیاد بد نیست... بخصوص از پرتوی شهلایی از دایرهٔ قسمت.

اوضاع شهر آبادان هم، این روزها که من دارم ترک می کنم، از شنبهٔ ۲۸ بهمن که به فرمان « امام » اعتصابهای انقلاب شکسته و ادارات و بانکها باز شده اند - تا حدی رو به آرامش و عادی بودن گذاشته است... به طوری که من توانسته ام از دفترچهٔ حساب درگردش بانک صادراتم، در شعبه « سان شاین » بریم، آنقدر که می خواستم برداشت کنم و حتی ویزای امریکایم را هم از کنسولگری ایالات متحد امریکا در خرمشهر (که در آنجا پرونده دارم) بگیرم. دانشکده نفت هم اگرچه هنوز در ادامه اعتصاب و کلاسها شروع نشده است، ولی زیر نظر هیئت اساتید و به ریاست یک استاد جوان متعهد و نیکنام، دارای دکترای ریاضیات از دانشگاه منچستر، کم کم سازمان یافته است و هیئت با مرخصی پژوهشی من نیز موافقت کرده است.

در صحنه صنعت نفت ایران بطور کلی اوضاع هنوز چنگی به دل نمی زند. مهندس بازرگان رئیس « دولت موقت »، اول کمی ملی گرایی زیادی کرده و اول صحبت شده که مهندس عبدالله انتظام پسر (صاحب مقام مدیریت عامل اسبق شرکت ملی نفت ایران زمان شاه را) به مدیریت عامل شرکت منصوب کند که پس از فرار مهندس هوشنگ انصاری آخرین مدیرعامل شرکت در روزهای انقلاب، کفیل است، صحبت این انتصاب، این روزها با مخالفت شدید شرکتی ها، بخصوص « شورای انقلاب آبادان » مواجه شده، که بلافاصله بازرگان او را حذف و مهندس نزیه را به جای او گماشته، که مدیری میانه رو و ملی گرای گمنام است، و باید دید.

❊❊❊

طی چند روزی که اول در تهران پیش خواهرم هستم، از موضوع جریان دستگیری و محاکمه « جنایتکار » شماره یک « ساواک آبادان » و پیشرفت سلامتی شهرناز و مادرش در ۲۶۷ بریم، و زندگی ویسی های در حال انتظار در باوارده، من فقط با تلفن خبر می گیرم. تا آخرین شبی که در تهران هستم، دست کم یک شب درمیان، (از خانهٔ فرنگیس، یا از خانهٔ دکتر بهرام آذری، الا یا ایّهاالساقی این سالهای من در تهران) به منزل ویسی ها تلفن می زنم و اطلاعات کسب می کنم، شبهایی که علی ویسی در خانه نیست که اغلب هم نیست، صحبت من و افسانه به درددل های خصوصی هم می کشد. ولی تا اواسط اسفند که من در تهرانم، خبر محاکمه ای نمی شنوم گرچه می شنوم در حال شهرناز اندک بهبودی حاصل شده - ولی هنوز ساکت و توی خودش است، یا با قرص های آرامبخش در خواب. افسانه معتقد است او، یعنی شهرناز « راز » را می داند و برای همین است که به چشم های علی نگاه نمی کند. یا می ترسد یا اکراه دارد. و ما هر دو می دانیم این راز چیست. سرهنگ پدرسگ برای آزار هرچه بیشتر آن طفلک، آن راز را به او گفته تا قلب او را نسبت به علی برای همیشه مکدر و بریده سازد. حالا چه جور و با چه الفاظ احتمالاً کثیفی به او گفته دلخون کننده است. اما به قول افسانه « به حق امیرالمؤمنین » باید امیدوار باشیم - چون همه چیز به سادگی و خوبی پیش می رفت، و علی هرگز نمی فهمید، و سرهنگ اعدام می شد که همه می گویند قرار است.

در تهران و شهرستان ها گروه هایی از افسران ارشد وفادار به شاه، یا «مفسدین فی الارض» محاکمه و تیرباران شده اند، و می شوند. در واقع، من هر وقت در روزنامه های تهران، خبری از این تیربارانها می خوانم، یا می شنوم، شب به منزل ویسی ها زنگ می زنم. اما تا روزی که تهران را ترک می کنم از اعدام

نفیسی خبری نمی شود - گرچه می شنوم آخرین رئیس ساواک رسمی آبادان تیرباران می شود!

❊❊❊

در « آن آربر » علاوه بر کار ترجمه و مشغولیات در کتابخانه و دیدن دیوید تیلور و دیگر دوستان، من دو دورهٔ پژوهشی در سطح دکترا «Private Study» را با دوتا از اساتید آشنای قدیمی دوره می گیرم - و می گذارم زمان بگذرد. با آبادان هم هفته ای دست کم دو بار مکاتبه دارم، بیشتر با ویسیها. علی ویسی طی نامه ای خبر می دهد که به فرمان امام کلیهٔ دانشگاه های کشور (از جمله البته دانشکده نفت) بازگشایی شده و کلاسها شروع شده اند... و دانشکده هم خوشبختانه زیر نظر هیئت اساتید و ریاست دکتر « که از دوستان و دوستداران خود شما هم هستند » آغاز به کار کرده، گرچه بعضی از « گروهک ها » اخلال هایی می کنند. برای محاکمه سرهنگ تاریخ دقیقی هنوز تعیین نشده - و متأسفانه وضع شهرناز هم با وجود تماس دایم « مادر » و ملاقات پزشک های خوب شرکت آنچنان مثبت نیست.

پاسخ من به این مورد به او ساده است. می نویسم زیاد مثبت نبودن شهرناز پس از آن چهارده سال آن جور تجربه تلخ و اکنون در خانه ای تنها، و تقریباً محبوس، و در انتظار ازدواج، عادی است. انشاء الله پس از ازدواج آنها با هم زندگی خوب و نرمال می کردند - و آن طفلک به وضع کاملاً عادی بازمی گشت... او مدرک فوق دیپلم ماشین نویسی و منشیگری داشت، و زبان انگلیسی خوب، و امکان بازگشت او به کار در شرکت زیاد بود. باید صبر می کردند. هر چیز را زمانی بود. و تکرار می کنم که طبق میعاد ما، متعادل و با فکر و مِهر نیک عمل کند.

بنابر نوشته های گرم او، وضع عمومی شهر آبادان و ایران هم رو به تثبیت

است. پس از ۱۲ فروردین که در یک رفراندم (همه پرسی) در سراسر کشور ۹۸/۵۶ درصد به ایجاد « دولت جمهوری اسلامی » رأی داده اند، موقعیت کشور بزرگ ایران موضع جدید خود را به جهان اعلام کرده است - و دولت های ایالات متحد امریکا و اتحاد جماهیر شوروی جزو اولین کشورهایی هستند که دولت جدید ایران را به رسمیت شناخته اند. شاه ایران از مصر به مراکش رفته، ولی جیمی کارتر عزیزِ جانش (با مخالفت وزیر خارجه اش سایروس ونس و التماس او سالیوان سفیر امریکا در تهران) به او برای ورود به امریکا ویزا نمی دهد!... حتی جمهوری ژسکاردیستن فرانسه و امپراتوری ملکه الیزابت (کالاهان) انگلستان هم راهش نمی دهند - شاه مخلوع (مثل پدر مخلوع و مُتَکی به غربش) از مراکش سلطان حسن راهی یک جزیره دورافتاده در امریکای لاتین به اسم برمودا شده است، که حتماً خبر دارم. اما در ایران، دولت جدید انقلابی/ اسلامی ایده آل است و قدرتی تازه و شگرف در خاورمیانه و روز به روز شکوفاتر می شود... و تنها خبر بدی که علی ویسی این بهار به من می دهد خبر مرگ پدربزرگ و مادربزرگش به فاصله یک ماه از همدیگر است که مرا غمگین می کند...

❊❊❊

در اواخر خرداد - بعد از تقریباً دو هفته غیرعادی نامه نداشتن از علی ویسی - ناگهان نامه ای از افسانه ویسی می آید، که تکان می دهد.

❊❊❊

« آقای مهندس جلال آریان عزیز...

پس از سلام و عرض مِهر و ادب باید بدخطی مرا ببخشید - و می دانم با مهربانی خود این مزاحمت را نیز بخشایش می فرمایید... نامه

دریافتی دو هفته پیش شما را اکنون من خودم مجبورم پاسخ بدهم - تا شما از دلواپسی احتمالی - اگر هست بیرون بیاید.

علی بیست روزی هست که سخت بیمار خانه نشین است، و ناگهان اصلاً تن به کار و هیچ چیزی نمی دهد. نمی دانم علت اختلال حواس یا آشفتگی ناگهانی و بدبختی او چیست... نمی تواند موضوع درگذشت پدر و مادربزرگش باشد، چون در آن موقع تمام مراسم را با دقت برگزار کرد و حالش هم خوب بود. اما سه هفته پیش ناگهان یک روز عصر دیروقت به خانه آمد بد جوری داغون و کفری و صُم و بُکم بود... و بدون اینکه با من حرف بزند یا سلام کند، یا لب به غذا بزند، به اتاق رفت و در را بست تا دو سه روز نه چیزی می خورد و نه حتی از خانه بیرون می رفت من رفتم از مقصودیان خواستم بیاید با او حرف بزند و برایش تقاضای مرخصی رد بکند - اما او با مقصودیان هم حرف نمی زند. در این مدت بجز فقط یک بار، دیگر به دیدن شهرناز اینها هم نرفته... و آن شب هم حالش بدتر از همیشه شد. من هرچه کردم نتوانستم بفهمم به همدیگر چه گفته اند... هفته اخیر گرچه با توصیه آقای دکتر کوهساری (که من بالاجبار به ایشان تلفن کردم و دو سه دفعه آمدند و علی را دیدند و شهرناز را هم دیده اند) به احترام شما سرکار رفته، ولی هنوز توی خودش و در دنیای خودش است، ولی آن علی من نیست... به هر حال بنده به خودم گفتم این چند سطر ناقابل را بنویسم تا شما خیالتان راحت باشد که اینجا همه اقلاً سلامت اند - بجز این توی خود رفتن و بریدن از همه کس و همه چیز علی... خود مولا علی امیرالمؤمنین کمکش کند. شهرناز بیچاره هم بد نیست. جناب آقای دکتر کوهساری هنوز گاهی وقتها تلفن می کنند - گرچه علی با ایشان

هم زیاد حرف نمی زند. یا وقتی تلفن می کند با دست علامت می دهد که بگو نیستم. محاکمه سرهنگ لعنتی هم سه هفته پیش انجام شد، گرچه محکوم به اعدامش کرده بودند - ولی ناگهان، همان روز اعدام، حکم اعدامش لغو و به حبس ابد محکوم شده... اصلاً یعنی از همان روز است که این اختلال حواس علی شروع شده است... به هر حال امیدوارم به خواست خداوندی خدا و به حق پنج تن، همه چیز درست بشود. - و هفته آینده که زمان عُدّهٔ شهرناز سر می آید، تغییر و خیری پیش بیاید.

شما هم انشاء الله خوب و سلامت هستید و کسالتی ندارید و این چند خط ناقابل تنها برای راحتی فکر شما بوده... کوچک شما.

« من الله توفیق »

❊❊❊

اما « چند خط ناقابل » تاریخ پانزده روز قبل، از کسی که من و او سالهاست اصل فکر و روح خود را در قلب هم داریم، بیشتر از اینها تکان دهنده است، و دردناک - که مرا آرام بگذارد. بطور کلی در این سفر من برنامه داشتم حوالی بیستم ماه ژوئن، حوالی سی تیر، کارهایم را در دانشگاه میشیگان تمام و به ایران بازگردم. ولی این نامه، در همان لحظه، مجبورم می کند تغییر برنامه ای جور کنم - و سفر را هرچه زودتر امکان دارد جلو بیندازم و راهی آبادان شوم - از طرین پاریس و تهران. نامه افسانه، نامه رفع « دلواپسی » و آسودگی یا «راحتی فکر» من نیست: التماس کمک است. همچنین محتاطانه و ناآگاهانه، حاوی مطالب شوم و احساسهایی است که پنهان مانده... یا در حال انفجار است... نوشته است « هفته آینده که زمان عُدهٔ شهرناز به سر می آید... » و امروز که من این نامه را می خوانم دو هفته از آن تاریخ گذشته است. آیا در این هفته

آن « تغییر و امر خیری » که آرزو کرده بود - و علی چهارده سال آرزویش را داشت - به واقعت پوسته بود؟

❊❊❊

تلفن!... وقتی نامه را تمام می کنم، تلفن اولین نکته ای است که به فکرم خطور می کند. اما الان که در « آن آربر » پنج بعد از ظهر است باید بعد از نصفه های دل شب آبادان باشد... باید بگذارم برای اوایل صبح روز بعد، و به وقت محلی آبادان حدود پنج یا شش بعد از ظهر تلفن کنم... آن هم نه به افسانه و علی، چون آنها احتمالاً حقایق را در تلفن نخواهند گفت.

دکتر... دکتر کوهساری مثل همیشه مرد کلیدی و مشکل گشا بود، و می دانم در تماس است.

شب را، که شنبه شب هم هست، با مِی و کتاب و سایر وسائل آریانی به یکشنبه صبح می رسانم. صبح روز بعد که اوایل شب آبادان است، شماره تلفن دکتر را در آبادان ایران با کد و همه چیز به « آپریتور » می دهم که چند دقیقه بعد وصل می کند... و خود دکتر جواب می دهد، با کمی تعجب، من سلام می کنم و می گویم کی هستم و از کجای دنیا دارم زنگ می زنم. و صدای غش غش بلند دزفولی دلتنگی آورش هم خوب است.

- سلام... سلام... کجایی مرد؟ خوبی، خوشی؟

- فعلاً که تو میشیگانم. تلفن کردم تو خوشحالم کنی.

- خوشحالی ها همه ش پیش توئه لاکردار... یه پا اینجا، یه پا تهرون، یه پا میشیگان.

- از دوستان آبادان و اهوازمان چه خبر؟ لیلی و مجنون ویس.

- ها... در این تبصره می تونم خوشحالت کنم.

- خوشحالم کن. من دیروز از مادر مجنون نامه ای داشتم کمی نگرانم کرده.

– می خوای باور کن می خوای باور نکن. لیلی و مجنون عقد کرده ن! من خودم دوشنبه پیش شاهد عقدشون بودم. آقا آوردیم و عاقد محضری توی خان ۲۶۷ جنابعالی... چند نفری خودی بودیم. تمام شد.

– وای، وای! واقعاً خوشحالم. جدی میگی؟

– جدی، جان تو. اگر نبود، یا نشده بود، این حرف را می زدم، جلال عزیز؟

– عروسی هم کرده ن؟

مدتی مکث می کند.

– با این تبصره نمی تونم خوشحالت کنم. یا هیچکس را خوشحال کنم. هر دوشون تصمیم گرفته ن، شهرناز مدتی در بیمارستان بستری بشه، تا حالش خوب خوب جا بیاد.

– دِ... پس الان شهرناز بیمارستانه؟

– آره، بیمارستانه. مادرش هم دو روزه برگشته اهواز. علی ویسی مواظبش هست. اونم حالش بهتره، که این تبصره متأسفانه کم چسبناک نیست.

می خواهم بپرسم ماده یک اصلی چیه، درد چیه؟ می پرسم:

– این تبصره که کم چسبناک نیست کدام است. از سرهنگ پدرسگ چه خبر؟ علی چرا رفته بوده تو خودش...

– این یکی آخری از تبصره های خیلی بده.

– چقدر بد؟

– نمی دونم شنیدی یا نشنیدی اوایل اردیبهشت سرهنگ اکبر نفیسی در دادگاه انقلاب آبادان به جرم سابقه کار در ساواک محاکمه شد و محکوم به اعدام.

– این که باید علی ویسیِ مرا خوشحال کنه... همیشه می گفت اون خائن و ستمگر باید بره جلوی جوخه.

– همینجاست که ورق برمی گرده... و خود علی ویسی جلوی جوخه تقدیر

قرار می گیره. پس نشنیدی.

حالا من مکث می کنم و نزدیک است گوشی از دستم بیافتد...

- توضیح بده. گفتی تبصرهٔ خیلی بدی یه.

- البته من از خودش هیچی در این باره نشنیده م، چون در این مورد با هیچکس حرف نمی زنه. فقط یه بار با شهرناز بیچاره حرف زده. خلاصه از روزی که قرار بود سرهنگ اعدام بشه و نشد - رفته توی یک عالم سکوت و مالیخولیا...

- آره، مادرش نوشته.

- البته این هفته گذشته، با وجود اینکه هنوز توی عالم سکوت و اسکیزوفرنیا بود، مثبت عمل کرد، و خودش به من مراجعه کرد تا عقد انجام بشه... شهرناز هم گرچه حالش فقط یک کمی بهتره، به خواسته او عمل کرد.

- اما بعد از عقد رفت بیمارستان...

- یه کمی مثل فیلمهای دیوونگی/ جنایی/ سیاسی امریکای لاتین به نظر میاد، ولی واقعیت اینطوری یه... تو هم نگران نباش، حل می شه. همه ش تقصیر اون سرهنگ پدرسگه.

- چطور؟

آه تلخی می کشم و می توانم حدس بزنم.

- گفتم که علی خودش هیچی نمیگه. اما من از دوستانش اصل جریان واقعه تلخ رو شنیدم. تو هم خودت شاید می دونستی و به من نگفتی، لاکردار. ولی اگر می دونستی باید می گفتی...

- جریان واقعه چیه؟

- هنگام اعدام سرهنگ، دوازده مبارز جلوی سرهنگ بطور جوخه صف کشیده بودند... ده نفر عقب ایستاده، در نفر جلو با ژ- ۳ زانو زده و مأمور تیراندازی یکیشون علی ویسیه.

- خوب اینکه چهارده سال ایده آلش بوده.

- پس گوش کن. سرهنگ پدرسگ با دست های بسته پشت کمر، جلوی جوخه دو نفری قرار می گیره. چشمهاشو نبسته بودند. وقتی می خوان فرمان آتش بِدن، اون پدرسگ علی ویسی رو صدا می کنه و خواهش می کنه یه دقیقه بره جلو و چیزهایی بهش میگه.

- چه چیزهایی؟

گوشی توی دستهای لرزانم داغ شده.

- میگه پسرم تو برو کنار دیوار پشت سر من سمنتی یه. ممکنه گلوله ترکش کنه و بخوره به تو. نمی خوام پسرم زخمی بشه.

- یا حضرت عباس!

- پس می دونستی!؟

سکوتش، به دنبال سکوت من حرفها را می زند. می پرسم:

- دیگه چی گفته؟...

- اگر واقعیت رو می دونستی می تونی حدس بزنی... جلوی دو سه نفر از مأمورین اعدام برای او فاش می کنه که او واقعاً پدر علی ویسی در اهوازه... سالهایی که مادرش یعنی افسانه خانم دختری چهارده پانزده ساله تو اهواز بوده عقد کرده بوده و بعد به خاطر مسائل خانوادگی در تهران طلاقش داده و ریزه کاریها و جزئیاتی رو میگه که محال بوده کسی جز اون پدرسگ خودش دونسته باشه... علی خودش چیزی نمی گه. مات و منگ باقی می مونه... مات. ساکت. بقیه دوستان مبارزش پیشنهاد می کنن، فعلاً اعدام به تعویق بیفته. به خاطر مبارزات و رنجهای علی...

دیگر چیزی نمی شنوم. ویسی ها ممکن بود گوشت همدیگر را بخورند، ولی استخوان همدیگر را دور نمی انداختند.

۳۳

در سفر بازگشت از ایالات متحد به آبادان، اواسط تابستان ۵۸، من چند روزی در پاریس توقف می کنم. طبق معمول دو سال اخیر، خواهرم تعطیلات تابستانی ثریا را نزد او آنجاست... نمی خواهد ثریا به ایران بیاید و در فعالیتهای انقلابی، که هنوز ادامه دارد، شرکت بکند. خودم بیشتر فکرم در آبادان است، و متوجه وضع ویسی ها، و دانشکده، مسائل عمده دولت انقلابی مهندس بازرگان که این روزها علاوه بر « گروهک های توده ای » و « فرقانی ها » و « مجاهدین خلق » که چندین ترور و سوء قصد به روحانیون بزرگ و خرابکاریهایی انجام داده اند، مسئله درگیری با امریکاست... از ماه اسفند گذشته و حمله به سفارت امریکا در تهران، شصت هزار امریکایی مقیم ایران با هواپیماهای ارتشی از کشور تخلیه شده اند، از جمله خود ویلیام اچ. او سالیوان سفیر امریکا که می شنیدم، و در روزنامه و مجلات می خواندم، که او با جیمی کارتر و زبیگنیو برژینسکی، به خاطر سیاستهای عوضی و هنوز شاه پرستی شان، مدام در حال دعوا و فحش کاری است.

پس از بازگشت به تهران، رسیدگی به وضع آپارتمانهای فرنگیس و خودم، و رو به راه کردن بیوک، بالاخره راهی آبادان می شوم...

آبادان، آبادان.

❊❊❊

صبح زود حرکت می کنم و بعد از پشت سرگذاشتن کرج و قزوین و تاکستان و ناهار در همدان، انداخته ام طرف ملایر و بروحرد و خرم آباد که نمی دانم چرا بد جوری دلم گرفته... سفرها به خوزستان، چه با ماشین و چه با هواپیما، همیشه خوب و امیدوارکننده بودند. اما امروز نمی دانم چرا احساس می کنم، یا به دلیلی ناآگاهانه احساس می کنم، این سفر به خانه در خوزستان نیست، سفر به خرابات است... یا سفر به خراب آباد است. یا سفر به بدبختی جدید آریانی است. هر چند افسانه را دارم. یا چون افسانه را دارم.

عجله هم ندارم. حوالی غروب که به اهواز می رسم، و خسته ام، تصمیم می گیرم شب را در اهواز خاطراتی بیتوته کنم - و تکه راه جادهٔ اهواز - خرمشهر - آبادان را بگذارم برای فردا صبح. شب اتاقی در هتل آستوریا می گیرم - که حالا اسمش را گذاشته اند « فجر ». شام هم سالاد و کباب برگ و سون آب است و سماق.

اما بعد از شام و یک ساعتی قدم زدن لب کارون، وقتی برمی گردم هتل، تو اتاقم، می گویم تلفنی به ویسی ها در آبادان بزنم - تا حالشان را بپرسم و بگویم در کجای خوزستان عزیزشان هستم. چون تقریباً دیروقت شب است، خود علی باید خانه باشد. به هر حال، اول افسانه خانم گوشی را برمی دارد. ظاهراً علی هنوز توی خودش است.

می گویم:

- سلام... جلال آریان هستم.

خوشحالی اش را روی موج صوتی/ برقی اختراع الکساندر گراهام بل واشنگتن دی. سی. احساس می کنم.

- اوا... سلام و علیکم... کجا هستید شما؟

– مشیگان نیستم. در حقیقت همینجا، خوزستان، در اهوازم، نزدیکیهای ویس. هتل آستوریا / فجر.

– کی تشریف می آورید اینجا... آبادان؟

– فردا صبح... علی جان هست؟

– بله، هست، دراز کشیده... الان صداش می کنم.

– تنهاست؟

– بله...

– شهرناز هنوز بیمارستانه؟

– بله.

– و سرهنگ در زندان آبادان؟

– بله...

– خود شما چطورید؟

– خوب. و حالا بهتر... اجازه بدید صداش کنم. خیلی خوشحال می شه و من هم فعلاً خداحافظی می کنم.

مدت خیلی زیادی طول نمی کشد تا علی ویسی خودش می آید روی خط. ولی صدای آن علی ویسی کوت عبدالله و سالهای خوب اهواز و آبادان نیست – گرچه انگار با کمی لبخند و خوشحالی سلام می کند:

– سلام، آقا. واقعاً ما همیشه ارادتمند محبت های شما هستیم.

– لام علیک. چطورید؟

– نسبتاً خوب. مادر گفتند از اهواز زنگ می زنید.

– گفتم از نزدیکیهای ویس زنگ می زنم. یاد تو و مادر بودم. و می دانم شهرنازجان هنوز بیمارستانه. چون نزدیک مهد خاطرات بودم گفتم زنگی بزنم. امیدوارم فردا همدیگر را ببینیم.

– این افتخار را به ما بدید که فردا شب در خدمتتون باشیم.

می خواهم بگویم از امشب یک قرارداد نوشته نشده ولی امضاء شده بین من و تو هست که اولین دیدارمان در خانه باوارده شبی است که تو و شهرناز آنجا با هم باشید، ولی می گویم:

- فردا شب هنوز یه خرده خسته م... تو بیا.

نمی تواند حرف دیگری بزند:

- چشم.

- حوالی شش هفت. از بیمارستان از پهلوی شهرناز بیا و سلام من و امید بهبودی مرا خیلی خصوصی به او برسان.

- چشم.

- فردای روزی که سیاوش ایمان، شوهر شهید ثریا در تظاهرات و مبارزات «۱۷ شهریور» کشته شده بود و خواهرم فرنگیس و ثریا داغدار بودند، من یک حرف تو رو به آنها گفتم... اسارت زمان. الان برای تو و شهرناز اسارت زمان هرچه بوده تمام شده... فردا عصر بین شش تا هفت؟

چون سئوال کرده ام جوابی نداد جز:

- چشم، آقا.

❊❊❊

حدود یک ربع به هفت بعد از ظهر روز بعد، که به ۲۶۷ تر و تمیز می آید، هوای داغ ۷ تیرماه آبادان بیرون هنوز روشن است، ولی چهارتا کولرهای خانه در حال تهویه و داخل پذیرایی خیلی سرد، و مغز جلال آریان با قرصهای اگزازپام و دیازپام آرام ولی اندوهگین و منتظر...

با رنوی خودش آمده، خیلی هم کم می لنگد. اما صورتش با سبیل و ریشی پُرپشت و ناگهان فلفل نمکی شده در عرض این چهار پنج ماه، داستان دیگری است. برای علی ویسی، در تابستان ۵۸، هرگونه تشابهی با جوان دسته گل به

دست پائیز ۴۲ فرودگاه کوت عبدالله، کاملاً تصادفی است. وقتی می آید تو، با هم دست می دهیم، سلام علیک می کنیم، ولی منهای ماچ و بوسه، چون من بعد از حمام زیر کولر خوابیده ام و فکر می کنم زکام دارم. او با لبخند و یک دست به سینه، اظهار ارادت می کند، می فهمد، مطرود هم که توی باغ مشغول آبپاشی چمن بوده و او را دیده، (و آنها حالا همدیگر را خوب می شناسند، و در حقیقت با هم دوست اند) می آید توی آشپزخانه و قهوه و باقسامی را که برایمان آماده کرده می آورد، پذیرایی می کند.

پس از مراحل احوالپرسی های اولیه، و سلام رساندن از طرف مادر، وقتی بالاخره با هم تنها هستیم، می گویم:

- خوب، خوب، خوب. انگار زمان و زمانه رو به آزادی گذاشته...

به چشمهای من نگاه می کند. روی مبل یک نفره کنار من این طرف کولر نشسته. گرچه تکیه داده ولی پاهایش یک گوشه به هم چسبیده اند، و دست هایش در چنگ هم فرورفته اند، روی سینه، تقریباً زیر قلبش. بعد سرش را می اندازد پایین. من دست می کنم، سیگاری برمی دارم به لب می گذارم. او هنوز ساکت است من چشمم به اوست، و دارم با فندک سیگار را روشن می کنم که تکانهای شانه ها و سینه و تمام بدنش توی چشمم می زند. و بعد صدای شکستن گریه توی سینه و حلقومش مرا هم تکان می دهد. در جمله ای که گفته بودم آنقدر چیزی نبود. انفجار باید از درون خودش باشد. یا حضور من باشد - فکر می کنم. با کلّه کمی گرم خودم نمی توانم جمع بندی کنم که این گریه در این اتاق به خاطر وجود سه ماه و ده روز نافرجام شهرناز در این اتاق است که آنها می توانستند به وصال هم برسند و نرسیده بودند، و نمی رسیدند، یا به خاطر چیزهای دیگر...

می گذارم مدتی بگذرد، گریه کند: و این اولین بار در این پانزده سال آشنایی ما است که می بینم علی ویسی مبارز، به خاطر دل خودش گریه می کند.

بعد از سه پُک بلند سیگار می گویم:

– نمی دونم کدوم ابلهی گفته گریه خوبه و عقدهٔ دل و گلو رو باز می کنه. خودم هم کرده م. اما مزخرف گفته.

عینکش را برمی دارد و با دو انگشت شصت و سبابه آبهای چشم را پاک می کند. می گوید:

– آقا، چرا بعضیها باید از بدو تولد بدبخت و بداقبال باشند؟

این هم سئوال نیست، حرف آخر دل است. فقط می گویم:

– بازم بگو... با هم هستیم.

فقط نمی دانم چرا یک چیزهایی توی چشمها و گلوی خودم می سوزد.

– دختری را که من پونزده سال دوست داشته م باید به وسیله پدرم غصب شده باشه – پدری که من نمی شناختم ولی باید مردی باشه که من پونزده سال از او به دلیل فساد و ستمکاری هاش به جامعه ازش نفرت داشته م. پدرم...

پُک بلند دیگری می زنم، و دودش را از پایین لایه های ششها بیرون می دهم:

– بگو...

باز سینه اش می لرزد و گریه می کند. بعد از مدتی بالاخره می گوید:

– و آن روز... آن روز که جلوی جوخه اعدام این راز را فاش کرد، اول فکر نمی کردم احدی این راز رو می دونه... ولی پدرسگ گفت شهرناز می دونه!...

پُک دیگری به سیگار می زنم:

– همه چی رو بگو.

– اون افسر اطلاعات بوده. ما ویسی ها رو می شناخته... گرچه من او رو نمی شناختم.

– و مادر؟

– مادر هم نمی دونست... او برای مادر گمشده و رفته و مرده بود... احتمالاً تا

اون روز عید فطر که شما به منزل ما آمدید و برای هشدار دادن به ما اون عکس رو نشونش دادید - فکر می کنم، عکس او را با دکتر اقبال و شاه. از حالتی که توی چشمها و توی رنگ صورت مادر به وجود آمد... من ناآگاهانه، با حس ششم یه چیزهایی به دلم نشست. اما وقتی اون شب از او پرسیدم سرهنگ رو می شناخته گفت نه... و من قلباً باور کردم. چون همیشه حرفها و کارهای او برای من پاک و از مِهر بود. حالا می فهم چرا. و حالا دیوانه ام که چرا نگفت. گرچه اون زنی نیست که آدم جز عشق از او احساس دیگری داشته باشه...

ته سیگار سوخته را توی زیرسیگاری خاموش می کنم.

- باز هم بگو...

- یه روز شما به من گفتید باید واقعیت گرا و متعادل باشیم... آرامش داشته باشیم. اما بعضیها نمی تونن با این جور پلیدیهای درهم گوریده شده کنار بیان و تحمل کنن...

خوشحالم که مرا از دایرهٔ قسمت شناختن سرهنگ پدرسگ کاملاً بیرون دارد. می گویم:

- از شهرناز بگو.

- وقتی سرهنگ اون راز رو فاش کرد...

- تا اعدامش نکنی - اون پدر - چی بگم، قالتاق رو...

- وقتی این راز را جلوی همه فاش کرد، دوستان و حتی حاج آقا جمی ناراحت شدند، به خاطر من...

- باید می گذاشتی اعدامی کنند... اون جنایتها کرده بود... دادگاه انقلاب محکومش کرده بود، علی.

- می دونم... ولی در آن لحظه گیج بودم... و مات و منگ... او، با مامان. پدر من...

- می فهمم... بعد چی؟

- بعد گفت شهرناز سالهاست می دونه - و حالا شهرناز زن رسمی من بود. اگر من او را می کشتم، قتل انتقامی بود... معصیت داشت.

- سرهنگ نفیسی پدرسگ.

- من دو سه شب اصلاً مُردم - رفتم از این دنیا بیرون. شب چهارم رفتم پهلوش. پهلوی شهرناز. متأسفانه سرش داد زدم که چرا این واقعیت را که می دانست به من نگفته بود اگر از زبان او می شنیدم، و مادر هم تأیید می کرد، وضع فرق می کرد ولی متأسفانه به ابعاد بدبختی هردومون فکر نمی کردم. در آن لحظه نمی دونستم اون بیچاره به خاطر افشای همین راز که سرهنگ تو سرش کوبیده بود، و حرفهای رکیک زده بود دیوانه شده...

سیگار تازه ای روشن می کنم و آهی می کشم.

- حالا چطوره؟... من فردا عصر یا یه روز دیگه می خوام بیام ببینمش.

- بهتره، آقا...

حالا باز علی ویسی اهواز است.

- ... من بعد از او معذرت خواستم... و حالا روحاً تا حدی - تا حدی - به هم نزدیکتریم.

- خوبه. سوختن و ساختن با زمانه حدی هم داره...

- و همچنین اسارت با زمانه...

- وای می دونم، این جمله میعادی روزگار دوستی من و توست. حالش به طور کلی چطوره؟

- همون، آقا... به قول این خانم دکتر توانا، که دکتر متخصص که بالا سرشه، اسکیزوفرنیا داره... هیچی رو قبول نداره. درست نمی دونم. هنوز گاهی داد می زنه. گاهی ساعتها رو به دیوار قهره. گاهی دو سه روز غذا نمی خوره، باید انژکسیون دکستروز بهش بزنند. حتی جواب حرفهای مامان را هم شکسته بسته می ده... اما روی هم رفته الان محیط جدید بیمارستان خوب شرکت یه جوری

عوضش کرده... یعنی نه مثل وقتی اینجا - تو این خانه با مادر خودش تنها بود - و مدام در حال جیغ و قهر بود. یا با قرصهای زیاد در خواب...

مدتی در سکوت نگاهش می کنم. دلم می خواهد بگویم از این حرفها بیا بیرون و از وضع دولت جمهوری اسلامی و ولایت فقیه حرف بزن که این همه سالها آرزویش را داشتی و برایش مبارزه می کردی. از نظام مشارکت در مبارزه که پی ریزی می کردی حرف بزن، که ایده، آل روحت بوده... ولی تصمیم دیگری می گیرم. می گویم

- قهوه ت یخ کرده... مطرود خودمون دست به قهوه و باقسامش خوبه.

فنجان خودم را برمی دارم.

او هم آه بلندی می کشد و مثل همیشه اطاعت می کند. بعد می گویم:

- علی، وقتی تو داشتی خبرها را به من می دادی، من سکوت کردم. یه خرده اشکم هم درآمد. ولی وقتی من از سخنان درد و شانس زمانه سکوت می کنم نه اینکه نیست. و اگر در مقابل صداقت و اصالت اشکهای تو هم سکوت کردم نه اینکه نیست. اما علی، دو نکته را باید به تو یادآوری بکنم شاید سه نکته را.

- به گوشم، با جان و دل، آقا.

- اولاً من فکر می کنم شهرناز - گرچه این چند وقته هنوز ندیده مش - حالش خوب شده، یا داره می شه. دلیل هم دارم. آخرین شبی که چهار پنج ماه پیش من از این خانه و از آبادان رفتم، توی اتاق خوابم دو تا کتاب، کنار تختخواب، روی میز کوچک آباژور بود. هنوز هست. مادر شهرناز که سواد حسابی نداره؟

- نه...

بلند می شوم می روم از توی اتاق خواب دو کتاب را می آورم که این سالها دور و بر تختخوابم خاک آبادان می خورده اند. « اسیر » فرخزاد و « طاعون » کامو. کتابها را به علی ویسی نشان می دهم.

می گویم:

- یه نفر در ماه هایی که من اینجا نبوده م این دو کتاب را فکر می کنم بارها و بارها خونده و زیر بعضی از سطورشون رو خط کشیده... من خودم بعضی وقت ها جاهایی از کتابهایی رو که دوست دارم خط می کشم، با مداد. اما حالا اینجا یک نفر با خودکار سیاه که تو خونه هست زیر خیلی سطورشون خط کشیده... من امروز ظهر وقتی آمدم و این دو کتاب کنار تختخواب رو دیدم که بارها و بارها خونده شده اند، هم حیرت کردم، هم خوشحال شدم.

کتابها را نشان می دهم... به آرامی، و با تأمل و توجه، جاهای حساسی را که یک نفر با خودکار خط کشیده، یا جمله هایی را که در حاشیه نوشته شده نشانش می دهم.

- نگاه کن. کتاب « اسیر » فروغ فرخزاد، با جلد سلوفان محکم چاپ «امیرکبیر»، حتی جلدش ترک ترک برداشته و خیلی از صفحاتش بدجوری تا شده و گاهی چوماله شده و بعد صاف شده. اما هنوز یکپارچه و سالم باقی مانده. انگار یک نفر با آن سه ماه و ده روز راه رفته و نشسته و ورق زده و خوانده و حرف زده و خوابیده... دور تیتر شعرها را خط کشیده که حرف اعماق دل و جگرش بوده... و این شعرهایی است که خود فروغ فرخزاد یک زمستانی که در اهواز بوده گفته.

با حیرت کتاب را نگاه می کند.

- شما که این کتابها را نبردی، یا او به شما نداد بخونی؟

- نه - مادرش می گفت گاهی مدام می نشینه یا راه میره و کتابهای آقای مهندس رو می خونه.

- کسی که می نشینه و کتاب شعر و حتی رمان می خونه، مریض لاعلاج نیست. ممکنه برای مدت زمانی تشت فکری و دگرگونی شخصیت داشته باشه. ممکنه جیغ بزنه و فحش بده و بخواد همه چیز رو ویران کنه - اما مریض

نیست... عصبانیه. یا به قول خارجیها Depression داره. شهرناز در نهادش، اصل وضع روحیش، سالم مونده، علی. حالا اسکیزوفرنیا یا بریدگی از واقعیات و هستی اینطور که هست داشته بماند... اما لاعلاج نیست. آدم می تونه طاعون بگیره، ولی با توجه و دوا و درمان و سِرُم و محبت خوب بشه. نگاه کن توی بعضی از صفحات نیمه خالی « اسیر » شهرناز جمله نوشته. انعکاس داشته. حرف می زنه. داره از زخمهای درونش خون می ریزه، که خوبه. دوستی در تهرون دارم که میگه زخمی که از آن خون بریزه نمی کُشه...

مدتی به چشمهایش نگاه می کنم.

- براش کتاب و تقویم دفتر خاطرات سفید و از این چیزها ببر... یا من فردا به عنوان یک معلم قدیمی و دوستی که خیلی وقته ندیدمش، می برم... او باید حرف بزنه، حرف بزنه، عقدهٔ دل در خوزستان و این اوضاع رو که به سرش آمده واکنه.

- عالی...

به انعکاسهای شهرناز توی کتابها بیشتر نگاه می کند... دور بعضی از شعرهای گفته شده در اهواز سال ۱۳۳۳ دایره دایره کشیده شده. من کتاب را می گیرم و مخصوصاً این تیترها را که جرقه های قلب یک زن در بند اسارت زمان و تقدیر و شانس است برایش بلند بلند می خوانم. ورق می زنم و می خوانم: « راز من »، «ای ستاره ها»، « اندوه »، « گمگشته »، « در برابر خدا »، « چشم به راه »، « یک شب »، « افسانه تلخ »، « آینه شکسته »...

علی ویسی را نگاه می کنم.

چشمهای هنوز اشک آلودش امید تازه ای گرفته.

- گوش کن. این زن نمی تونه از تو بریده باشه. ببین دور این رباعی را چند تا دایره کشیده و تقریباً سیاه کرده، منفجر کرده.

یک شب ز مــاوراء سیـــاهی ها
چون اختری به سوی تو می آیم
بــر بــال بادهای جهـــان پیمــا
شادان به جستجوی تو می آیم

از این پیام درون بهتر و قطعی تر دیگه چی می خوای، علی؟

آه بلندی می کشد...

– می دونم، می دونم، آقای مهندس... من هم از اعماق قلب و روح او را می خوام. ولی روزی که فهمیدم با اون سرهنگ/ پدرم دشمن تمام عمرم همبستر بوده...

با مشت توی سینه خودش می زند.

– من هم می دونم، می دونم. اما خودت را جای او هم بگذار... در سال ۱۳۴۵ اون طفلک برای حفظ جان تو و پدرش مجبور شد. اگر امشب مادرت، افسانه خانم، با مرضی قتّاله احتیاج به تعویض کلیه یا حتی قلب داشته باشه، تو نمیدی؟

آه بلندتری می کشد... سرش را می اندازد پایین. بعد می گوید:

– فرمودید دو یا سه نکته را باید یادآوری کنید. شهرناز یک.

– هنوز شاگرد خوبی هستی. ما حالا در دنیای سالمندی و مدیریت زندگی و نظام مشارکت در سازندگی جامعه مان زندگی می کنیم. باید برنامه و طرز اجرا و روش خاص و تیز، و با هدف خاص عمل کنیم. نتیجه گیری از نکته ماده اول این شد که شهرناز « مریضِ » لاعلاج نیست و باید با روش خاص و تازهٔ من و تو، با هم باشید.

با دو دست صورتش را می فشارد و بعد کم کم مالش می دهد و به کلاس واقعیت برمی گردد. منتظر می ماند. چون کلامی برای گفتن ندارد.

– دوم اینکه شما... از روز اولی که من شما رو در فرودگاه کوت عبدالله، و بعد

آن شب توی فلت شماره ۱۰ « پانسیون سعدی » شرکت ملی نفت ایران، در اهواز دیدم، شما از نهاد یک مبارز انقلابی بوده ای و برای مبارزه با رژیم و بهبود هستی آن طور که بوده ایده آل داشتی... الان رژیم سابق بر باد رفته است، و نظام جدید داره راه میفته، با مسائل کنونی خودش... گوشی دستت هست؟ امروز، این ماه، آبادان، انقلاب اسلامی. شرکت نفت باید به وسیله افراد خوب و کاردان و جا افتاده، در تولید و سایر عملیات فعال باشه.

حالا عمیقاً به چشمهایم نگاه می کند. گوشی دستش هست. از هر لحاظ. هنوز شاگرد خوبی است.

- بله آقا...

علی ویسی خوب هنرستان صنعتی اهواز است و تغییر بنیادی صورت گرفته. می گوید:

- امام در آخرین کلام خود می فرمایند بار الها دست ستمگران را از بلاد مسلمین کوتاه کن. خیانتکاران به اسلام و ممالک مسلمین را ریشه کن فرما... نسل جوان و دانشجویان دینی و دانشگاهی را توفیق عنایت فرما...

- خوب اینها به کنار. وظیفه من و شما حالا چیه؟ دانشکدهٔ نفت آبادان از روزی که باز بشه، به افرادی مثل شما و مثل شهرناز گنجوی پور که سکرتر خوبی می تونه باشه احتیاج داره... یا سعی مون رو بکنیم... دولت بازرگان و مدیرعامل شرکت نفت آقای نزیه الان مشکلات زیادی دارند... تا چرخ اقتصادی مملکت آزاد را بگردانند. امریکا و برژینسکی هنوز دارند طرح مراجعت شاه به ایران رو برنامه ریزی می کنند... و خودت می دونی این یعنی چی؟

- یعنی کوبیدن سر دشمن با مبارزه. و توسعه جهانی اسلام... و دشمن کنونی ما امریکاست.

- به هر حال. شما باید همونطورکه همیشه قرارمون بوده مثبت و با فکر و با کردار نیک و واقعیت گرایانه با اوضاع برخورد کنی. یعنی همانطور که پیش از آن

روز عمل می کردی - پیش از آن روز جلوی جوخه... اون دیگه گذشته... اون گذشته است. و شما موفق شدی. چه کسی باور می کرد با مبارزات شما این تغییرات عظیم و دنیا تکان دهنده در ایران اتفاق بیافته... چه کسی به خاطرش خطور می کرد اون سیستم فرو بپاشه. حالا نباید به خاطر یه مرد مزخرف در بند گذشته بود. به قول خودت این انقلاب و تغییرات برای بندگان ستمدیدهٔ ملت ایران بود. برای امثال تو و برای شهرناز. که به هم برسید و شکر نعمت کنید. شکر نعمت نعمتت افزون کند. ازدواج کردید، بچه دار بشید... علی ویسی تازه یا شهرناز ویسی تازه بیافرینید.

به کتاب جلد ترک ترک خوردهٔ اسیر و نیمرخ سادهٔ شاعرهٔ سر برهنه مرده نگاه می کند. بعد آن را کنار می گذارد.

می گویم:

- ایشان یک کتاب عالی هم بعد از این داره به اسم « تولدی دیگر ». اون رو گیر بیار براش ببر.

به چشمهایش نگاه می کنم. فکر می کنم پیام این کلام را در چشمهای من می خواند.

- چشم...

و برای اولین بار لبخند می زند، گرچه فکر نمی کنم به طور کامل و عاجل مجاب شده باشد. بعد می گوید:

- فرمودید شاید سه نکته را... نکتهٔ سوم کدومه؟

من هم لبخند می زنم:

- بگذار اول دو نکته شهرناز طفلک و نکته توی عاشق حل بشه بعد... من هم امشب قراره برم منزل دکتر کوهساری، منتظره...

- چشم. خیر پیش.

- آره خیر پیش. فردا عصر حدود شش بیمارستان خوبه؟

- البته... کتاب را هم گیر میارم، می برم.

- همین فردا نه. پس فردا...

- چشم...

بلند می شود.

- فعلاً خدانگهدار.

- آره. خودت هم ماشاء الله خوبی. دیدم زانو فقط ۵۰ درصد می لنگه.

دستش را می فشارم.

- چیزی نیست، آقا. معلول بودن داستان زندگی بنده ست.

- فردا ساعت شش، معلول جان.

- با تشکر و ارادت.

- به مادر سلام قلبی مرا برسان.

- با کمال میل.

- و مواظب یه پدرسوخته قالتاق هم باش. با وضع نیروی انتظامی که هنوز خوب پاکسازی نشده، و این مسیو بنی صدر رئیس جمهور و فرماندۀ کل قوا... خطرات هست.

- مواظبش هستیم. اون در زندان کمیته ست.

- به هرحال مواظب باش.

۳۴

اما بعد از ظهر روز بعد، دیدن شهرناز، یا آنچه از شهرناز گنجوی پور زیبا و پُر انرژی بخش بازرگانی هنرستان صنعتی شرکت در اهواز باقی مانده مرا نه تنها غمگین، بلکه متحیر می کند. در عرض این مدت پنج ماه که او را ندیده ام (یا پنج ماهی که او را از تیمارستان اهواز و اسارت سرهنگ نفیسی به گوشه دنجی در آبادان آورده اند، و او با معشوق سالیان درازش ازدواج بدون عشق کرده) و حالا او را به گوشه بخش ۱۷ (بخش اعصاب) بیمارستان شماره ۲ شرکت نفت آبادان منتقل کرده اند – صورتش تکیده و اندامش از لاغری تقریباً نصف شده.

روی یک تخت بستری، ولی بیدار است، با آمپول دکستروز ۶ درصد در رگ دست راستش، احتمالاً به دلیل امتناع از خوردن غذا - یا میل نداشتن به زنده بودن. وقتی من وارد می شوم و به او « سلام عزیزم » می گویم، سرش را به سوی من بلند می کند و با لبخندی نیمه جان سر را برایم به طرف پایین تکان تکان می دهد. روپوش سفید بیماران تنش است، با روسری ابریشمی نیلگون. تنها نقطه روشن اتاق (یا فقط امید آبادان) وجود افسانهٔ ویسی است - با همان صورت زیبا، و همان چادر گلدار روز اول، که اندام گل یاس او را می پوشاند.

در تمام طول نیم ساعتی که من با آنها هستم، و با علی و افسانه ویسی از این در و آن در صحبت می کنیم، شهرناز گرچه به ما زیاد نگاه می کند، ولی

حرف نمی زند، یا اگر سئوالی از او از هر دری می کنیم با حرکت سر جواب می دهد - و ما هم که هر سه او را دوست داریم مجبورش نمی کنیم. من در جمع بندی آخر، و هنگام خداحافظی می گویم:

- دیشب که با علی صحبت می کردیم، حدس من درست بود. شهرناز جان گرچه از لحاظ جسمی تقریباً نصف شده ولی چیزی که بشود آن را « بیماری » تلقی کرد در دوست عزیزمان وجود ندارد.

افسانه می گوید:

- احسنت، آقای مهندس این حرف دل من هم هست...

رو به شهرناز می کند.

- نگفتم عزیزم؟...

می گویم:

- مثل یه نفر که از توی قایق میافته توی رودخونه دست و پا می زنه و می کشندش بیرون. خیسه، و باید مدتی بگذره، تا خودش رو خشک کنه و لباس تازه بپوشه...

بعد با لبخند اضافه می کنم:

- ... اما شهرناز جان از حوله استفاده نمی کنه، از آفتاب زمان استفاده می کنه... اتفاقاً تابستان گرم و طولانی هم در پیش داریم. گرچه عزیزمون توی اتاق قایم شده ن.

او هم لبخند می زند، خوشش می آید، ولی مطابق غریزه اش در این روزها، رویش را به طرف دیگری برمی گرداند.

- این را هم بگم و درس را تمام کنم، و زنگ تفریح. یک شاعرهٔ خوب ایرانی هست، خانم فروغ فرخزاد، کتابی داره به اسم « تولدی دیگر ». در یکی از شعرها میگه:

به آفتاب سلامی دوباره خواهم کرد...

افسانه خانم می گوید:

- عالی یه...

- بله... شاید به اندازهٔ اون غزل حافظ شیراز.

- زیباتر.

- دست بر قضا فروغ هم یک پاییز و زمستان دل سخت را حدس بزنید در کجا گذرانده؟

- در شیراز؟

- در اهواز!

- این هم عالی یه.

به چشمهای من نگاه می کند، که انگار فروغ را یادش هست معلم خودش بوده، یادش نیست.

- حالا برای خداحافظی من خواهش دارم یک لحظه، یک دقیقه، با شهرناز تنها باشم.

علی ویسی و مادرش واقعاً خوشحال می شوند. علی خودش دست مادر را می گیرد.

- بیا مادر.

بعد به من می گوید:

- ما همینجا توی راهرو هستیم...

- باشه.

اما قبل از اینکه بروند، افسانه خانم باید جمله کلیدی روز را به زبان باورد. با لبخند می گوید:

- من هم منتظر هستم.

فقط می گویم:

- یک دقیقه.

وقتی تنها هستیم، من دستم را روی سر شهرناز می گذارم، روی روسری نیلگون. گرچه انگار دارم ادای راهبه های دیر، یا مریدهای آتشکده ها را درمی آورم، اما استدعایم از او خیلی دنیوی و روشن است.

– شهرناز، قبل از اینکه من برم، از تو خواهش دارم فقط آن مصرع را یک بار به زبان بیاری. و دیگر هیچ. خداحافظ... باشه؟...

با لبخند اخم آلود، کمی به من نگاه می کند. در چشمهایش حالتی است که انگار نمی داند کدام مصرع را... نگاهش هم طولانی و ثابت است.

– به آفتاب سلامی دوباره خواهم کرد...

مدتی ساکت به همدیگر نگاه می کنیم. ارتباط ما حالا به صورت دو دوست، یا دو یار است، نه فقط معلم و شاگرد. صبر می کنم. صبح روز شنبه ای را به یاد می آورم که برای شروع دورهٔ آموزش یکساله آمده بودند، و چهره و اندام و لباس پوشیدن سنگین او، و بودن نامش بالای لیست، مرا بر آن داشته بود که او را به عنوان ارشد کلاس انتخاب کنم، و وظایفی برایش تعیین کنم. اما وظیفه امروز عصر او ظاهراً سنگین تر است، و چیز دیگری است.

سرش را می اندازد پایین، ولی من چشمهایم را از صورتش برنمی دارم.

– به خاطر مهر ماه سال ۱۳۴۴...

سرش را بلند می کند و باز به من نگاه می کند. همان مهندس جلال آریان، شیک پوش، منتها این تابستان من، و با موهای خاکستری. و روحش هیچوقت مرا متحیر نمی کرد.

درحالیکه به چشمهایم نگاه می کند، لب باز می کند:

– به آفتاب سلامی دوباره خواهم کرد.

دلم می خواهد دولا شوم و پیشانی اش را ببوسم. ولی او عیال رسمی و مزدوج مرد دیگری است و معصیت دارد.

– مرسی، عزیزم.

- ولی نه فردا.

- هر وقت فردای خودت آمد... هر وقت به وضعیت زندگی خوب خودت و علی رسیدی.

با لبخند سرش را پایین می آورد.

- من پارسال، یعنی چند وقت بود داشتم یک کتاب انگلیسی خوب روانشناسی/ فلسفی می خوندم به اسم I'm OK, You're Ok « من خوب هستم/ شما خوب هستی »، میگه این حالت و وضعیتی یه که ما انسانها باید به آن برسیم... من در روزهای آینده گهگاه میام، یا همدیگر را هر جایی که شما هستی، می بینیم، و این وضعیتها را صحبت می کنیم. کتابش را هم میارم. چون اگر انگلیسی ت مثل اون وقتها باشه در خواندنش مسئله زیادی نداری - جز یک دیکشنری هفت جلدی حیم و کتاب « واژه نامه روانشناسی »...

تو سینه اش خنده ای موج می خورد:

- به آفتاب سلامی دوباره خواهم کرد.

این از ته دلش است.

- خدا نگهدار... می بینیم همدیگه رو... من و افسانه خانم. تو و علی.

❊❊❊

وقتی می آیم بیرون، علی و مادرش با خوشحالی خوب از من تشکر می کنند. من ضمن خداحافظی، به آنها تقریباً اطمینان می دهم که:

- حالش خوب می شه...

و تنهایشان می گذارم، تا پیش عروسشان برگردند. خودم هم می آیم ماشین را برمی دارم و گز می کنم طرف ۲۶۷، چون باشگاه گلستان خشکیده.

ولی متأسفانه بقیه آن تابستان گرم و طولانی به همین نحو عدم اطمینان از هر چیز می گذرد. دانشکده که تعطیل است، ولی چندتا دانشجویی مثل همیشه

در اطراف می پلکند، بعضی هاشان با دمپایی. عدم حضور و جوّ اساتید خارجی و کافی، دانشکدهٔ نفت آن حالت قدیمی خود را از دست داده. ولی علی ویسی هم مثل همیشه از مُهره های مهم دینی « نظام مشارکت » است و سرش خیلی گرم. وضع شهر و شرکت، بخصوص درون پالایشگاه با درگیریها و برخوردهای گروهک های توده ای و مجاهدین دچار اشکالات و کم کاری است، ولی چون تعداد زیادی از دانشجوهای سابق حالا پست های مهم را در دست دارند، و اکثر در پیروی از «خط امام»اند، جلوی هرگونه مداخله ضد انقلابی، یا گروهکی را می گیرند. علی ویسی از دوستان و همکاران آنها هم هست، و در هر دو جبههٔ دانشکده و پالایشگاه فعالیت دارد - و گاهی حتی عصرها هم وقت نمی کند سری به شهرناز در بیمارستان بزند. در کل کشور هم هنوز انجام کامل بین دولت ابوالحسن بنی صدر رئیس جمهور و مهندس بازرگان نخست وزیر صورت نگرفته - بخصوص که فعالیتهای دیپلماسی در « کاخ سفید » امریکا در مورد بازگرداندن شاه ادامه دارد... در آبادان و خرمشهر که بوی نا امنی پیچیده، کارمندان متخصص ایرانی به مرور خود را به تهران و اصفهان منتقل می کنند... بجز جلال آریان که افسانه خدمتش آبادان است.

در واقع، در اواخر شهریور، من علاوه بر سرگرمیهای تهیه برنامه کلاسها و آزمایشگاهای زبان و تدریس، و ملاقات هایی با افسانه خانم و شهرناز و علی ویسی در بیمارستان، منتظر آمدن فرنگیس به آبادان هم هستم، که به طور معمول این سالها در مهر یا آبان - فصلی که او آبادان را خیلی دوست دارد - پیش من می آید. امیدوارم امسال هرچه زودتر بیاید، چون حضور او، و سیاست محبت آمیز روحیه و زندگی او، می توانست بین ویسی ها وصال عشق انتظار کشیده را فراهم سازد.

او از فرانسه بازگشته و ما با هم از طریق تلفن زیاد تماس داریم. بین من و شهرناز هم تقریباً باب صحبت و مراوده - هفته ای یک یا دو دفعه - باز شده...

همچنین باب مراودهٔ او با علی و بخصوص با مادرش... بطوری که کم کم صحبت از ترخیص او از بیمارستان می شود. کتابهای تولدی دیگر، I'm Ok. You're OK را هم مشغول است و می داند در مورد دیدگاه ما به دنیا، چهار وضعت زندگی وجود دارد: ۱) « من بد هستم/ تو خوب هستی »، ۲) « من بد هستم/ تو هم بد هستی »، ۳) « من خوب هستم/ تو بد هستی »، ۴) « من خوب هستم/ تو هم خوب هستی »... انگار در عرض این بهار و تابستان و ناسازگاری روح او تمام این چهار وضعیت را به مرور پشت سرگذاشته و به وضعیت آخر رسیده است.

هفته آخر شهریور، یک روز غروب که من به او می گویم قرار است خواهرم در آیندهٔ نزدیک به آبادان بیاید و او همیشه در دنیای عشق و وصال است شهرناز پس از نگاهی طولانی به چشمهای من، می گوید:

– پس باید مثبت فکر کنیم...

علی ویسی می پرسد:

– یعنی سفر زیارتی مشهد مقدس امام رضا (علیه السلام) که همیشه آرزویش را داشتم؟

افسانه سرش را به پایین تکان می دهد.

در نگاه های مادر و پسر هم که کنار عروس خود ایستاده اند، پیام وضعیت آخر است. همه خوشحال می شویم و خندان، بخصوص من، به دو دلیل: اول اینکه علی ویسی چند روزی از آبادان و نظام مشارکت در مبارزه با « منافقین و اراذل و گروهک ها » – مرخصی می گیرد... و دوم افسانه.

ولی در آن لحظه، هر چهار نفر ما، ناآگاهانه، یک باسیل را فراموش کرده ایم: یک باسیل مخوف که یک جا زیر فرش یا توی زیرزمین زندگی هایمان مانده: سرهنگ اکبر نفیسی، در زندان ابد.

۳۵

و اوایل پاییز امسال فرنگیس همه ما را، با شگفتی بیشتری خوشحال می کند – یعنی یک روز مانده به ماه مهر به آبادان می آید... به جزیره افسانه ای آبادان، وسط رودهای کارون و بهمنشیر و اروندرود به خلیج فارس... جزیرۀ تنهایی که او بهترین سالهای ازدواج و بچه دار شدن و پا به سن گذاشتن خود را در آنجا بر آورده بود – با پرهیزکاری و نیایش و قرآن و نذر و نیاز و کمی هم مدرنیزه شدن، به خاطر شوهر مرحوم فرانسه تحصیلکرده اش. طی این سالها، گهگاه یک سال یا شش ماه یا سه ماهی هم در پاریس بوده اند.

در روزهای آخر شهریور، دو سه روز مانده به پرواز مستقیم فرنگیس به آبادان، یک نوع شور تازه ای هم در زندگی ویسی ها و خود من به وجود می آید. هر روز همدیگر را می بینیم. تقریباً قراری داریم که با آمدن خواهرم به آبادان، شهرناز از بیمارستان ترخیص شود، آنها به سفر ماه عسلی خود به مشهد بروند، و شاید من و افسانه نیز به عقد ازدواج یکدیگر درآییم و هر دو از تنهایی بیرون بیاییم.

اوضاع دانشکده و شهر آبادان حالا با همه تناقضات و ناآرامی هاش، معمولی است. گرچه نه آن (Abadan Instiute of Technology = A.I.T) قبل از انقلاب. آبادان هم آن آبادان مکش مرگ ما و عیش و نوش زمان کنسرسیوم

نیست. اوضاع کل کشور نیز هنوز تناقضات و عدم تجانس های مسیو بنی صدر لیبرال و آقای مهندس بازرگان ملی گرای اسلامی را دارد. حضورِ هنوز جنجال برانگیز شاه سرطان لنف گرفته در باهاما و پشتیبانی رجال بزرگ مالی امریکا از او، (مثل برادران راکفلر و هنری کسینجر و حتی وزیر امور خارجه شان سایروس ونس)، اوضاع دیپلماسی ایران را کمی نابسامان جلوه می دهد. فقط یک واقعیت ایران در جهان نور انفجار دارد: پیروزی چشم گیر انقلاب اسلامی و ظهور آیت الله خمینی در نقش ولی امر حکومت کشور بزرگ ایران. این واقعیت نه تنها غرب را شگفت زده کرده، بلکه به قول پروفسور ویلیام شوکراس تاریخ نگار و از اعضاء هیئت تحریریه مجله دنیای سوم « South » و فصلنامهٔ « Third world Ouarterly »، «در میان مسلمانان جهان نیز یک موج گستردهٔ آنی از غرور به فرهنگ و قدرت سیاسی مذهبشان برانگیخته است. »، این برانگیختگی را ما در آبادان و خرمشهر، در مرز عراق، بیشتر احساس می کنیم، چون ژنرال صدام حسین عفلقی که تازگی به جای پدرزنش حسن البکر مسلمان/ سوسیالیست، زمام امور دولت را تحت کنترل گرفته، با دست به دامن شدن به امریکا و اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی (که خودش سیزده کشور مسلمان در قفس بلشویکی دارد) - به جنب و جوش افتاده - و از « فدائیان خلق » ایران حمایت می کند، و به آنها پناهندگی و اجازهٔ « فعالیت » در مرز می دهد. علی ویسی که با مبارزین در کمیته های خرمشهر هم همکاری دارد، از سیر تا پیاز این اوضاع و تماسها و فعالیتها خبر دارد، و می گوید فعلاً هیچ غلطی نمی توانند بکنند... بنابراین به خواهش من و مادرش آماده می شود یک هفته یا ده روزی استراحتی بکند، و به زندگی خصوصی شهرناز و خود سر و سامانی بدهد.

در واقع صبح روز شنبه ای که فرنگیس به آبادان پرواز می کند، آنها هم با من، و با ماشین من، به فرودگاه کشوریِ بزرگ و تازه ساز آبادان می آیند، و با استقبال از خواهرم، و جریان به هم رسیدن و یگانگی را آغاز می کنند. فرنگیس

هم که همیشه سرش برای این کارها درد می کند.

وقتی فرنگیس و افسانه همدیگر را توی سالن ترانزیت ورودی، پس از سلام، در آغوش می گیرند، و می بوسند، خواهرم می گوید:

– شما بالاخره باید این برادر مرا پس از سالها به سر و سامان یک ازدواج خوب برسونید...

افسانه پس از مرتب کردن چادرش می گوید:

– چشم... همینطور هم ما باید این پسر طفلک مرا پس از سالها و سالها به سر و سامان و به عروسی و دست به دست دادن برسونیم.

– البته، چشم، صد البته... من خوبِ خوب در جریان هستم. جلال...

به طرف من نگاه می کند:

– ... شاید بتونیم سر راه یه توک پا جلوی بیمارستان توقف کنیم و من این خانم قشنگ و تمیز و نجیب را ببینم. دیشب گفتی هنوز در بیمارستان اند. اما حالشون الحمدالله خوب شده.

– بله می تونیم.

– پس بریم من اونجا شناس زیاد دارم... برای عیادت مسئله ای نباید داشته باشیم.

– نه عزیزم فرم ترخیص شون رو هم دکتر امروز امضاء کرده...

– خوبه... شاید امشب همه دور هم جمع باشیم...

– هرچه بهتر... خونه م همه چیز هست...

– چه فکر خوبی...

من خوشحال می شوم که خواهرم از دقیقه اول ورود دارد به امر خیر فکر می کند. و حالا که ساک و چمدان را هم از چرخ گردان (رولر) تحویل باگاژ، گرفته ایم، به طرف در خروجی می آییم و سراغ ماشین می رویم. من و علی ویسی دنبال دو تا خانم. فرنگیس با مانتوی یشمی و روسری سبز شیک، و افسانه خانم

مثل همیشه در چادرنماز نیلگون کمی گلدار. من با کت و شلوار اسپرت و کراوات شیک، و علی ویسی در کاپشن و شلوار شبه نظامی خاکی، ولی امروز با صورت تر و تمیز و خوب اصلاح و ماشین شده.

وقتی از جادهٔ فرعی فرودگاه انداخته ایم توی جادهٔ سرسبز و پرشمشاد خرمشهر - آبادان و از فلکه هتل بین المللی آبادان می آییم طرف سه گوش، فرنگیس که جلو پیش من نشسته نفس بلند و پُرلذتی از خاطره ها می کشد. می گوید:

- همیشه همون آبادانه.

- و عشق...

- و عشق...

وقتی از جلوی خانه ای مقابل اداره روابط عمومی شرکت نفت رد می شویم، دوتا گوسفند سیاه و سفید قشنگ را می بینیم، که در باغ - خانه به تنه درخت نخل بسته شده اند و برای ما بع بع می کنند. فرنگیس می خندد و با تعجب می گوید:

- وا... چرا اون بیچاره ها رو به درخت بسته بودن؟

- بعضی از خونه ها حالا دست برادران حزب الهی یه و عید قربان نزدیک...

از آینه به علی ویسی و مادر نگاه می کنم.

- مناسک حج.

- اوه، آره.

می گویم:

- نگران نباش... دو روز دیگه بیشتر بع بع نمی کنند.

و همه می خندیم.

❊❊❊

اما آن روز بعد از ظهر و آن شب ناگهان ساعات فراموش نشدنی خوب این سالهای اسارت اوضاع نظام از آب درمی آیند. پس از رفع ساعتی در بیمارستان تصمیم گرفته می شود (به خواستهٔ خود شهرناز) که او بیمارستان را ترک کند... و امشب هم دور هم جمع باشیم. مادر شهرناز هم که هفته ای یک بار به آبادان می آید، آنجا پهلوی اوست. این تصمیم مرا متعجب نمی کند، چون چند روز اخیر حال شهرناز با سرعت بیشتری رو به بهودی بوده، و حضور خواهر من و خواهش او برای « دور هم » بودن و « از زندگی خدا داده نعمت گرفتن » کمک می کند، و همچین چشمهای سالها منتظر علی ویسی.

نزدیک ظهر من و فرنگیس آنها را به خانه شان در باوارده می رسانیم. البته قراری هم برای ساعت ۷ شب در منزل ما می گذاریم. همه موافق اند.

پیش از آمدن به ۲۶۷، من به خواسته فرنگیس دوری توی خیابانهای شاهپور و زند می زنم، و توقفهایی می کنیم - چون می بیند بعضی از مغازه ها هنوز بازاند - و او چیزهایی برای پذیرایی و هدیه و مخلفات می خرد... و یک دسته گل خوب. ولی وقتی از جلوی ساختمان بزرگ شهربانی و ساختمان جزغاله سینما رکس رد می شویم، فرنگیس در ماتم و اندوه فاجعه این سینما و شهیدان آن است و می خواهد چند دقیقه ای بایستم. اما من خودم در فکر ساختمان بزرگ و سالم شهربانی و مرد پدرسگی هستم که اینجا مثلاً رئیس گذرنامه و غصب کنندهٔ چهارده سال زندگی شهرناز بوده. در این فکرم که الان در زندان دارد چکار می کند، و در چه حال است. دارد به ما می خندد، تافتون سق می زند؟ امیدوارم دارد می گندد و در اسفل السافلین جلسه دارد. امشب یکی از زنهایی که او بهترین سالهای زندگی اش را غصب کرده بود (امیدرارم) به آغوش بخت می رفت.

❊❊❊

آن شب همه تا دیروقت پهلوی هم هستیم، همچنین دکتر کوهساری و خانمش... و شب با موسیقی و خنده و خوشی، آرام می گذرد - بدون ساغر مینای، چون ۱) چشمهای افسانه نمی گذارد، و من می توانم حل کنم این مشکل در ساغر مینایی، بالاجبار ۲) فرنگیس سالهاست خواهش می کند نه، یا خیلی کم و ۳) برای علی ویسی و خانواده اش این معصیت است، و او خودش امشب از دایره مینا ابداً خونین جگر نیست و ساغر مینایی هم لازم ندارد... قرار است ترتیب سفر یک هفته ای به مشهد بدهند... همچنین نیمچه قرارهایی هم به اصرار فرنگیس و همت دکتر گذاشته شده که قبل از اینکه عروس و داماد به مشهد پرواز کنند، مراسم عقد و ازدواج جلال آریان و افسانه خانم هم در همین خانه برگزار بشود. من دو نفر را در این جمع می شناسم که با این قرارداد، هرچه زودتر، اصلاً مخالفتی ندارند. یکیشان پیام داده که دایم گل این بوستان شاداب نمی ماند.

در یک لحظه، دکتر کوهساری خوب لیوان را که شربت شیرینی است بلند می کند و به همه می گوید:

- گوش بدید.

همه ساکت می شویم و به طرف او نگاه می کنیم، که روی مبل تکیه داده و تمام شب خندان است. من هم خوشحالم چون دکتر همیشه متین و میانه رو است. حالا بیشتر رویش به علی ویسی و شهرناز است که کنار هم نشسته اند.

می گوید:

- بیایید فرض کنیم... فرض کنیم... این شربت شیرینی که الان دست من است جام مِی عارفانه حافظ شیراز است... که نیست و هست و به فال نیک. من می نوشم به شادی این دو یار که به قول دوستمان آقای ویسی دیگر در اسارت زمانه نیستند... و به خوبی و خوشی زندگیهای خودشان را امشب شروع می کنند...

– هی...

و همه به گفته او برای دوستان دست می زنیم.

من به شوخی می گویم:

– ولی اسارت زمانه هنوز اینجا و آنجا هست.

می خندد و می گوید:

– تمام زندگانی آدمیزاد اسارت زمانه است، جلال خان.

فرنگیس می گوید:

– ولی امشب، این فصل داستان به خوبی و خوشی تمامه.

– روی هم رفته برای آدمهای خوشبخت، همه چیز با خویی به آزادی عشق می رسه. برای دو دوستمان امشب، با عشق خداوندی و مبارزه و الهیات. برای بنده و جلال خان هم با کمی زندگی دنیوی و غیره.

فرنگیس می گوید:

– انشاء الله تمام فصلها به خوبی و آزادی و عشق تمام می شه... کف بزنین...

خودش شروع می کند.

یک ربع به یازده است که مجلس کوچک را پایان می دهیم... خانمها همدیگر را می بوسند و ما مردان دست می فشاریم. در لحظهٔ آخر، به خواهش فرنگیس، ما هم با ماشین های خودمان، دنبال رنوی علی ویسی، آنها را تا باواردهٔ جنوبی، نزدیک اروندرود زیبا همراهی می کنیم... عروس می بریم.

جلوی خانه، وقتی آنها پیاده شده اند، فرنگیس هم پیاده می شود و با دسته گل تا جلوی گیت باغ کوچک، با شهرناز می رود و چیزهایی می گوید. من توی ماشین پشت رل می مانم و آنها را تماشا می کنم. سه موجود افسانه ای ستمدیده از زمانه به آرزو می رسیدند. قبل از اینکه وارد خانه شوند، آنها به طرف من و ماشین دکتر دست تکان می دهند. ما هم دست تکان می دهیم. فرنگیس پیش من برگشته که آنها هنوز ایستاده اند و دست تکان می دهند.

قبل از اینکه راه بیافتیم، فرنگیس به بازوی من می آویزد و می گوید:

- خوشحالم براشون... و خوشحالم برای تو.

ساعت ماشین را نشانش می دهم، یک ربع به دوازده است...

- یه ربع به مهرماه - یا ماه مهر دارند...

- آنها به ماه مهر و مهرماه رسیده ن. تو هم باید برسی.

ماشین را توی دنده می گذارم و چراغ زنان دنبال مرسدس بنز کوهساری به طرف بریم حرکت می کنم.

- شاید این هفته برسیم. تو همیشه خوبی.

اما ساعت یک و نیم بعد از نیمه شب که من در اتاق خواب خودم تنها هستم، هنوز فکر آنها هستم. بخصوص فکر افسانه. حتی دو لیوان محلول شربت خواب آور شب و قرصهای خواب فایده نکرده است. در این فکرم که وقتی علی ویسی و شهرناز به مشهد می روند، او نباید در آن خانه تنها باشد. با وضع فعلی، وضع ارتش و شکیلات انتظامی باقی مانده، و برادران کم تجربه کمیته ها در نگهداری از زندانها، خالی از خطر نیست. سرهنگ نفیسی پدرسگ خانه آنها را در باوارده بلد بود. اگر فراری داده می شد، یا خود پدرسگش فرار می کرد، بعید بود برای انتقام دست به کاری بزند.

به خودم قول می دهم فردا با علی صحبت مبسوطی داشته باشم و قبل از رفتن آنها چند قدم مهم برداشته بشود. خانه کوچک آنها در باوارده، نزدیک زندان یک چیز، اما ۲۶۷ من در بریم با قفل و بست محکمتر و با وجود سرایدار محافظی مثل مطرود، که یکی از پسرهاش در کمیته نزدیک کلانتری ۴ خدمت می کرد چیز دیگری بود. و باید از علی می خواستم نامه محکمی به « شورای انقلاب آبادان » بنویسد، بخصوص نسخه های آن را به حاج آقا کیانوش و حجج اسلام دهدشتی و جمی بدهد و تقاضای محاکمه مجدد و تأیید اعدام و اجرای اعدام سرهنگ نفیسی بشود. و از زندان محافظت شدیدتری بشود. قانون عدالت

باید اجرا می شد.

چراغ را خاموش می کنم، ولی قبل از اینکه خوابم ببرد، باز فکرم از سر کوچه کلیسا می لغزد پایین توی میدان الفی، و از پشت باشگاه نفت می اندازد روی اروندرود، قوطه می خورد طرف باوارده. الان علی ویسی و شهرناز دارند چکار می کنند؟ (احتمالاً دارند در خلوت انس حرف می زند و صبر می کنند تا برسند مشهد - شاید) افسانه الان دارد چکار می کند؟ می دانم، با پیراهن خواب توی رختخواب هنوز بیدار است. مثل بعضیها. سرهنگ نفیسی پدرسگ دارد چکار می کند؟ توی قلاده و زنجیر امیدوارم. فرنگیس را که می دانم دارد چکار می کند. در اتاق خواب پشت من با حافظ توی رختخواب است. محمدرضاشاه پهلوی شاهنشاه آریامهر دارد چکار می کند؟ لابد در باهاما در انتظار ویزای امریکاست، و در ساحل باهاما جاگینگ می کند... دکتر ابوالحسن بنی صدر لیبرال پُرانرژی در کاخ ریاست جمهوری (کاخ ابیض) دارد چکار می کند؟

س س س. بخواب، جلال.

۳۶

ساعت حدود یازده شب دیگری است و من او را، پس از مدت درازی شنای آرام روی امواج زندگی و عشق و انتظار، در کنارم چنبره دارم. از کاست توی رادیو. ضبط زیر چراغ خواب صورتی رنگ کم سو هم صدای ترانه هنرمند خوشنوائی می آید. او هم دارد « جدول » خودش را حل می کند، که حرفهای «اول و آخرش» یکی است.

می گوید:

– برای من حرف اول و آخری شما بودی... اینجا.

– هووم... من هم، و هنوز تشنه م.

– می خوای چیزی برات از تو یخچال بیارم؟

– نه، اونجوری تشنه... فقط خودت... باش.

بعد می گویم:

– بچه هام که حالا توی هتل خوب درجه یک « اِرَم » مشهد به حرف اول و آخر جدولشون رسیده ن.

– س س س. اونا خوباند.

– اینم خوبه. البته کنار شما.

– مطمئنی چیزی نمی خوای از یخچال بیارم که خشکی دهانمون خوب بشه؟

می خندم:

- فقط شما.

در عرض دو سه روز گذشته آخرین قدمهای مثبت این ایام توسط علی ویسی و فرنگیس و دکتر کوهساری و من برداشته شده... اخذ مرخصی ده روزهٔ علی ویسی. تأیید رزرو جا در هواپیما و گرفتن بلیتهای آنها از آبادان به تهران، و به فاصله چهار ساعت از تهران به مشهد. همراه فرنگیس به تهران. و مراسم مختصر ازدواج رسمی من و افسانه ویسی صبح امروز در خانهٔ ما. پرواز ساعت دوِ بعد از ظهر « ایران ایر » آنها از فرودگاه آبادان. تهران. بعد آنها به مشهد. پس از چهار ساعت در سالن ترانزیت. همه هم تلفن کرده اند. فرنگیس از تهران. و بچه ها از هتل اِرَم نزدیکیهای صحن مطهر حضرت رضا... دقیقه ها می توانند تاریخ باشند. زمان لعنتی می تواند تیک تیک خوب داشته باشد.

نفس بلندی می کشم و به موهای چون شبق سیاهش دست می کشم. صدای نفس ملایم کنار گوشم است. به کاست هم که به انتها رسیده دست نمی زنم. با صدای زمزمه ماندی با لحن شوخی می پرسم:

- به چی فکر می کنی؟

- الان؟

- آره، همین الان.

- یعنی چه آرزویی دارم؟

- آره.

به عمق چشم هایم نگاه می کند.

- دلم می خواد زمان همینطوری که الان هست بایسته...

- یعنی صبح نشه؟

- فکر و آرزوم رو خواستی، من هم گفتم.

- یعنی دنیا یکهو خشک و منجمد بشه، همه چی همینطور که هست یکهو

تخت جمشید بشه.

– شوش.

– شما توانایی و باید ضعیفان را در وقت توانایی دریابی. من از فردا پس فردا سه تا کلاس دارم که سال اولی هاشون امسال بیشتر بچه های قشر مستضعفین خوزستان اند... آرزوها دارند... که نمره بگیرند، لیسانس بگیرند، کار بگیرند، زن بگیرند، برای ماه عسل بروند مشهد، یا به اینجا که ما هستیم برسند.

از ته دل می خندد و آهی می کشد.

– جدی... منظورم این بود که چرا نمی شه دنیا همیشه در این حالت عشق و آرامش و کار خوب باقی بمونه؟

دلم می خواهد بگویم ما می توانیم امشب زمان را برای خودمان با یکی چهل تا قرص خواب آور دیازپام ۱۰ میلی گرمی متوقف کنیم، که حتی برای جلال آریان هم ابلهانه است. او می خواهد با عشق و با آرامش زنده بماند... می گویم:

– آرزوها همیشه خوب اند. اما اگر واقعیت گرایانه نباشند قاطی می شوند.

حالا او باز آهی می کشد:

– می دونم... گاهی من چقدر آرزو می کردم اصلاً به دنیا نمی اومدم...

– این رو نگو اگر شما به دنیا نمی اومدی، من امشب چکار می کردم؟ مست و خراب یه گوشه با کتاب؟

– لندن بودی... یا میشیگان... یا سانفرانسیسکو. گرچه احساس می کنم می دونم این سالها چرا اینجا موندی.

– این بهتر شد.

با انگشت به سینهٔ استخوانی اش می زنم.

– ضمناً ما نمی تونیم آرزو کنیم که فردا صبح خورشید همچنان ندمد...

– یا شما نری سر کلاس...

– اون رو می تونی خیلی خوب آرزو کنی. تلفن می کنم مریضم. خیلیها

خوشحال میشن.

می خندد.

– یا می تونیم آرزو کنیم دادگاه « شورای انقلاب آبادان » رأی به تأیید و اجرای حکم اعدام یک نفر بده، تا خیلیها واقعاً با خیال راحت زندگی کنند...

– وای...

آه تلخی می کشد.

– اون. آره به خداوندی خدا.

به چشمهایش در نور کم رنگ آباژور نگاه می کنم.

– اما باید اعتراف کنیم پدرسگ سلیقهٔ خوبی داشته – با همه خیانتها و کارهای رذل و پلیدش.

با کمی حیرت نگاهم می کند.

– شما... و شهرناز... بخصوص از شما زیباتر چه کسی اینجاها؟... زن تازه ش هم شنیده م قشنگه. یه جور دیگه قشنگه. بور و سرخ و سفید و تپل مپل.

– اون ها حالا کجان؟ زن و دوتا بچه هاش؟...

کنجکاوی زنانه است.

– شنیده م رفته ن تهران. شنیده م ویلای گنده ای بالای شهر، توی شهرک غرب داره، قبل از انقلاب به اسم زنش کرده، که مصادره نشه، پدرسوخته...

– اون پدرسوخته زمین و زمانه رو می شناسه. استفاده می کنه. اگه از همین حکم حبس ابد آبادان هم فرار نکرد!... هرچی می خوای بگو...

دستی به سرش می کشم.

– دیگه نگران نباش... بچه ها که حالا محکم جا افتاده ن. من و شما هم که همدیگه رو داریم... اون فرار هم بکنه فوقش بتونه در بره از مرز بگذره با موتور لنج خودشو برسونه کویت و بعد اسرائیل. یا ترکیه و آلمان... روی زمان و زمانه هم به قول علی نمی شه حساب کرد... بخصوص اینجا در ایران... و کشورهای

دنیای سوم که قانون و سیستم پابرجا ندارند. دنیای نفیسی ها دیگه بر باد رفته ست.

– خدا کنه... به حق امیرالمؤمنین.

– ببین... همین محمدرضا شاه پهلوی که ۳۷ سال سلطنت باشکوه کرد. از شش سال و نیمی ولیعهد بود. سوئیس و پاریس و انگلستان و امریکا تا بخوای سکه و سکس داشت. الان، در این سال و زمانه، کجاست؟ تمام سران کشورهایی که در مهرماه هفت هشت سال پیش آمدند تخت جمشید و جلوش تعظیم کرده ن الان به مرز خود راهش نمیدن. کسی که از سال ۱۳۵۵ تاریخ هجری شمسی ایران را عوض کرد، و تاریخ را از سال آغاز شاهی خودش به اضافه ۲۵۰۰ سال شاهنشاهی ایران کتیبه کرد الان کجاست؟ با سرطان لنف قتّاله در یک بندر درب و داغون ته مکزیک لب ساحل اقیانوس اطلس تنها نشسته و در این فکره که چه وقت ویزای امریکاش درست می شه... شاپور بختیار ملی گرا را آورد تا بتونه در عرض ۳۷ روز دولت شاهنشاهی رو تسلیم انقلاب اسلامی کنه و تغییر زمان بده... حالا دولت فعلی آقایان بنی صدر و بازرگان چه در آینده داشته باشه قابل بحث و خوبه.

– شما فکر می کنی چطور بشه؟

این یکی کنجکاوی خودمانی است.

– من حتی نمی تونم صددرصد پیش بینی کنم فردا شب چطور می شه. فقط امیدوارم همینجا باشیم. همینطوری.

– سال دیگه چی؟ یک همچین شبی کجا هستیم؟

می خواهم باز بگویم امیدوارم همین جا، همینطوری، که لودگی است.

– بگذار ببینم. سال دیگه... یک نیمه شب، اوایل مهرماه سال ۱۳۵۹ خورشیدی در آبادان... خانم ما بلد نیستیم، شما جواب بدید.

– امیدوارم همینجا، همینطوری که هستیم... چرا ترسیدی؟

چشمهایش را نگاه می کنم.

– کسی از کجا می دونه و یا می تونه از تمام اسرار و رازهای نهفته در آینده باخبر باشه، دختر...

– دختر؟... یه زن چهل و شش ساله که در چهارده سالگی به شوهر رفته و یک پسر سی و یک دو ساله داره همچین دخترِ دختر هم نیست... که از ویس اهواز کشیده شده به آبادان و یک عمر یتیم داری کرده.

– خوبه. من هم یک پسر چهل و شش ساله م که از پس کوچه های خیابان فرهنگ طهرون فرار کرده امریکا. بعد کشیده شده به اهواز و آبادان و عشق... ما با هم هستیم. شناسنامه ت رو دیده م. شما هم چله تابستون ۱۳۱۱ به دنیا اومدی. بنابراین تاریخ و ستارگان و ماه و خورشید و کهکشانها حرف اول و آخر را دارند.

– اما بچه م علی آخر زمستان به دنیا اومد. شب چهارده اسفند، که من چهارده سالگیم تمام می شد... اتفاقاً تولد شهرناز هم چهارده بهمن وسط چله زمستانه، حالا که فکرشو می کنم.

خوشم می آید.

– خوب قمر در عقربی یه. بازم بگو... لابد این هم اسراری داره.

– نه، ما قمر در عقربی نیستیم... و امیدوارم هیچ راز و رمزی هم در آینده نداشته باشیم. جز همینکه الان داریم... شما بگو. می خوای یه خرده دربارهٔ همسر اول که داشتی حرف بزنیم؟ علی می گفت در ساعتهایی که با هم تنها بودید و درد دل می کردید شما گفته بودی که در جوانی در امریکا ازدواج کردی... ولی خدا نخواست.

نفس بلند دیگری می کشم و موهایش را لمس می کنم.

– فکر می کنم بهتره بعضی راز و رمزهای زمان ناگفته باقی بمونه. شما خودت راز و رمزهای خوب و شادکننده ای نداری امشب، دختر ویسی؟

دستم را می گیرد.

- واقعاً معذرت می خوام...

- چرا...

- از آنچه گفتم.

دستش را می فشارم:

- گذشته ها گذشته ست. باید دید راز و رمزهای محدود آینده ما چطوره. شرکت ملی نفت ایران در آبادان. جمهوری اسلامی برای اولین بار در تاریخ دنیا... نظام مشارکت علی ویسی خودمان.

- پس بگذار یک راز و رمز کوچولو را من امشب خودم فاش کنم.

یک انگشت مرا فشار می دهد.

- اوه... فاش کن ببینم...

به طرفش بیشتر برمی گردم، گرچه هنوز سقف دهانم خشک است.

می گوید:

- شهرناز... در بعضی ساعتهایی که با هم بودیم می گفت هنوز باکره است.

- چی؟

- می گفت هنوز باکره است. یعنی می گفت سرهنگ هرگز نتوانسته بود با او مثل یک زن یا یک همسر رفتار بکنه. می گفت او زن سرهنگ نشده بود. رسماً غصب شده و اسیر شده بود.

زُل توی چشمهایش نگاه می کنم.

- شهرناز نگذاشته بود.

در سکوت، در چشمهایش خیره می مانم. حیرت پیام و درخواست برای اطلاعات بیشتر در چشمهای منگ من فلاش می زند.

- ازدواج بدون عشق؟

می گوید:

– آره، می گفت از همون لحظات اول من بهش گفتم. گفتم من « بله » نگفتم، زنت نشده م، ولی توی خونه ت می مونم، شما هم هرکاری می خوای بکنی بکن... فقط عشق نه. سرم را بتراش، سرم داد بزن، کتکم بزن، با مشت بکوب توی کله م، بکوب توی کمرم، بکوب توی سینه م... صداتو بلند کن، ولی اون... نه! نفیسی همه این کارها رو باهاش می کرد. و خیلی کارهای فجیع تر... اما اون پاک مونده بود. اون که شما گفتی « ازدواج بدون عشق » یه خرده نمی دونم، ظریفانه تره.

سرم را به پشتی تختخواب می گذارم و مدت زیادی می روم توی خودم. بعد می گویم:

– یه خرده شاهنامه ای یه. خودش را در کوهی از درد و عذاب برای مردی نگه داشته بوده که دوست داشته... تمام این سالها... من یک روز سالها پیش فکر می کنم به علی گفتم شهرناز دختر جمشید شاهنامه هم به دست ضحاک غصب شد.

– بیخود نبود که طفلک سه چهار سال آخر رو افتاده بود بیمارستان روان درمانی کیانی!

– و با عنوان تحت درمانی «زن سرهنگ اکبر نفیسی»... چون جناب سرهنگ اسم و رسم داشت. و مقام و پول داشت.

– امیدوارم با اسم و رسم و پولش زیرگل بره... یعنی تا من و علی نرفتیم.

دستش را باز کمی می فشارم.

– ش ش ش... دخترجان. گفتم زمانهٔ گذشته گذشته. به آیندهٔ خوب بنگر... آبادان هنوز هست. اهواز هنوز هست. ایران پابرجاست. کرهٔ زمین داره در کهکشان دایره شمسی می گرده... شما هم که خوب و زیبا هستی. منتها پهلوی این بنده هستی، جلال آریان، مزدوج.

آهی از ته دل می کشد:

- به قول شما دیگر مگو.

- مجبوری. قباله داریم. در این دَهر.

می خندد و خودش را آنجا که هست بیشتر چنبره می کند.

- این کلمه هم خوبه. دَهر.

- چرا؟ چون یعنی زمین و زمانه و کلمه کلیدی حرفهای امشب ما شده؟

- شاید... تنها کتابی که من در تمام عمرم دوست داشته م - می خوای باور کن می خوای باور نکن - دیوان پروین اعتصامی یه، که شعرهای خوب داره.

دستهایم را می گذارم روی چشمهایم و فشار می دهم.

می گوید:

- چی شد؟ چیز بدی گفتم؟

- نه... چون عالی یه.

- اما چشمهاتو گرفتی.

این واقعاً حرف آخر است. افسانه ویسی اهواز هم جزو معتادین شاعره ها بوده.

- پس شما هم اسیر شعری؟

- چه جورم.

می پرسم:

- دیوان اشعارش را داری؟ اینجا توی کتابفروشیها هست.

یادم هست که خودش تا چهارده سالگی در اهواز دبیرستان می رفته، قبل از اینکه توی راه مدرسه به تور نفیسی قالتاق تهرونی بیافتد. شاید از همین سالها بوده که پروین دوست شده بوده که اکثر شعردوست های آن روزگار بودند.

- بَه... دیوان پروین تمام عمرم از من جدا نشده. الانم توی کیفم دارم. همه خانه ها دیوان حافظ پهلوی قرآن مجید دارند، من دیوان پروین اعتصامی رو.

- این جنبه هنری روح شما رو من تا امشب احساس نکرده بودم... روح زیبا،

تنیده با اشعار لطیف و عرفانی یک شاعرهٔ دلخواه، مثل خود شما.

– س س س. او بیست و شش سال قبل از تولد من در ویس، در تبریز به دنیا آمده بوده و در سال ۱۳۰۳ از مدرسه اناثیه امریکایی ها در تهران دیپلم گرفته بوده، که من نگرفتم. و این دنیا و زندگی در این دنیای بنده رو هم اصلاً دوست نداشته، غگمین بوده. اشعارش داد می زنه، گرچه دختر اعتصام الممالک از شازده های قاجار بوده. می دونم شما هم فروغ فرخزاد این نسل رو دوست داری – کتاب اسیرش رو شهرناز آنجا می خوند...

می خواهم بگویم اگر پروین غمگین بیچاره را به مدرسه اناثیه یا کالج دخترانه فرستاده اند پس بدبختیهای امیلی دیکنسون آمرست ایالات متحده واخورده اش کرده بوده. می پرسم:

– چه سنّی داشته؟ یعنی زمان اسارت او چقدر بوده؟

– سی و پنج سال.

می پرسم:

– کدوم شعرش رو شما بیشتر از همه دوست داری؟ یادت هست؟

– آره. اما نمی خوام این شب به این خوبی رو با شعرهای تلخ پروین غمناک کنم.

– شب هیچوقت با شعر خوب و عرفانی غمناک نمی شه.

– آخه این دربارهٔ مرگه.

– در عرفان، مرگ و عشق در هم تنیده شده ن، دختر. مرگ هم یعنی پایان اسارت. ما تمام شب داشتیم با عرفان و مرگ بازی می کردیم.

– می گه (زادن و کشتن و پنهان کردن/ دَهر را رسم و ره دیرین است)... برای روی سنگ مزار. غمناک و تلخه.

– پس برای این بود وقتی گفتم « دَهر » آه شما بلند شد. ولی ما هرکدوم «دَهر» خصوصی خودمون رو داریم، افسانه عزیز. اگر او در سی و پنج سالگی

اسارتش تمام شده خوش و خوب مرده. فقط خوشبختهای جوان و در اوج می میرند... نمی دونم کجا خونده م « بمیر ای دوست پیش از مرگ/ اگر خوش زندگی خواهی...

- بدبختها چی؟

- بدبختها می مونن و ملافه خراب می کنن...

- ولی ما بدبخت نیستیم... امشب نه.

- ما در اوج چل چلی هستیم... من یک معلم هستم باید به این جامعه که در تب و تاب انقلاب و به طور کلی جامعهٔ مستضعفین و محرومینه خدمت بکنم. شما هم هنوز کار هنری خودت را واقعاً شروع نکردی. یه سفر می ریم تهران، یا اصفهان یا کاشان و برای شما تمام وسایل و مواد و کتاب و جزوه و هرچه لازم داریم و می خوایم...

- خوبه... شما همیشه مثبت بوده اید - و به آدم دل می دید.

- و یه چیز هم دوست دارم شما به من بدی... یه چیزی که تمام عمرم می خواستم و نداشتم.

- اوه... چی؟

تقریباً از جایش بلند می شود. دستش را می گیرم و کنار خودم برمی گردانم.

- از یخچال چیزی نمی خوام.

- پس چی؟ بگو.

- یه بچه...

از ته دل می خندد.

- تمام عمرم می خواستم، و نشده. از خانم ایرانی پاک و واقعاً والاگُهری مثل شما نعمتی است.

دستم را می گیرد و سرش را می اندازد پایین.

- من هم... از آقایی مثل شما...

بعد می گوید:

- و امیدوارم علی و شهرناز هم به مرادشان برسند و زندگیشان به چنین ثبات و یگانگی و خوبی برسه.

- اونهام الان رسیده ن. مگه ندیدی وقتی از پله های هواپیما بالا می رفتند چه خوب دست همدیگه رو گرفته بودن. حتی وقتی در آخرین لحظه برگشتند و دست تکان دادند.

- شما هم بهتره بخوابی... صبح دانشکده... سه تا کلاس...

- نمی خوام امشب تموم بشه. راست گفتی، من هم دوست دارم همینجوری امشب با هم تبخیر بشیم... بریم به کهکشان عشق مدام.

- سه تا کلاس دانشجوهای مستضعف سال اولی چی؟

- همزادم رو می فرستم... من همزاد زیاد دارم.

- س س س. گناه داره، بیا بخوابیم. شما با چراغ خواب روشن می خوابی یا خاموش می کنی؟

- خاموش.

- پس خاموش کنم...

- اگر خاموش کنی دیگه شما رو نمی بینم...

- ولی می تونیم همدیگه رو احساس کنیم.

- بگذار فکر کنم ببینم کدومش بهتره.

- اگه خاموش نکنیم پا میشم میرم دیوان پروین اعتصامی رو میارم.

- وای... «گفتگوی گنجشک و کبوتر»، «گفتگوی برف و بوستان»، « گفتگوی کودک و مادر »... خاموش کن. احساس بهتره.

می خندد و چراغ را خاموش می کند، وقتی به نرمی کنارم آرمیده می گوید:

- ولی قصیده های خیلی خوبی داره... من قصیده هاش رو دوست داشته م.

- چیزی از حفظ هستی؟...

- خیلی... متأسفانه همه ش غمناکه.

- غمناکترین شون رو برام زمزمه کن...

- صبر کن ببینم... اتفاقاً اولین قصیده ش به قول شما و دوستت می تونه کلمهٔ کلیدی حرفهای جدول امشب خودمون باشه...

ای دل عبث مخـــور غم دنیا را
فکـــرت مکن نیامـــده فردا را
کُنج قفس چـــو نیـــک بیندیشی
چون گلشن است مرغ شکیبا را
این دشت خوابگاه شهیدانست
فـــرصت شمار وقت توانـــا را

دلم می خواهد، با بوسه ای وقت توانا را فرصت بشمارم، اما ظاهراً باید صبر کنم... و ستیز کنم لؤلؤ لالا را، چون بقیه دارد.

۳۷

بدین ترتیب پاییز سال خداوندگاری هجری شمسی ۱۳۵۸، با جمهوری اسلامی در ایران، برای ما خاطره ای و آرام می گذرد... گرچه نه برای چند ایرانی در تهران و کردستان و نیویورک.

پس از بازگشت علی ویسی و شهرناز از مشهد، و مستقر شدن آنها با مادر شهرناز در ۱۶۳۳ باوارده جنوبی، نزدیکی های لب شط و تانک فارم، و افسانه و من هم در ۲۶۷ بریِم، پشت کلیسا خوب است، و همچنین ملاقاتهای هر روزی ما با همدیگر، یا گاهی شبها دور هم. دانشکدهٔ نفت آبادان کمی تق و لق است و با همت ما و تک و توک استاد خارجی مرد، شروع به کار کرده... گرچه بعضی «کروهک ها» بخصوص « فدائیان » و « مجاهدین » حالا نغمه های عبوسی علیه سیاست آرام دولت بازرگان/ بنی صدر دارند.

علی ویسی هم سر کار برگشته و سرپرستی کلی امور اداری آزمایشگاه ها را به عهده دارد و همچنین به نحوی در سرپرستی « نظام مشارکت » در پیروی از کلام امام در پاکسازی و اسلامی نگهداشتن دانشکده. گرچه من اغلب از او خواهش می کنم وقت بیشتری را جهت « نظام مشارکت » در امر ازدواج و به همسرش اختصاص بدهد، اما این روزها او همیشه می خندد و به من هم که حالا مثلاً استاد و ناپدری اش هستم، یا شوهرخواهرش (مادرش) هستم - مثل

همیشه فقط « چشم » می گوید، ولی می شنوم او موضوع تقاضای اعدام سرهنگ را که هنوز در زندان است پیگیری بیشتری می کند.

روزی نیست که در روزنامه های اطلاعات و کیهان عکس و خبر اعدام گروه گروه از ساواکی ها، ارتشی ها، وزراء، و مدیران رژیم شاه نباشد. چرا این یکی باید با کارهایش در اهواز و آبادان قِصرِ در برود - تنها به خاطر احساس رحمی که « پسر » به « پدر » نشان داده است.

شهرناز هم تقریباً حال و وضعش نرمال است، و ما گهگاه که همدیگر را می بینیم، علاوه بر حال و احوالپرسی های روزمره، موضوع چهار وضعیت زندگی دکتر تامس هریس را بحث می کنیم - « من خوب هستم/ تو خوب هستی/ همه خوب هستیم... » او حالا نسخه انگلیسی کتاب را دارد و می خواند. از آن مهمتر، ما از اول آذر، یک شغل قراردادی نصف روزه کار ماشین نویسی هم برایش در دانشکده جور کرده ایم - که من مطمئنم می تواند سرش را روزها گرم کند، و برای وضع کلی روانی اش مثبت است. دکتر امامزاده رئیس جدید دانشکده که استادی عالی و مدیری دین یار است، قرارداد کار او را امضاء کرده.

اما افسانه در ۲۶۷ بریِم در اوج است. علاوه بر کارهای خانه، خرید از فروشگاه کارمندی، و محبت و نوازش به مطرود - آل مطرود و اهل و عیال، او باز کار هنری مورد علاقه اش را با وسایل و مواد بهتری که برایش گیر می آوریم (و مقداریش را علی از مشهد برایش آورده) شروع کرده. از روزی که به خانه ۲۶۷ آمده، چادرنماز را هم کنار گذاشته، ولی با حجاب تمیز و زیبای روسری نیلی رنگ گلدار که دوست دارد و مانتو و شلوار شیک فیروزه ای رنگ بیرون می رود... من هم که مثل همیشه در دنیای کلاس و کتاب خودم هستم، و با ساعات فراغت مِی و رمانی و گوشه چمنی. حالا بیشتر رمانهای جنایی رامس مک دانلد. گرچه امسال ثریا از فرانسه این دفعه برایم نسخه فرانسه طاعون کامو را فرستاده که من گرچه آن را چند سال پیش تمام کردم. اما حالا کلکسیون آن را

دارم، در قفسه کتاب کنار تختخواب، در کنار کارهای فروغ فرخزاد، گزینه اشعار امیلی دیکنسون و اخیراً دیوان پروین اعتصامی. ولی بیشتر توی خط کار دانشکده و دوره های زبان اختصاصی ام.

وضع « وزارت نفت » تازه تأسیس شده هم، (ترکیبی از شرکت نفت و شرکت گاز و شرکت پتروشیمی) و بیرون کردن آقای حسن نزیه و آوردن آقای معین فر، حالت کِش و قوس زیادی ندارد. فقط گهگاه « فدائیان خلق » و «مجاهدین خلق» و « عوامل باقیماندهٔ ساواک » خرابکاریهایی این ور و آن ور می کنند و خط لوله ها یا مخازن نفت را آتش می زنند که من برای کار در دانشکده اهمیت نمی دهم... این عملیات، توأم با پاکسازی ها یا قراردادهای افراد متخصص، که با اخراج متخصصین خارجی ترکیب شده برای صنعت نفت بی تجانس نیست. ولی اوضاع روی هم رفته خوب. نام انقلاب اسلامی ایران هنوز تکان دهنده، به طوری که پدیده این انقلاب کشورهای افغانستان و پاکستان و عراق و حتی عربستان و مصر را تکان داده.

اما اوایل آبان کمی ناآرامی پیش می آید و علی و دانشجویان باز صحبت از اعتصاب و تظاهرات می کنند. در واقع ساعت ۲ بعد از ظهر روز ۱۳ آبان است - یادبود و سالروز تبعید امام خمینی از تهران به ترکیه - و من تازه از ناهار در خانه به دفترم برگشته ام، که علی ویسی مثل همان روزهای انقلاب با شور و ولع به دفترم می آید.

- سلام آقای مهندس... خبرهای داغ خوب...

- سلام، بنشین...

دست می دهیم.

- خبرهای خوب و داغ، آقا.

- نفیسی اعدام؟ فینیش؟

می نشیند:

- اون نه هنوز...

- بهترین چیزی که من می خوام بشنوم اینه. به خاطر تو، به خاطر شهرناز، به خاطر افسانه خانم، چقدر بگم... دیگه چه خبر داغ؟

- دانشجوهای « خط امام » ریخته اند و سفارت امریکا را - لانه جاسوسی را - تصرف کرده اند. تمام شصت تا کارمندان شون را به گروگان گرفته ن!

سوت می زنم، و پاکت کنت را برمی دارم.

- خیلی مهمه.

- گروگان خواسته اند - در مقابل تحویل دادن شاه به ایران!

- در جریان وارد شدن یواشکی شاه به امریکا و بستری بودنش در یک بیمارستان در نیویورک هستم، سرطان لنف ولی اینجور عکس العمل جنگی یه...

- بله، آقای مهندس.

- یه چیزهایی شنیده م.

در چند روز اخیر شاه ایران با زد و بندهای هنری کسینجر و راکفلر (دوتا یهوه و خدای پول امریکا)، عنوان « توریست » معمولی، و کمی هم قاچاقی، وارد نیویورک شده و این خبر بازتاب های سختی از طرف دولت و بخصوص پیروان جوان و سیاسی امام خمینی مُنعکس نموده بود.

می گوید:

- واقعاً جنگی یه. ما هم فردا با تعطیل کردن دانشکده و تظاهرات گسترده در آبادان از دانشجویان « خط امام » پشتیبانی می کنیم.

می خواهم بپرسم آیا مجبوریم، ولی می دانم او انقلاب و امر اسلام در خونش است. می گویم:

- پس شهرناز رو صبح بیار بگذار پیش افسانه خانم. خواهش می کنم، تا او که هنوز حالش درست جا نیفتاده نره توی تظاهرات... یا خونه تنها باشه و فکر خیالهایی به سرش بزنه... آیا زیادی خواهش و تمنا دارم؟ اون هنوز مریضه.

- نه آقا، چشم. گرچه فکر می کنم درست باشه که بیاد.

- Please هنرجوی خوب هنرستان صنعتی شرکت ملی نفت ایران؟

- چشم... دولت بازرگان هم امروز فردا ساقطه... او بود که با دکتر یزدی رفته بود کنفرانس الجزیره و با زبیگنیو برژینسکی، معاون امنیتی پرزیدنت کارتر ملاقات و مراوده کرده بود، و آنها شاه را راه داده بودند...

نفس بلندی می کشم:

- دنیای سیاست، بخصوص دیپلماسی بین المللی، اغلب حتی به جنگ کشیده می شه. الان جنگ در کردستان در پاوه و نقده و سندج تا حالا چندین صد کشته داده و چندین هزار نفر زخمی و فراری یا اعدام شده اند. شما ملایم رفتار کن و طبق میعادمان با فکر و احتیاط... قهوه؟

- نه مرسی، آقا... باید برم.

- فکر و احتیاط.

- تظاهرات آرامه. ولی چشم. من صبح شهرناز را خودم اول میارم ۲۶۷، بعد میرم.

می گویم:

- به هر حال من ترجیح میدم خانواده های من و تو در آرامش و کتاب و هنر و شعر و عرفان و موسیقی و عشق زندگی کنند، نه این...

اشاره می کنم به سکوت مرده در دفتر و کریدور و کلاسها.

- انشاء الله...

- چند شب پیش با مادر صحبت می کردیم... من گفتم دولتها میان و میرن، رؤسای دولتهای بزرگ یکهو بخار میشن، جنگ و خونریزی ها می شه... ولی ما باید از زمان محدود خودمان به قول خودت زندگی ایده آل رو بسازیم. از سرهنگ پدرسگ چه خبر؟

- هنوز زندانه. من پیگیرم.

- موضوع تأیید حکم اعدام به کجا رسیده؟

- پرونده حالا به « دادستانی انقلاب » ارجاع شده، در جریانه. من هم پیگیرم... هر روز. جاش هم محکم و تقریباً حبس انفرادی اعمال شاقه است.

- علی... می دونم می خوای بلندشی، بگذار این رو هم بگم بعد برو. احتیاط گاهی وقتها با عملیات دفاعی هم توأمه. به شهرناز یه کتاب داده م می خونه، روانشناسی و فلسفی یه، یه جاش کتیبه وار میگه « زمان متاعی است که ما از هر چیزی بیشتر می خواهیم، اما افسوس که از هر چیز بدتر هدرش می دهم ». فکرش را بکن.

- عملیاتت دفاعی فرمودید... من متوجه نمی شم.

- یعنی قبل از اینکه مشکلی بیاد سراغ تو، تو برو طرف مشکل، و از میان بَرِش دار. مثل واکسن. اون یک میکرب، یک باسیلِ زندگی شماست. باسیل و ویروس می تونن سالها و سالها توی یک سلول بدن باقی بمونن - ولی دوباره عود کنن.

آهی می کشد و سرش را می اندازد پایین:

- حالا می فهمم... سالها و سالها بود که من آرزو داشتم این مرد را پیدا می کردم... و فقط یک سیلی می زدم تو گوشش. و یک تُفِ محکم، به خاطر آن کاری که با مادر کرد... اما وقتی جلوی جوخه اعدام نکشتمش، دستم سست شد.

می گویم:

- اون یک لحظه شوک و احساس و بی فکری بود - تو نبودی. حالا خودت باش و عمل کن. من پیشنهاد می کنم حتی ترتیبی بده یکی از مأمورین حراست یه تیر بزنه تو سرش... اون به اعدام محکوم شده.

- این جوری گناهه... باید مجدداً به فرمان دادگاه شرعی و قانونی و به دست مأمورین قانونی تیرباران و اعدام بشه.

- علی ویسی!... او هم اکنون به حکم یک دادگاه اسلامی و قانونی « شورای

انقلاب » محاکمه شده و محکوم به اعدام شده... اینجا در آبادان شما این محاکمه ها را سفت نگرفتین، یعنی به دلایلی سفت نگرفته ن. در اینجا فقط یک پاسبان را پارسال به جرم تیراندازی و کشتن یک سرباز وظیفه که در اوج انقلاب به تظاهرات پیوسته بود - محاکمه کردند و تیرباران کردند. بقیه چی؟ بقیه همه یا مثل سرتیپ رزمی رئیس شهربانی فرار کردند، یا به زندان موقت افتاده اند. تعداد کسانی که از دست مراجع قانونی فرار کرده ن کم نیست. شاپور بختیار از توی بازداشتگاه مدرسه رفاه فرار کرد پاریس!

- ما سرهنگ نفیسی رو خدمتش می رسیم.

- به هر حال باسیل را باید صددرصد دفع کرد، و پرهیز کرد. خوب. نیک. و علی جان فقط نگو چشم استاد خیالتون راحت باشه... عمل کن. پیام دریافت شد؟

- پیام دریافت. خوب. مادر چطورند؟ یا باید بگویم افسانه خانم چطورند؟

- واقعاً خوب. بانو افسانه. و افسانه بانو هم باقی خواهد ماند. نیک. زیبا.

- شکر خدا. چون شما آقای مهندس جلال آریان، خوب و نیک هستید.

- شما هم آقای علی ویسی مواظب اون باسیل باشید... در جبهۀ زندان افسران ساواک. جبهه بدیها و زشتیها... زندان سرهنگ بچه سنگک فروش سبزه میدون و مسجد شاه.

بلند می شوم.

او هنوز دارد تشکر و عرض ارادت می کند...

❊❊❊

ولی بقیه آن هفته و آن ماه، فقط بخشی از تاریخ برای ما باقی می ماند. و منهای اعدام سرهنگ نفیسی. استعفای بازرگان... دولت جدید تحت عنوان «شورای انقلاب»... آغاز جنگ اقتصادی دیپلماسی امریکا. قطع صدور نفت...

مبارزه علیه جمهوری اسلامی... و بنی صدر مشغول شعار دادن شاه در مقابل گروگان ها.

فقط در ۲۶۷ اوضاع تا حدی ملایم و شاعرانه است: با پروین اعتصامی. صدایش هم همیشه گرم است و خاطره انگیز:

گذشتنگه است ایــن ســرای سپنجی
بـــــرو بازجـــو دولـــت جـاودان را
چــه آسان به دامت درافکند گیـــتی
چه ارزان گـــرفت از تو عمر گران را
تو ای سالیان خفته، بگشای چشمان
تو ای گمشـــده، بازجـــو کاروان را

- کاروان عشق را؟
- کاروان عشق عرفان را.
- دوستت دارم.
- ش ش ش. بخون.

کتاب چهارم

مریض خزی

۳۸

بحری است بحر عشق که هیچش کناره نیست
جـــز آنکـــه جان بســـپارند چـــاره نیست

و این هم که ایّهاالساقی است... برای سبکباران ساحل ها...

و چند ماه بعد همه چیز ایده آل می گذرد... حدود یک سال از انقلاب گذشته. آبادان خوب است، با بزرگترین و ایمن ترین پالایشگاه های جهان سر جاش، گرچه کمی کم کاری، ولی کنترل شده. پاییز و زمستان جزیرهٔ رؤیاهاست. کلاس های دانشکده هم به خوبی پیش می رود... زبان تدریس هنوز زبان انگلیسی فنی است، با تعداد بیشتری اساتید ایرانی.

در منزل ۲۶۷ منطقه مسکونی بریِم هم افسانه است. فقط من خودم این روزها گاهی کمی سردرد و سرگیجه های ناجور دارم - که دکتر نگارندهٔ خوب شرکت نفت پس از اسکن مغزی آنها را اثر داروهای زیاد می داند، شاید هم اثر سالها دوا و داروی حکیم شیراز. و تصلب بعضی از رگهای مغز. احتیاط.

در کل کشور، دولت تحت نظار « شورای انقلاب »، بدون نخست وزیر، ولی تقریباً به عهدهٔ دکتر بهشتی روحانی خوب مشغول کار است. فقط وجود مسیو بنی صدر تحت عنوان « رئیس جمهور » و « فرمانده کل قوا » کمی ریق ماستی است. و درگیری های پراکنده، در مرز کردستان با عراق بَد.

از اوایل فروردین ۵۹ من برای یک دورهٔ پژوهشی شش ماهه به انگلستان به «دانشکده مطالعات شرقی» فرستاده می شوم، که البته افسانه را هم با خودم می برم. جلال آریان برای اولین بار در عمرش گذرنامه ای دارد که در آن عکس همسر همراه الصاق شده، با حجاب اسلامی. ورود اتباع ایرانی به انگلستان هم هنوز ویزا نمی خواهد.

شب قبل از سفر به تهران، و بعد هم لندن، همه اهل بیت دور هم در آبادان جمع هستیم. وداع با گذشته. شهرناز هم این روزها حالش خوب و خیلی زیاد نرمال است، یعنی دو ماهه حامله. علی هم مطابق معمول این روزها مشغول کار و مبارزه در نظام مشارکت حفظ حکومت اسلامی. و مواظب سرهنگ نفیسی پدرسگ است، در زندان آبادان. در واقع ما همان شب با آنها خداحافظی می کنیم، چون من و افسانه قرار است صبح خیلی زود با ماشین به سوی تهران حرکت کنیم، و باز مطابق معمول اول چند روزی پیش فرنگیس باشیم.

موقع خداحافظی، وقتی عالم نسوان مشغول ماچ و بوسه و آخرین حرفها و قربان صدقه های دَم دَر هستند، من با علی می آیم کنار اتومبیل رنوی خاک و خلی اش.

- آخرین حرف وداع من هم که می دونی چی یه؟

- مواظب سرهنگ؟

- مرگ سرهنگ! تیرباران. می خوام وقتی شهریور ما برمی گردیم منو ببری سر قبرش.

- چشم.

- با کوچولوت.

- به امید خداوند باریتعالی.

- خداحافظ.

- عالی.

❊❊❊

و سه روز در تهران و آپارتمان خیابان تکش هم پیش فرنگیس، مثل همیشه عالی است. همینطور هم پرواز مستقیم SP ۷۴۷ « ایران ایر » تهران/ لندن - که از امسال در آن خانم های مهماندار هم محجبه هستند - و مشروب بی مشروب. فقط آبنبات و سالاد و چلومرغ و کیک شکلاتی و چای. به خاطر او و به خاطر خواهش فرنگیس. و بالاخره جا افتادن افسانه خانم در آپارتمان مبلۀ شماره ۸ پلاک ۴۱ خیابان فولر و خرید از سوپر Safeway توی خیابان سلون. در عرض شش ماه اخیر من با او زبان انگلیسی کار کردم و حافظه خوب و سریع یادگیری او مرا معجزه وار به حیرت انداخته. برای زن چهل و شش ساله ای که سی سال توی خانه مانده و فقط پروین اعتصامی و فوقش « زن روز » خوانده. او در عرض چند ماه مهارت مکالمه و خواندن و نوشتن این زبان را تسلط کامل پیدا می کند. من با او انگلیسی حرف می زنم، بخصوص وقتی در بستر هستیم. رادیوی کوچکش هم توی آشپزخانه و توی اتاق خواب مدام روشن است، با اخبار بی. بی. سی. تلویزیون هم که از صبح بعد از نماز افسانه روشن است. مواقعی که با هم بیرون هستم، خرید می کنیم، یا در پارک هستم، قدم می زنیم، زیبایی صورت و بخصوص چشمهای سیاه مینیاتوری شرقی و بزرگش نظر جلب می کند. او هم از خانم های انگلیسی بدش نمی آید. یعنی بیشتر از آنهایی که کلاه بر سر دارند، و متین و سنگین راه می روند. یک روز یکشنبه هم وقتی در پارک کوچک کادوگان بالای خیابان سلون قدم می زنیم، باید هنرپیشه زیبای سینما آواگاردنر را ببینیم... که با شلوار مخمل صورتی و بلوز سفید یقه باز برای خودش قدم می زند. مرا بی اختیار یاد فیلم « کنتس پابرهنه » می اندازد. گرچه امروز کفش پاشنه کوتاه تایگون پاش است... او را به افسانه نشان می دهم که بی اختیار وقتی از جلوی هم، توی پیادهروی باریک رد می شویم، افسانه به او سلام می

کند. آواگاردنر هم که ظاهراً از روسری قشنگ نیلی رنگ گلدار و چشمهای سیاه او تحت تأثیر قرار گرفته، می ایستد و سلام و علیک و احوالپرسی می کند. و باید امروز باشد که جلال آریان خنگ متوجه شود، آواگاردنر در این دنیا شکل کیست، منتها چشمهای او نصف اندازهٔ چشمهای افسانه ویسی است. آواگاردنر هم عاشق او می شود، آنها با هم دست می دهند، برای همدیگر آرزوی خوشبختی می کنند. افسانه هم از او خوشش می آید.

اما تنها چیزی که امروز خاص افسانه خوشش نمی آید، باز اخباری است که وقتی به خانه برمی گردیم بی. بی. سی. از ایران پخش می کند. که مثل تمام برنامه های فارسی این یکی دو سال اخیر، خیلی هم لفتش می دهد. بیشتر اخبار ریشه های ناجوری هم دارد. مثل اوایل اردیبهشت و حمله نظامی امریکا به ایران و کشتار و انفجارهای ابلهانه آنها در بیابانهای بیرون طبس - برای آزاد کردن گروگانها. یا حملات مکرر ارتش عراق به پاوه و سنندج و سایر شهرهای نزدیک مرز کردستان ایران. حالا حتی در لندن هم منافقین باید ریخته باشند و ساختمان سفارت ایران در خیابان کوئینز گیت را اشغال کنند (بی شک با توطئه امریکا). آنها شش روز اعضاء سفارت ایران را گروگان گیری می کند، در محاصرهٔ پلیس لندن مانده اند. یعنی امروز می شنویم که آنها پس از حمله ضربتی پلیس با بمب و دینامیت و مسلسل، از ساختمان منفجر شده بیرون می آیند، تسلیم و چند ایرانی بیگناه کشته می شوند. برای آنها این سالها اخبار ایران، اخبار بد است و هست. و آواگاردنر فراموش می شود.

من روزهای عادی هفته، پنج شش ساعتی بیرون هستم، و هرچه بهار جلوتر می رود و به تابستان نزدیکتر می شویم، با اخباری که افسانه هر ساعت سر ساعت از بی. بی. سی. می شنود، یا در مطبوعات فارسی و انگلیسی می خواند، و با نامه هایی که از آبادان دریافت می کنیم و او می خواند، احساس می کنم ته دلش برای ایران و برای بچه ها در اضطراب و نگرانی است و می خواهد برگردد -

که اضطراب و نگرانی هم دارد. کشور هنوز بدون نخست وزیر محکم و تحت نظر « شورای انقلاب » اداره می شود، و بنی صدر رئیس جمهور با همه در کِش و قوس و بگومگو است. انواع خرابکاری ها و انفجارها، بخصوص در جنوب کشور، آزاردهنده توی چشم می زند. و صدام حسین دیکتاتور عراق هم لشگرهایی را در مرز کردستان و حتی ایلام و نزدیکیهای خوزستان مستقر کرده است. فرودگاه آبادان به دلیل ناامن بودن مرز عراق، بسته شده. خبری هم از اعدام نفیسی نیست، درحالیکه هفته ای نیست که صدها عوامل رژیم سابق در ایران تیرباران نشوند.

در تیرماه، با بیرون کردن شاه مخلوع از امریکا و باز فرستادن او از طریق اقامت کوتاه در پاناما به قاهره، و در حال مرگ، صدام که ثبات جمهوری اسلامی ایران را حتمی و خطرناک می بیند، حملات خود را به مرزهای ایران افزایش می دهد.

در مرداد ماه، پس از پایان انتخابات مجلس شورای اسلامی، برگزیدن حجت الاسلام هاشمی رفسنجانی به ریاست مجلس، و تحکم نخست وزیری محمدعلی رجایی، ایران با ثبات نسبتاً بیشتری در زمینه صدور انقلاب به سایر کشورهای مسلمان منطقه، وضعیت صدام را بدتر تضعیف و حملات او را به کردستان و ایلام خشونت بارتر می کند، بخصوص که امام خمینی اعلام می کنند اگر صدام بیشتر از اینها دست اندازی کند، دیگر بغدادی باقی نخواهد ماند. ولی ما مطمئنیم که کشور جقله عراق هفت میلیونی در مقابل ایران و ارتش و سپاه بزرگ آن جرأت ندارد، یا اگر جفتک بیاندازد، افسار می خورد.

اما روی هم رفته بهار و تابستان آن سال در لندن، در کنار افسانه زیبا و فراموش نشدنی گذشته است، بجز سردردها و سرگیجه های کذایی خودم... دوستانی که از زمان تحصیل دبیرستانی و سالهای کار در شرکت امسال در آکسفورد و در لندن دارم، با شنیدن وضع کمی ناجور بیماری مغزی من،

پیشنهاد می کنند که فعلاً در انگلستان بمانم تا وضع کشور، و بخصوص جنوب ایران بهتر جا بیافتد. من تا حدی موضوع را جدی می گیرم، بیشتر به خاطر افسانه. اما این افسانه است که می خواهد به آبادان بازگردیم... چون آنجا احتیاج بیشتری به ما دارند... وانگهی زندگی و کار هفده ساله من در شرکت نفت، و پس انداز و حقوق و مستمری بازنشستگی من چی؟ ولی به هرحال هرچی شما بخوای...

و شبی که در نهایت تصمیم آخر را می گیریم یادم هست. باز کنار هم در بستر هستیم.

می پرسم:

- موضوع اینست که شما کجا راحتی... کجا؟

امشب فارسی حرف می زنیم چون مهم و از ته دل است.

- البته هر جا که شما راحتی.

- پیش تو.

- من گوشه ای از دلم در آبادان پیش بچه هاست... علی الخصوص که حالا شهرناز هم هشت ماهه حامله است... و اگر قرار بشه شلوغی یی چیزی بشه ما همه به هم نیاز داریم.

- بنابراین شیر یا خط هم نمی اندازیم.

- همه راه ها به ایران است.

- این هم مال پروین جان دیپلمه کالج اُناثیه امریکایی های خودمونه؟!

- نه، این مال شماست... شما تمام عمرت هر جا رفتی، و به هر جا رسیدی، به ایران برگشتی...

- می دونم. گذشتنگه است این سرای سپنجی.

- برو بازجو دولت جاودان را.

- این بار من جُستمش... و الان پهلومه.

- خوبه.

- ای کاش همه مردم آن مرز پُرگهر مثل شما اهل ویس بودند. مِهر، پاکی، حرفهای خوب، نرم، رفتار خوب، فکر...

- مردم اهل تهران یا به قول شما راگا نیک و با مِهر و فکر نبودند؟... شما هم بزرگواری. به ویژه اونجا، توی ۲۶۷ آبادان بودی.

- مردم راگا فرق می کنند. بعضیها خوب اند.

- بیشترشان خوب اند.

- بعضیها سعی می کنند خوب باشند.

- بعضی هام بد و پلید و کینه ای اند.

- اینها از همه بدترند... مثل بعضی ها که من می شناختم.

- آره... گاهی الگوی خوبی و زیبایی و خوش خط و خال اند... گاهی هم یکهو مار زهرآلود وکثافت و آبرو ببر و زخمه بزن...

- به قول خودتون دیگر مگو...

- ولی من و شما این پاییز برمی گردیم به سیارهٔ ویس- ۲۶۷ خوب... یا سیارهٔ دولت جاودان.

- امیدوارم همیشه در ویس - ۲۶۷ بمانیم...

- تا پیش هم هستیم - با مهر و نیکی و نرمی خوبیم.

- و دولت جاودان داریم.

- شما هم که پروین منو ول نمی کنی...

- چون « جدول » را کامل می کنه.

- حمیرا را هم که ول نمی کنی.

۳۹

ساعت ۴ صبح پنجشنبهٔ ۲۰ شهریور ۱۳۵۹ ما به تهران می آییم، با پرواز «ایران ایر» تقریباً خالی... بعد از پیاده شدن مدت خیلی زیادی طول نمی کشد تا از باجه های چک کردن و مُهر زدن گذرنامه عبور کنیم و بیاییم بالا و دو سه چمدان و ساک را تحویل بگیریم... سالن ورود بیشتر حال سردخانه دارد. بعد می آیم توی صف بازرسی و ترخیص اثاثه - حتی تفتیش بدنی، گرچه به قیافه های ما دو نفر نمی آید که جزو گروهک های فدائیان و مجاهدین خلق باشیم و با خودمان از لندن خمپاره و نارنجک آورده باشیم. ولی خوب زمانه زمانه است و افسانه فقط خوشحال است و لبخند می زند. هوا تقریباً روشن شده که ما با یک تاکسی دربست از فرودگاه به خیابان تکش می آییم.

راننده از آزادی و میدان انقلاب می اندازد توی کارگر و دکتر فاطمی و بعد استاد مطهری و سهروردی، تنها خیابانی که در این مسیر اسمش عوض نشده همین تکش فسقلی خودمان است با فرنگیس زیبا که سرش با روسری از پنجره آپارتمان طبقه دوم بیرون. او خبر دارد که امروز صبح با کدام پرواز می آییم ولی به خواهش من به فرودگاه نیامده... چون وضع پروازهای تهران این روزها قر و قاطی است.

در آغوش گرفتن ها و بوسه ها هم خوب است، بخصوص چهره و روحیهٔ شاد

فرنگیسِ تنها، که مثل همیشه امیددهنده به دل می نشیند... اما پس از یک دو سه ساعتی استراحت و صحبت و تلفنی به آبادان و صحبت کردن من و افسانه با شهرناز، و نگاهی به کیهان دیشب، بزودی می فهمیم اوضاع آنقدر که خیال می کردیم آرام نیست. جنگهای مرزی شدید بین ایران و عراق حالا شبانه روزی شده، دانشکده نفت قرار است از ۱۹ مهر باز شود... ولی خیلیها از آبادان رفته و چندتایی از دانشجوها که برگشته اند، از مبارزین فعال شده اند، در پستهای پاکسازی شده شهر کار می کنند، یا مثل علی ویسی عملاً در جبهه های مرزی خسروآباد، جزیرهٔ مینو یا حتی خرمشهر به دفاع مشغول اند. در تهران بنی صدر رئیس جمهور (میانه رو!) هنوز با محمدعلی رجایی نخست وزیر (مکتبی) در کِش و قوس است. وزرای اکثر پستهای کابینه مکتبی در دست مردان مبارز جوان است، مثل وزارت نفت که اکنون در کفالت یکی از دانشجوهای قدیمی دانشکده نفت است به نام مهندس جواد تندگویان - که من او را یادم هست. سالها پیش یک دوره گزارشنویسی فنی با خودم داشت و ۸ گرفته بود. و از همان دوران جزو دانشجویان بسیار فعال اسلامی بود - از همان سالی که علی ویسی از اهواز به آبادان آمد.

❊❊❊

پس از سه روز در تهران، دوشنبه صبح خیلی زود از تهران حرکت می کنیم، با این امید که شب در آبادان باشیم. اما شلوغی و ازدحام بی سابقه در جاده های جنوب - به علت فرار مردم و حرکت وسایل نظامی و رفت و آمد خودروهای ارتشی و حتی تانک و توپ - ترافیک را به قدری کُند کرده که اوایل شب به اهواز می رسیم. تکه جادهٔ اندیمشک/ اهواز حتی در ساعات غروب لُملُمه است. به خاطر ناامنی جادهٔ اهواز/ خرمشهر/ آبادان تصمیم می گیرم که شب را در اهواز در هتل فجر بگذرانیم، که برای خودم کم خوش خاطره نیست.

شب بسیار مطبوعی از آب درمی آید - بخصوص پس از تلفنی صحبت کردن با شهرناز و علی ویسی. من از علی ویسی احوال شهر آبادان و دانشکده و مناطق مسکونی بریم و باوارده را می پرسم، به طور سربسته می گوید همه چیز تحت کنترل و فعلاً آرام است. اگر چیزی برای گفتن دارد نمی خواهد توی تلفن داد بزند - احتمالاً به خاطر راحتی فکر شهرناز حامله و پا به ماه. یا دلایل دیگر. به هر حال خدا را شکر می کنم او شب را در خانه پیش شهرناز است، تا مشغول فعالیت این ور و آن ور.

سالن هتل و لب کارون هم امشب مطبوع است، و پس از اینکه به اتاق بر می گردیم، من حمام وان راحتی می گیرم و با کت حوله ای می آیم می نشینم و تلفنی هم به فرنگیس در تهران می زنم. بد نیست. همه چیز آرام و راحت است. افسانه لب تخت نشسته و اخبار تلویزیون را تماشا می کند، که خبر از تدارک وسیع نظامی ایران را در جنوب و غرب کشور می دهد - که آمادهٔ سرکوبی کوچکترین تجاوز عراق به مرزهای خوزستان خواهد بود... اگرچه برخوردهای مرزی ایران و عراق اوج گرفته است... و هفت لوله نفت و «گاز » در خوزستان به دست منافقین به آتش کشیده شده اند - ولی همه چیز به قول علی ویسی تحت کنترل و فعلاً آرام است... افسانه هم امشب لبخند زیبای ویسی روز اول ملاقاتمان در باوارده در آن روز عید فطر را بر لب دارد، و همچنین لباسخواب ابریشمی نیلی رنگ با تور سفید سرشانه. افسانه و رنگ نیلگون به نحوی هرگز از هم جدا نیستند.

شب خوبی داریم، و صبح روز بعد، پس از ناشتای نیمرو و سرشیر و تافتون خوب اهواز، و بدون عجله، من می گویم بیایند و چمدانهای مارا ببرند پایین، بعد می آییم، چک اوت می کنیم و با بیوک طاغوتی - و آخرین گالن ۴۰ لیتری بنزین یدک در باک - به سوی آبادان حرکت می کنیم... علی و شهرناز که می دانند ما ظهر در آبادانیم، بنابراین ناهار خوبی در خانه خاطراتی باوارده جنوبی برایمان

تدارک دیده اند - و ظهر منتظرند...

ما پس از توقف کوچکی در ۲۶۷، و دیدن و احوالپرسی با مطرود و اهل و عیال، نزدیک ظهر به باوارده می رویم. خانه کوچک آنها نزدیک تانک فارم، هنوز تر و تازه و زیباست، با نخل زینتی جلوی ساختمان که حالا، امروز در این فصل سال، با شاخهٔ بلند گلهای سفید دلپذیر است. دیدار و ناهار و دور هم بودن مجدد هم دلنشین است.

علی ویسی با سبیل و ریش توپی فلفل نمکی، و لباس شبه نظامی، با لب خندان منتظر ما است، و فقط یک ژ- ۳ کم دارد. شهرناز هیچی کم ندارد، به جز احتمالاً یک آمبولانس جلوی در، تا در ساعت معهود او را به بیمارستان و بخش زنان و زایمان برسانیم. پس از ماچ و بوسه ها و احوالپرسی ها، دور میز می نشینیم، با قلیه ماهی و فلفل و برنج و ماست - و بعد شله زرد با چای. من و افسانه صحبتهای سر ناهار را فقط در موضوع های سفر تهران و لندن و فرنگیس و آواگاردنر نگه می داریم. وقتی خانمها توی آشپزخانه اند و درد دلها می کنند، من و علی می نشینیم و صحبت می کنیم، تا بعد، بعد از شنیدن اخبار ساعت ۲ بعد از ظهر، سری به دانشکده برویم. حالاست که او مرا در حساس بودن جریان جنگهای مرزی می گذارد. ما الان در خانه ای هستم که تا لب آب فقط چند قدم فاصله دارد، و آن دست آب مرز عراق است - فاو.

- پس وضع لبهٔ تیغه...

- هیچ غلطی نمی تونن بکنن، آقا. الان حدود صد هزار قوا مستقر دارند، از ته فاو تا شلمچه. امریکا هم ۱۸۰۰ قوا در جنوب کویت داره. می دوند الان سفارت امریکا در بغداد چه پشتیبانی عجیبی از صدام می کنه - به خاطر گروگانهای لانه جاسوسی لامسّب اینجا در تهران.

- من فکر می کنم شما ثوابش بیشتره مواظب شهرناز باشی، در این اوضاع خیلی حساس برای او...

صدای من پایین است، و مهم بودن حرف را تزریق می کند.

– اون که البته... من اغلب روزها هم سه ساعت پهلوش خونه م.

– بارک الله. از پدرسگ چه خبر؟

– متأسفانه هنوز در زندانه. و توصیهٔ شما اجرا نشده. ولی در سلول تنهاست، تحت نظارت شدید.

– امیدوارم. یادت باشه همیشه چی می گفتیم، فکر و مِهر. و حفظ خانواده که می دونم در خون و در اعماق نورونهای مغز تو ریشه داره.

– البته، البته.

ولی می دانم نصف مغز و روحش همین الان توی جبهه های مرزی لب شط و دفاع است.

می گویم:

– چطوره اصلاً شهرناز بیاد اونجا پیش مادر. آنجا هم پهلوی هم هستند، هم به بیمارستان نزدیکتریم. خودتم می تونی شبها بیای اونجا. چیزی که زیاد داریم اتاق خواب... اینجا هم که زهرا خانم مادر شهرناز هست...

– نه آقا... وضع آنقدرها هم جنگی نیست...

– شاید بشه. آدم چه می دونه.

سرش را تکان می دهد:

– بله، آدم هیچ وقت نمی دونه.

– البته اگه بدونه بهتره. وقتی تهران بودم از بی. بی. سی. شنیدم که انگلستان دستور داده کلیه اتباعش ایران را ترک کند. حتی سفارت انگلیس در تهران را هم بسته اند و تمام کارمندها را خارج کرده اند. علی، این می تونه پیام آخر و تمام باشه. فینیش **Over**.

– آقا جمهوری اسلامی بیدی نیست که از این بادها بلرزه. خوشبختانه الان دولت خوب مکتبی داریم. و ملت در خط امام.

- به هر حال همیشه گفته م... فکر و احتیاط.

خانمها می آیند و کنار ما می نشینند، چون اخبار ساعت ۲ شروع شده. من و علی هم به صحبت های معمولی آنها می پیوندیم. ولی تنها چیزی که در اخبار گفته نمی شود موقعیت واقعیت گرایانه دقیق وضع استراتژی نیروهای عراق و امریکا در مرزهای ایران و آبهای خلیج فارس است. ولی کابینه رجایی از مجلس رأی اعتماد گرفته و دولت اولین جلسه رسمی خود را آغاز کرده است. هشت میگ و هلیکوپتر عراق در مرز سرنگون شده اند. محاکمهٔ سه زن و هشت افسر به اتهام شرکت در کودتای نافرجام نوژه آغاز گشته است...

همه چیز آرام و تحت کنترل به نظر می رسد.

❊❊❊

و ظاهراً هست. حدود چهار و نیم که من و علی از دانشکده به خانه برمی گردیم، همه چیز آرام است، ولی شهرناز برعکس پیشنهاد من - که آنها به خانه ما بیایند. ترجیح می دهد در خانه خودشان باشند. چرا مزاحم ما باشند، خبری نیست، پشت مرز آنجاها برخوردهایی است. ماه هاست بوده. بنابراین من و افسانه خداحافظی می کنم، و به موقع برای خرید از فروشگاه کارمندان و مغازه های جلو آن، به بریم برمی گردیم.

حوالی غروب که به خانه بازگشته ایم، من چند لحظه ای هم قدم زنان می آیم و سلام علیک و حال و احوالی دوستانه با آندرانیک، خادم کلیسا می کنم. احوال پیرمرد تنهای باقی مانده در کلیسا را می پرسم.

آخرهای شب که در بستر آرام و خاطره ای اتاق خواب رو به باغ ۲۶۷ هنوز بیداریم، افسانه خوشحال و حالا به راستی در آرامش است. بازگشت به خانه ای که امسال دوست داشت.

- واقعاً خوشحالم.

– می خوای پروین اعتصامی زمزمه کنیم؟

می خندد:

– امشب شاید نه... و خوشحالم که بچه ها هم سرحال و به مراد رسیده اند. زمان غم و انتظارشون یک ساله که به سر آمده.

– پروین شعر عاشقانهٔ شاد و خوبی درباره وصال نداره؟

– شعرهای عاشقانه و خوب همیشه جدی و به نحوی غمناکند... نیستند؟

– می دونم.

به کاردستی سفالی رنگی خودش سر تاقچه اشاره می کنم:

– در دایرهٔ قسمت...

– می خوای شما یک شعر امشب بخون، از حافظ که دوست داری.

– من هم مثل خودت شاعره ها رو دوست دارم. مثل امیلی دیکنسون ماساچوستس...

– خوب از او بخون. انگار گزینه اش را اونجا توی کتابها داری. منم انگلیسیم حالا خوبه.

– می دونم. اما امشب نه. می گذاریم برای شب ۳۱ شهریورکه علی و شهرناز عروسی کردند و ما آنها را بردیم باوارده رسوندیمشون به حجله... یا رسوندیمتون. چون شما هم رفتی.

– و اون شب شما اینجا تنها بودی؟

– تا بخوای.

– امشبب نیستی...

– امشب در دایرهٔ قسمت من نقطه پرگارم. همه دور و برم خوب و خوش. شما اینجا، علی و شهرناز در باوارده. فرنگیس در خیابان تکش آرام تهران جمهوری اسلامی، ثریا در پاریس مکش مرگ ما... فقط...

سکوت می کنم، و نمی دانم چرا یک چیزی درونم، مثل یک موج که به

صخره های سیاه ساحل خورده، کف می کند و برمی گردد.

- فقط چی؟...

- فقط نمی دونم چرا دلم می خواد شهرناز و علی هم اینجا پیش ما بودند...

مزاحم می شدند.

می خندد:

- چون دوستشون داری... و شما زیاده از حد محتاط و دل نازکی...

- دیگر مگو، دختر. یکی من دل نازکم یکی هم ارنست همینگوی نویسندهٔ امریکایی که یک روز صبح بلند شد و از اتاق خواب ویلاشان آمد پایین توی پذیرایی و تفنگ گذاشت توی دهانش و شلیک کرد و مغزش را پاشید به سقف اتاق. در ویلاشان در کچوم، آیداهو، ایالات متحد. خبرش را یک روز صبح من در سانفرانسیسکو شنیدم.

- اینجا آبادانه، پسر... همه چی خوب، و عاشقانه.

نمی دانم چرا اگرچه احساس می کنم او در کنارم است، ولی مغزم به سقف پاشیده شده.

- می دونم... من اینجام.

- دستم را به سینه ش می فشرد:

- اون شب به هم گفتیم: ش ش ش. دوستت دارم.

- باشه.

- اونها هم همدیگه رو دوست دارند و خوشحال اند.

- اونها که البته.

۴۰

سه چهار شب و روز بعد هم به همین منوال می گذرد، بخصوص شبها. گرچه سردرد و سرگیجه خفیف خودم این روزها ول نمی کند.

از اوایل هفته بعد، صبح ها و عصرها دو سه ساعت به دانشکده می روم. اگرچه کلاس و برنامه ای وجود ندارد، ما روزها را با ور رفتن با برنامه و آماده کردن آزمایشگاه ها و یا حضور در جلسات هشت و شورای اساتید شرکت می گذرانیم. دانشکده قرار است از ۱۹ مهرماه باز شود، دکتر رئیس هیأت اساتید در کیهان اطلاعیه داده، ولی در سطح کشور، هیچ کدام از دانشگاه های کشور برنامه بازگشایی ندارند.

برخوردهای مرزی حالا به خوزستان کشیده، و در واقع پس از فاجعه بمباران شدید فرودگاه اهواز همین روزها، در کلیه شهرهای خوزستان وضعیت فوق العاده اعلام شده. رادیو نفت ملی برنامه های صدای خود را تقریباً تغییر داده، و ساعت به ساعت اعلامیه های فرمانداریِ نظامی آبادان به فرماندهی مهندس فریور باتمانقلیچ دانشجوی سابق دانشکده یا ستاد کل ارتش را دربارهٔ وضعیت مبارزان مرزی پخش می کند. از روز یکشنبه ۳۰ شهریور، حتی موضوع « اعلام وضعیت قرمز » را به مردم یاد می دهند، تمرین می دهند، که « آژیر وضعیت قرمز » چیست، صداش چگونه است و چه کلماتی گفته می شود، و مردم باید با

شنیدن این آژیر چه کار بکنند. برای تمرین صدای کریه آژیر را می کشند، و گوینده اعلام می کند: « توجه! توجه! علامتی که هم اکنون می شنوید اعلام وضعیت قرمز است و معنا و مفهوم این است که حمله هوایی صورت خواهد گرفت. محل کار خرد را ترک کرده و به جای امن بروید »... ما این آژیر را هم در دانشکده و هم در خانه می شنویم، اما کسی واقعاً آن را جدی نمی گیرد، چون همه به قدرت نظامی و سپاهی ایران و زبونی صدام حسین عراقی توله تازی امریکا ایمان داریم. دانشجویانی که هنوز در آبادان هستند، یا فارغ التحصیل شده و شغلهایی در پالایشگاه دارند، اکثراً به سپاه پیوسته اند، یا سرپرستی پستهای مهم پاکسازی شدهٔ شهر را به عهده دارند، مثل شهرداری، سرپرستی سنگرهای مرزی، و حتی فرمانداری نظامی شهر را. برگزیده شدن مهندس جواد تندگویان به وزارت نفت، دانشجوی اواخر دهه چهل، روحیه عجیبی به بیشتر دانشجوبان و فارغ التحصیلان این دانشکده داده، و در واقع جنبه « مکتبی » بودن دولت کنونی را تائید می کند... علی که خودش فی نفسه از شهریور ۴۲ از همان توی فرودگاه کوت عبدالله « مکتبی » بوده، حالا سرپرستی تدارک سوخت و غذارسانی دو سه تا سنگر دفاعی را در جنوب باوارده و در خسروآباد به عهده دارد، و همچنین مشارکت دادن هر دانشجو را، یا هر مبارز شهری را در فعالیتی که خواسته اوست... برای ما هم در ۲۶۷ بریم خودش سوخت (یعنی نفت سفید و یک چراغ گردسوز شیک) آورده که اگر شبها، به منظور استتار امنیتی از هواپیماهای دشمن برق رفت، از آن استفاده کنیم، و یک چراغ قوّهٔ خوب. و مطمئن می شود که در خانه باطری و همه چیز داریم که به رادیو گوش کنیم. من و افسانه از او تشکر می کنیم... اما من باز از او خواهش می کنم شهرناز و مادرش را به اینجا بیاورد که هم امن تر است، و هم وقتی دور هم هستند خیالشان راحت تر. به خصوص به او گوشزد می کنم که خانه آنها لب شط، جلوی تانک فارم است - و خانه کناری خانه آنها لب شط را هم به قول خودش فرمانداری

نظامی تبدیل به سنگر کرده است. علی قول می دهد با شهرناز و افسانه (زهرا خانم) صحبت و راضیشان کند، که دو سه شبی بیایند تا خیال ما راحت باشد.

– اما خبری نیست، آقای مهندس. خیال شما راحت باشه. یک مشت صدامی تحریک شده به دست امریکا، هیچ غلطی نمی تونن بکنن. حتی دستور آمده نزنید، مگر اینکه آنها اول بزنند، چون همه می دونیم اگر آنها دستی بلند کنند دیگه بغدادی باقی نمی مونه.

در حقیقت امروز غروب اولین باری است که من او را مسلح می بینم. وقتی با او تا دم ماشین می آیم و او از صندوق عقب، از میان اسلحه ها، یک قبضه کُلت – ۴۵ به من می دهد! یک مسلسل خودکار و دوربُرد ام- ۶۰ و یک ژ- ۳ هم آنجا هست.

– این دیگه برای چیه... من هم به دفاع مقدس بپیوندم؟

– نه، آقا... محض احتیاط بیشتر. برای شبها یا گاه و بیگاه که کسی آمد اذیت کنه. الان با خالی ماندن خیلی از خانه ها سگهای جنگ هم زیادند.

– اما من یه دونه از اینها، تقدیمی خودت از زمان انقلاب هنوز دارم. یه جای خوبی قایم کرده م که عقل جن هم نمی رسه. دیروز دیدم هنوز هست.

– می دونم، باشه... اینم باشه.

– خیلی خوب. گاری کوپر سینما هم همیشه دوتا می بست... اما این همه پاسدار و مأمورین حراست مسلح شرکت همه جای بریِم نگهبانی میدن...

– به هر حال، محض احتیاط... بد نیست. خودتون فرمودید: فکر و احتیاط.

– من گفتم فکر و مِهر. شما هم برو خونه، مواظب دوستمون باش برای N هزارم.

– چشم. خدانگه دار.

در واقع آن شب است که من و افسانه، پس از قفل و چفت و بست درهای جلو و عقب، تازه به بستر رفته ایم، که برای اولین بار برق می رود... و خاموشی!

می گویم:

– دِ... یه نفر راست می گفت.

هر دو می خندیم و بلند می شویم، من رادیو و چراغ قوه را برمی دارم، و او دنبال گردموز می رود. می آید آن را روشن می کند، و کنار آباژور می گذارد. من رادیو را هم که خاموش شده می زنم روی باطری، ولی آژیری چیزی بخش نمی کنند، فقط همان سخنرائی آیت الله دکتر بهشتی است... با این پیام که اگر دولت بعث عراق شعور داشته باشد باید دست از اطاعت و مزدوری امریکا بردارد... و به ندای اسلام و ندای نیازها و خواسته های ملت محروم عراق فکر کند.

قبل از برگشتن توی تختخواب، من سری هم به حیاط عقب و مطرود و اهل و عیال می زنم. آنها وضعشان از ما بهتر است. دارن با چراغ گاز دستی به رادیو گوش می کنند، چون کاظم، پسر بزرگ مطرود در سپاه خدمت می کند. وقتی بالاخره راحت به رختخواب برگشته ایم، در نور چراغ گردسوز، می گویم:

– انگار امشب واقعاً فرجام شب پروین اعتصامی یه...

او دارد دعایی زیر لب زمزمه می کند. بعد می گوید:

– چه جورم...

– می خوای دیوانش رو بیارم؟

می گوید:

– می تونی دیوان امیلی دیکنسون رو بیاری. اونام در اواسط قرن نوزدهم میلادی الکتریسیته نداشته ن، و لابد امیلی هم زیر چراغ گردسوز می نوشته.

– این هم واقعیتی یه... ما هم در اواخر قرن بیستم میلادی.

– شاید هم بخوای نسخهٔ درب و داغون شدهٔ « اسیر » فروغ فرخزاد رو بیار، دیده م. چون ما هم کم کم انگار داریم اسیر آبادان می شیم...

– من بدم نمیاد.

اما دست می کنم دیوان پروین اعتصامی دلخواهش را از قفسهٔ کنار میز

آباژور می آورم.

– همین بهتره... یه خرده بخون، عرفانی روشنم کن. بعد هم که برق اومد و همه چی نرمال شد، حسابی روشن می شیم.

با خنده جزوهٔ قدیمی و تقریباً عتیقه را می گیرد و رو زانوش باز می کند. من نگاهش می کنم، خودش هم در آن لحظه با لباسخواب نیلگون با توری سفید، زیر نور زرد شمع رنگ گردسوز، و دیوان عتیقهٔ شاعرهٔ دیپلمهٔ مدرسه اُناثیه شهرری در دست، مثل یک حور و پری افسانه ای است.

می گویم:

– همون قصیدهٔ عرفانی که دوست داشتی بخون که اون شب می خوندیم.

– رها کن جهان را؟

– آره، ولی شما رها نکن آبادان را...

– نه، برای همین است که امشب دوست دارم برات بخونم.

– اوه؟

– چون اول هفته دو دفعه رفتم پیش دکتری که شهرناز میره، توی بیمارستان شرکت.

– و؟...

به چشمهایم نگاه می کند.

– بعد از چند تا آزمایش و تست و معاینه گفت مثبته.

نیم خیز به طرفش برمی گردم.

– مثبته؟

– حدس بزن... چی می خواستی اون شب... گفتی تمام عمرت می خواستی و نشده...

– بچه؟...

لبخند می زند.

- آره...

سرش را می گیرم و به سینه ام می فشرم...

- خوب، خوب، خوب. حالا تمام قصیده رو بخون. یواش.

لبخند می زند و به آرامی انگشتانش به صفحات اول دیوان می لغزد، چون مثل ماه در آسمان می داند هر چیز در این دیوان کجاست. صدایش امشب هم از هر شب پراحساس تر و بهتر است، چون چیزی دارد که ترس خاموشی برقها و حمله عراق در آن مرجان ته اقیانوس است.

رهائیت باید رها کن جهان را
نگهدار زآلودگی پاک جان را

- خوبه... برو.

می خواند و من با چشمهای بسته باز سعی می کنم از روی آبهای اروندرود بلغزم توی خلیج فارس و دریای عمان و اقیانوسها که همیشه دوست داشتم.

یکی کَـــشتی از دانش و عَزم باید
چنین بحر پُر وحشت بیکـــران را
زمینت چـــو اژدر بناگــه ببلعـــد
تو باری غنیمت شمــار این زمان را
به بستان جان تا گلی هست پروین
تو خود باغبانی کن این بوستان را

و درست در همین دقیقه است که برق می آید!... ما با خوشحالی به هم نگاه می کنیم و بعد از مدتی چراغها را خاموش می کنیم. من دوتا قرص خوابم را می خورم، و تا خواب بیاید زمان را غنیمت می شماریم، که خوب است، امشب جهان را.

۴۱

صبح روز بعد، ۳۱ شهریور، مطابق معمول حوالی هشت صبح به دانشکده می روم، که مثل سایر این روزها سوت و کور است. نمی دانم چرا لحظاتی هست که یاد پارسال هستم، یک همچنین روزی فرنگیس از تهران آمد و ما علی و شهرناز را آن شب، دست به دست دادیم. و غیره. و خیلی و غیره ها. اما تمام صبح فرصتی نمی شود با علی ویسی تماس بگیرم - چون احتمالاً در حال رفت و آمد به سنگرهای پشت خانه شان یا پایین تر توی خسروآباد است، که آن طرفش عراقیها قوای زیاد مستقر دارند.

اما حوالی ۱۰، پس از تلفنی به خانه، افسانه به من می گوید که او با شهرناز در تماس بوده است. می گوید نمی داند چرا دلش شور می زند، و قرار شده امروز عصر شهرناز به خانه ما بیاید. من از این فکر استقبال می کنم. می گویم انشاء الله شب هم با هم هستیم، و دلشوره ها تمام. با خوشحالی گوشی را می گذارد.

وقتی برای ناهار به خانه می روم قرار می گذاریم او هم با ماشین همراه من به باوارده بیاید، و خودش یکی دو ساعتی که من در دانشکده هستم پیش شهرناز باشد، بعد اگر علی مشغولیات داشت و پیدایش نبود، ما شهرناز و مادرش را از همانجا با خودمان به بریِم بیاوریم. این هم فکر خوبی است، چون سرگرمی و با هم بودن آخرین دلشورهٔ تنهایی را از او می گیرد.

حدود ده دقیقه به یک است که پس از ناهار، ما ۲۶۷ را به سوی باوارده ترک می کنیم. مطرود که دارد با شیلنگ باغ را آب می دهد، و هیچ وقت نگران هیچی نیست، می گوید:

- آخا، مواظب باشید...

ما هر دو لبخند می زنیم و برایش دست تکان می دهم.

افسانه می گوید:

- شمام مواظب خانم و بچه ها و خونه باشید.

و راه می افتیم.

❊❊❊

شهر آبادان در این ساعت روز، امروز از همیشه سوت و کورتر و تقریباً شبیه شهر ارواح است. پس از عبور از جلوی سینما تاج دلمرده و انداختن توی منطقه مسکونی کذایی باوارده جنوبی و ۱۶۳۳ نزدیک شط و تانک فارم، من اثاثه را پیاده می کنم، با قرار برای سوار کردن آنها ساعت ۴ صبر می کنم تا مادر شهرناز در را برایش باز کند و مطمئن شوم که پیش آنهاست، و هر دو خیالمان راحت باشد. در لحظهٔ آخر برای من دست تکان و بوسه می فرستد، و می گوید علی خانه نیست. صورت مهتابی قشنگش زیر روسری نیلگون در هوای ابری بعد از ظهر می درخشد.

در راه دانشکده و عبور از روی پل روی خط لوله های نفت متعدد، من رادیو را روشن می کنم، که مطابق معمول این ساعت، امروز یکی از سخنرانیهای آیت الله مطهری را پخش می کند. اما وقتی دارم ماشین را جلوی ساختمان زبان روبروی برج ساعت پارک می کنم، رادیو سخنرانی را متوقف می کند، و بار دیگر آموزش آشنایی با آژیر « وضعیت قرمز » را پخش می کند، که من هم شروع کردم از آن نفرت پیدا کردن. به خصوص با سردرد و سرگیجه های گهگاهی

بیشتر این روزها.

در دفترم، با روشن نگهداشتن رادیو ترانزیستوری کوچک گوشه میز، با یکی دوتا کتاب تازه و نوارهای زبان تخصصی فنی مشغول می شوم. با یکی دو تلفن به این ور و آن ور می فهمم کسی از اینکه الان علی ویسی کجاست خبری ندارد می گویند بیرون لب شط و آنجاها تدارک برده. می دانم. او هم جبهه های دفاعی پشت خانه اش در باوارده را تدارک غذایی می دهد هم گروه های پایین تر توی خسروآباد را. من به مقصودیان و اطرافیانش می سپارم وقتی ویسی آمد بگویند حتماً با من تماس بگیرد. نمی فهمم چرا دلشورهٔ تنهایی صبح افسانه را حالا خودم پیدا کرده ام. سیگاری روشن می کنم و صدای رادیو را بلندتر می کنم، چون اخبار ساعت ۲ شروع شده...

گوینده مشغول خواندن مشروح اخبار است... امروز نیروی دریایی ایران حملات عراق را به تاسیسات نظامی و ناوگان خود دفع و چندین هلیکوپتر موشک انداز دشمن را در خلیج فارس سرنگون ساخته است... ناگهان اخبار قطع، و صدای اعلام « توجه! توجه!... » و آژیر « وضعت قرمز » پخش می شود! اول فکر می کنم باز یک تمرین آموزش « وضعیت قرمز » برای مردم است... ولی در پایان آژیر، گوینده اکیداً اعلام می کند این یک آژیر آموزشی نیست، «وضعیت قرمز» واقعی است... پس از پایان آژیر و بازگشت به ادامه اخبار تهران، گوینده ناگهان اعلام می کند شنوندگان عزیز توجه فرمایید! به قرار اطلاعی که هم اکنون به دست من رسیده، ارتش مزدور عراق در این ساعات حملات ناجوانمردانه ای را به تعدادی از فرودگاه های کشور و مناطق مسکونی آغاز کرده است. لطفاً به آژیر وضعیت قرمز در سراسر کشور توجه فرمایید... گوینده مشغول خواندن جملات اعلام وضعیت قرمز است، که من از پنجرهٔ باز دفترم، صدای شلیک رگبار ضدهوایی را توأم با صداهای انفجار در چند نقطه می شوم... بلند می شوم، رادیو را برمی دارم از دفتر بیرون می آیم. در راهروی خالی فقط

خانم احمدی و عسگری فراش را می بینم که از اتاق هاشان آمده اند بیرون و هاج و واج از صداهای شدید ضدهوایی و انفجارهای نزدیک به همدیگر نگاه می کنند و حالا به من...

می گویم:

– ظاهراً به فرودگاه های کشور حمله کرده اند. بمباران کرده ن.

– وای!...

عسگری می گوید:

– صدای طیاره ما و ضدهوایی هست، آقا. اما انگار تیراندازی و توپ و خمپاره هم هست – از اون دست آب، عراق.

می آیم جلوتر طرف حیاط دانشکده و می ایستم. باران نسبتاً خفیفی گرفته و من به آسمان نگاه می کنم و گوش می کنم، و حق با عسگری است. تیراندازی و تبادل خمپاره است، و نزدیک. درگیریهای مرزی به درون مرز کشیده...

با سرعت به طرف دفتر برمی گردم، و سر راه به خانم احمدی می گویم درها را ببندد و به خانه برود، یا به یک جای امن برود. کتم را که به جارختی آویزان است برمی دارم می پوشم، دسته کلید و سیگار و فندک را هم برمی دارم و راه می افتم. حال و حوصله قفل کردن در دفتر را هم ندارم. چون انگار دیگر لزوم و فایده ای ندارد. مخچهٔ برنامه ریزی فکری و تصمیم گیری هم درست کار نمی کند. جلال آریانِ پس کوچه های خیابان فرهنگ و قوام الدوله و درخونگاه ناراحت است و به حرکت افتاده.

بیوک را برمی دارم و با دور زدن از جلوی برج ساعت و ساختمان علوم، می اندازم از دانشکده بیرون. در واقع وقتی از روی پل بین باوارده شمالی و باوارده جنوبی و خطهای لوله نفت می گذرم، علاوه بر صدای رگبار ضدهوایی و تبادل توپ و خمپاره، موج دودهایی را می بینم که از قسمتهای پایین باوارده و حوالی تانک فارم بلند است.

می پیچم توی خیابان فروغی و می آیم پایین لب شط، ته باوارده، که خانه آنهاست. نرسیده به خانه آنها صدای انفجارهای تازه ای را می شنوم، و از یک خانه جلوی رویم، دود بلند می شود، که احتمالاً خمپاره است - که از آن دست آب عراقیها می توانستند، حتی با کلاشنیکف این دست را بزنند. بخصوص که فرمانداری نظامی آخرین خانه باوارده جنوبی لب شط را به یکی از مراکز تجهیز سنگرها تبدیل کرده و عراقیها احتمالاً « گراد » اینها را گرفته بودند، و می زدند.

اما چیزی که از کله خودم دود درمی آورد، این است که وقتی به ۱۶۳۳ نزدیک می شوم، از قسمت جنوبی بلوک در خانهٔ آنها هم، از جلوی خانهٔ آنها رو به شط، دود بلند است. وقتی نزدیکتر می شوم می بینم پنجرهٔ مشک و قسمتی از دیوار آجری کنار در هم سوراخ شده، و دود از آنجاست.

با عجله ترمز می کنم، ماشین را ول می کنم، و به طرف گیت باز خانه می دَوم. پشت نخل زینتی با شاخه های بلند گلهای سفید، زیر باران، در جلوی ساختمان هم باز است، و زهرا خانم مادر شهرناز، روی کریاس در نشسته، چادر از سرش عقب رفته، دو تا دستی توی سر و صورت و سینهٔ خودش می کوبد، فریاد می کشد، کمک می خواهد، و شیون می کند. دو سه نفر زن و بچه دور و برش هستند، سعی می کنند آرامش کنند.

۴۲

زهراخائم وقتی مرا می بیند، مشت کوبدن توی سر و سینه اش را زیر باران کولاک تر می کند.

- چی شده؟

فقط جیغ می زند:

- علی کو؟ علی کو؟... چه مصیبتی! چه مصیبتی!

می روم جلو و می پرسم:

- چطور شده؟... بمب و موشک خورده؟

به زن و بچه ها که جلوی در ایستاده اند نگاه می کنم - و به شکاف سوراخ اصابت بمب یا خمپاره، و به خاک و گچ و آجری که دور و بر پاشیده شده.

یکی از زنها می گوید:

- بمب خورده... خانوم ها دَمِ تلفن بودند، هوار ریخته روشون... حالشون بده.

- چی؟!

زهرا خانم هنوز توی سینه اش مشت می کوبد:

- الهی خداوندِ پنج تن ذلیلشون کنه... الهی عذابشون و در آخرت سیاه کنه. چه کرده ن! چه کرده!

از کنار آنها با سرعت خودم را به داخل خانه می رسانم.

بلافاصله پشت در، توی راهروی باریک، که فقط جای میز کوچک تلفن بوده، تلّی از خاک و آجر ریخته، به طوری که مجبورم از روی خاک و آجر وحشتناک پا بلند کنم، و به طرف صداهایی که از توی اتاق نشیمن می آید بروم.

و صحنهٔ توی یذیرایی مصیبت است.

بدن افسانه، با لباس خاک و خلی و سر و صورت و موی خاک آلود روی فرش دراز است، و بدن سنگین و حامله شهرناز روی مبل بزرگ نهاده شده. خانمی که گریه کنان کنار افسانه نشسته، خانم مقصودیان، همسایه خانه روبرویی آنهاست، که من او را خوب می شناسم. از حلقوم شهرناز صدای آه و گریه دردناک بلند است، اما از افسانه هیچی... می آیم جلو، کنار او روی زمین زانو می زنم. دست و شانه هاش را می گیرم و صدایش می کنم. تمام سر و صورت خاک آلود است. کمی پاک شده، ولی مقداری خون گوشه پیشانی، و توی موهای سیاهش قلبم را تکان می دهد، فقط صدای گریه بلند خانم مقصودیان کوچکترین علامت زندگی سالم در این اتاق است، و ناله های حلقومی شهرناز.

– افسانه! افسانه! من... آمده م... بلندشو، باید بریم بیمارستان.

از طرف او صدا و حرکتی نیست صورتش زیر خونِ کمی دلمه بستهٔ گوشهٔ پیشانی اش رنگ گچ است. دستم را روی سینه اش، روی قلبش می گذارم. تپشی احساس نمی کنم. نبض دستش را می گیرم. تپشی احساس نمی کنم. انگار مغزش با ریختن تکه های هوار روی سرش شوک شدیدی برداشته، و او را به حال ضعف و اغما برده... امیدوارم.

رو به خانم مقصودیان می کنم:

– باید اینهارو برسونیم بیمارستان... فوری!... کمک کنین.

– چشم، چشم...

بلند می شود. از بیرون باز صدای رگبار ضدهوایی یا رگبار مسلسل از لب شط می آید، اما هیچکدام اهمیت نمی دهیم.

رو به خانم مقصودیان می پرسم:

- چطور شد اینجا؟... خب انگار یه خمپاره به دیوار خورده. این اتاق که سالمه.

سرش را تکان تکان می دهد:

- پای تلفن بوده ن که بمب می خوره و هوار می ریزه رو سرشون... بیشتر اون طفلک ضربه می بینه.

به بدن تقریباً بیجان افسانه که دوست این سالهای او بوده اشاره می کند.

- بیا کمک کنیم ببریمشون توی ماشین... و بیمارستان.

بلند می شوم به طرف شهرناز می روم. دست روی شانه اش می گذارم.

- شهرناز، صدای مرا می شنوی؟...

با صدای ته حلقومی به زحمت می گوید:

- بله...

یک دستش هنوز زیر شکمش چسبیده یک دست دیگر بالای لمبر چپش. نمی دانم او هم خونریزی دارد یا نه...

- چطور شد؟ افتادید؟

- داشتیم... تلفن می کردیم او داشت... شمارهٔ شمارو می گرفت... که انگار... یه هو زمین ده باز کرد آجرها ریخت رو سرمون... او جلوتر بود...

هق هق گریه صدایش را می بُرّد.

به طرف خانم مقصودیان برمی گردم:

- بیاید کمک کنین... باید ببریمشون بیمارستان.

- چشم... من فقط تونستم زنگ بزنم دانشکده... به مقصودیان... گفت الان میاد پیش پای شما. پنج دقیقه پیش.

من فکر روسری یا چادر برای افسانه نیستم. می آیم او را در آغوش می گیرم و بلندش می کنم. اما خانم مقصودیان روسری و مانتوی نازک و سبزرنگ او را

می آورد و تقریباً پهن می کند روی سینه او. در همان لحظه صدای ترمز ماشینی را بیرون منزل می شوم، وسط آه و ناله و نفرینهای زهرا خانم. یک نفر در ماشین را می کوبد. امیدوارم خود علی ویسی باشد. اما وقتی دارم افسانه را طرف در اتاق می آورم، فقط مقصودیان را می بینم، با اندام ریز ولی روحیه همیشه فعال و همکارش در همه جا... با نگرانی و هول و هراس می آید تو. سلام می کند.

– آقا خدا بد نده. چطور شده؟

– ییا کمک کن... خدا هیچ وقت بد نمی ده. صدام پدرسگ بد داده. لطفاً کمک کن این دو تا طفلک را به بیمارستان برسونیم. بیمارستان بریِم .O.P.D تسهیلاتشون بهتره.

– چشم، چشم... انگار بمب یا خمپاره خورده.

– بهش گفتم بچه ها رو بیار اونجا... اینجا لب شط و پشت پایگاه دفاعی خانه محل « فرمانداری نظامی » خطرناک بوده... آره، خمپاره زده دیوار آجری رو ریخته رو سر شون... این طفلک جلوتر بوده... وضعش خوب نیست.

– ما کمک می کنیم آقا... خدا خیر می ده. شما بفرماید... من و خانم، شهرناز رو میاریم.

به طرف بیرون راه می افتم:

– با علی تماسی گرفته شد؟

– نه هنوز... ولی خاطرتون جمع باشه... ما اینجا مواظبیم حوالی ساعت یک گفت میره طرف خسروآباد. باید حالا دیگه پیداش بشه.

– باشه. شما و خانم شهرنازخانم را بیارید توی ماشین. اون طفلک انگار باید در حال وضع حمل باشه.

بدن بیحال افسانه را به خودم می چسبانم.

– چشم، چشم... شما بفرمایید.

بعد می گوید:

- فرودگاه رو هم بدجوری زده...

قبل از اینکه از در خارج شوم، می گویم:

- مادرش رو هم باهاش بیارید... اینجا تنها موندن براش خوش نیست... برای اون طفلک هم خوب نیست. می تونن همونجا تو بیمارستان پیش هم باشن.

- چشم، چشم...

من افسانه را سفت در بغل می گیرم و زیر باران می آورم بیرون طرف ماشین. حالا آدمهای بیشتری جلوی در خانه هستند، انگار یکی دو تا ماشین حراست و امداد و اورژانس و از طرف فرمانداری لب شط هم رسیده اند. من تازه افسانه را یک طرف صندلی عقب آرام جا داده و مانتوش را هم روش کشیده ام، که می بینم مقصودیان و زنش بدن شهرناز تقریباً از حال رفته را آویخته از روی دوشهای خودشان حمل می کند و می آورند. وقتی می رسند، او را هم کنار افسانه می گذاریم. دلم نمی آید آنها را آن عقب مثل دوتا برّهٔ زخمی تنها بگذارم. از مقصودیان می خواهم فوراً مادر شهرناز را هم بیاورد، و خودش بیاید رانندگی کند و ما را به بیمارستان برساند. که او هم مل همیشه چشم چشم می گوید و دست به کار می شود. من در این کِش و قوس فقط امیدوارم که خود علی ویسی پدرصلواتی هم به خانه برسد... اما ظاهراً او با درگیریهای - هرچه هست - وسط این بمبارانها و آغاز حملات مرزی به درون آبادان مشغول است. وقتی مقصودیان مادر شهرناز را هم می آورد، یک پاترول حراست و سپاه هم جلوی خانه رسیده و تحقیقات می کند - و ما پس از یکی دو دقیقه صحبت با آنها حرکت می کنیم...

من وسط صندلی عقب، بین افسانه و شهرناز نشسته ام و مواظب آنها هستم، واخورده. مقصودیان از میدان جلوی دبیرستان رازی انداخته طرف ادارهٔ آتش نشانی و پالایشگاه و بیمارستان، که من با نبض و قلب افسانه مشغولم. با تکان و حرف و فشار و اعمال تنفس از راه دهان به دهان و گلو و فشار سینه سعی می

کنم او را به حال بیاورم. که علامت امیدی هم نمی آید. شهرناز هم فقط ناله های حلقومی دارد... نگاهشان می کنم و با سرعتی که مقصودیان می رود، و پیچ می زند، آنها را به خودم می فشارم. شاید اولین مجروحین یا معلولین حمله عراق صدام حسین تازی عفلقی به آبادان هستند... واژه شهادت به خاطرم خطور نمی کند.

❊❊❊

جلوی بخش اورژانس بیمارستان پشت پالایشگاه، مقصودیان ترمز محکمی می کند به طوری که آه حلقومی شهرناز باز بلند می شود. جلوی ورودی اورژانس، زیر باران پراکنده ماشین زیاد است... ظاهراً زخمیهایی هم از فرودگاه و این ور و آن ور آورده اند. اما من و مقصودیان با نشان دادن کارتهای شناسایی خودمان دوتا برانکار هر طور شده گیر می آوریم و افسانه و شهرناز را می رسانیم به سالن .O.P.D. پس از دنگ و فنگ ثبت، نام جلوی باجه ورودی، توی سالن بزرگ، من یکی از سرپرستارهای مسن را گیر می آررم تا کمک کند. می گویم چه به سرشان آمده. او می آید اول افسانه را نگاه می کند، کمی معاینه می کند. اخمهای درهمش باز مرا تکان می دهد. بعد با دقت بیشتری وضع قلب، نبض و حتی زیر پلک چشمهای افسانه را بررسی می کند. می گویم:

– همسر بنده ست. استاد دانشکده...

او سکوت می کند، با کمی حیرت فقط می گوید:

– وضعش خوب نیست...

بعد به طرف برانکار شهرناز می رود... پس از معاینهٔ کمتری از او، می گوید:

– ایشون میره بخش زایمان، جلو...

می پرسم:

– این خانم را کجا ببریم؟

- همین جا اورژانس. تا دکتر بینند نظر بدهند...

- کدوم اتاق؟

- اون جلو... اتاق ۳۷.

من از مقصودیان و مادر شهرناز می خواهم برانکار او را ببرند بیرون، از وسط حیاط بزرگ رد کنند، ببرند همان جلوی ورودی بیمارستان شماره ۲... پیش ناظمه فنی، ترتیبش را می دهند.

- من اینجا هستم...

- چشم آقا. ما رفتیم. خیر پیش.

من و سرپرستار برانکار افسانه را که حالا بیشتر از حال رفته و بیحرکت است به طرف اتاق ۳۷ می آوریم. جلوی اتاق شلوغ است... اما سرپرستارکه ظاهراً اضطراری بودن مورد را فهمیده، قرارها و نوبتها را به هم می زند و خودش برانکار را می برد داخل، و با یک خانم دکتر استوتسکوپ به سینه پشت میز کمی حرف می زند. خانم دکتر که مشغول معاینه یک بچه است، کارش را ول می کند، می آید طرف برانکار افسانه. سرپرستار حالا جلو می آید، از من می خواهد همین جا بیرون باشم و شروع می کند به بستن در اتاق. می خواهم چیزی بگویم یا بپرسم، که سرپرستار می گوید:

- فقط صبر کنید... خانم دکتر شما را می شناسند، و همشیرهتان را هم که همسر دکتر نقوی بودند خوب می شناسند... باید صبر کنید... هرچه خدا بخواد...

در را می بندد.

کنار دیوار می ایستم، تکیه می دهم، نمی توانم درست فکر کنم. دلم می خواهد سیگاری روشن کنم، اما در محیط سالن « استعمال دخانیات ممنوع » است. یک چیزی هم وسط سینه خودم به تپش .P.V.C زمین لرزه ای افتاده. افسانه، افسانه، افسانه، باش. از بیرون هنوز صدای رگبار ضدهوایی و انفجارهایی از اینجا و آنجا می آید، احتمالاً از درون پالایشگاه، آن طرف خیابان. یا رگبار

مسلسل ها از طرف شط است که فقط در پنجاه شصت قدمی اینجا قرار دارد. دلشورهٔ تنهایی. الان دارند با او چکار می کشند؟ احتمالاً شوک قلبی... امیدوارم.

سرم را به دیوار می گذارم و سعی می کنم آرام باشم، گرچه تنم در تمام سلولها، حال ثانیه ای را دارد که سوزن سِرُم خون گرفتن را توی رگ فرو می کنند. سابقه هم زیاد دارم. سعی می کنم صورت سفید و چشمها و گیسوان بلند سیاه او را، آن شب در ۲۶۷، جلوی چشمانم بیاورم، که پروین اعتصامی از حفظ می خواند... فقط خدایا چرا او؟ می خواسته تلفن کنه چه به من بگه؟ با شنیدن صدای رگبارهای ضدهوایی ترسیده بودند؟ لابد موقعی بوده که من داشتم دنبال علی می گشتم.

مدت زیادی طول می کشد و آنها او را معاینه می کنند و تلاش می کنند... رفت و آمد توی اتاق ۳۷ هم حالا زیاد شده است. یک دکتر مو سفید دیگر هم می آید و دنبال او، برانکار افسانه را به اتاق کاردیوگراف آن ته سالن می برند. خانم دکتر هم با آنها می رود، که من هم دنبالشان می روم... البته مرا باز داخل راه نمی دهند... دوتا پرستار دیگر هم با وسایلی می آیند و می روند تو بعد از یک انتظار بَدِ نیم ساعته، و رفت و آمد دکترها و پرستارها، بالاخره به ساعت آخر کار روز می رسیم، و سکوت و انتظار. خانم دکتر بیرون می آید. از وجنات صورتش چیزی متصاعد نمی شود جز ندای بَد.

می گوید:

– آقای مهندس، بدبختانه فقط می تونم بگم متأسفم...

مثل اغلب دکترهای آن وقت شرکت نفت نیمچه انگلیسی، رفتار خوبی دارد.

– چی؟

– ضربه شدید مغزی بوده... ما انواع شوکهای قلبی و مغزی Postmortem را هم امتحان کردیم.

واژهٔ Postmortem ضربه آخر است – معاینهٔ پس از مرگ.

- فوت کرده ن؟

- بدبختانه بله.

دیگر وقت زیادی هم ندارد. ساعت از پنج هم گذشته.

آهی می کشم و سرم را به طرف سقف بلند می کنم. صدایش را می شنوم که قبل از حرکت. می گوید:

- ایشان را حالا گفتم ببرند به بخش مخصوص...

- نه!...

- می تونید باهاشون باشید... ولی تحویل جنازه فردا صبح است. متأسفم. زمان و اوضاع سختی یه.

من هنوز سرم بالا و چشمهایم بسته است، که صدای دویدن پاهای یک نفر از آن طرف سالن را می شوم. چشمهایم هنوز خشک است. نگاه می کنم. علی ویسی است که با لباس شبه نظامی و هنوز اسلحه در دست می دود طرف ما.

با نفس نفسِ بد جلوی من و دکتر می ایستد:

- چطور شده؟ آقای مهندس...

من فقط سرم را دوباره به دیوار می گذارم.

خانم دکتر می گوید:

- متأسفم...

و با قدمهای آهسته و منظم به طرف اتاق ۳۷ برمی گردد.

- آقای مهندس، مادر چطورند؟

علی ویسی، علی ویسی، علی ویسی!

حالا من سینه ام می ترکد و با لرزشهایی به تمام امعاء و احشائم به تکان می افتد. یک نفس از بالای شکم می آید بالا ولی توی حلقومم می ماند و مدتها با لرزه و تکان می ماند. و گریه و اشک...

هنوز نمی فهمد.

- اون چرا؟ اون چرا؟

صورت علی ویسی را نمی بینم، چون هیچی را نمی بینم. عینکم را از روی چشمهای بسته و پر اشک برمی دارم و یک کف دستم را روی چشمها می گذارم که لجّ اشک می شود. و هق هق گریه من باید پیام آخر را به او رسانده باشد.

صدای ترکیدن گریه او را هم می شنوم...

- کجاست؟ من رفتم خونه، دیدم موشک خورده، و به من گفتند چی شده...

من هنوز سرم به دیوار است. با دست به طرف اتاق اشاره می کنم، که خودم هنوز فرصت نکرده بودم بروم. پاهایم هم دیگر رمق ندارد. می شنوم که به داخل می رود. چند ثانیه ای نمی گذرد که خودم شروع سرگیجه های بد و تپش های ناجور را احساس می کنم. می خواهم خودم را به داخل اتاق یا یکی از نیمکتهای گوشه سالن برسانم بنشینم، نمی شود. افسانه، افسانه. فقط یک شب در مغزم موج می خورد: شب اول. حرف آخر. بچه.

علی ویسی حالا گریه کنان بیرون آمده و چیزهایی می گوید، ولی من چیزی نمی شنوم. پاهایم و تمام تنم سست و تمام هیکلم در حال فروریختن است. سعی می کنم.

- رفتی؟ رفتی پیش شهرناز؟...

- بله. شما هم بفرمایید بنشینید.

صدایش گریه بار است.

- سر...

- سر چی؟...

- سر...

- سرتون طوری شده؟

می خواهم بگویم سرهنگ... پدرسگ... مواظب باش... ولی کلامی از حلقومم درنمی آید، چون با سرگیجه زبانم بین یک طرف لثه ها و دندانهایم که در حال

کلید شدن است گیر کرده... و بعد تنها صدایی که می شوم صدای افتادن و پرت شدن خودم روی زمین سالن .O.P.D است.

و نمی دانم چرا تنها شرنگ خونی که از مغز در حال خاموشی ام می گذرد، همان شب اول است... و قصیدۀ پروین... این دشت... این دشت... خوابگاهِ... خوابگاهِ...

مرضا خزلی

۴۳

چشمهایم را که باز می کنم سپیدهٔ سحری است، در بستر بیمارستانم، انگار بخش **I.C.U.** (بخش مراقبتهای ویژه). اول چیزی یادم نمی آید، نمی فهمم چرا اینجا هستم... فقط از اتاق چیزهایی یادم... هست: یک نفر در همین جا فوت کرد... فرنگیس هم بود.

اما من هنوز زنده ام، بدبختانه... با لوله انژکسیون دکستروز ۸ درصد در رگ دست چپم، و زخمی انگار انداز یک قاچ طالبی روی زبانم. تختخوابهای دیگر هم پُر است، بیشتر مریضها یا مجروحین در خواب، یا در اغما، یا در حال آه و ناله و نفس های آخر. فقط جلال آریان سگ جان نمی میرد. پرستاری هم نیست.

مدت زیادی طول نمی کشد که کم کم - و با شنیدن صدای رگبار مسلسلها از بیرون و غرش جنگنده های هوایی چیزهای دیگری هم به ذهنم می آید... به اطراف نگاه می کنم. سعی می کنم با این زبان کلمه « پرستار » را به لب بیاورم که افتضاح است. فقط انگار بیرون در، یک نفر به صورت نگهبان روی صندلی نشسته، چرت می زند. کنار سرم هم به دیوار یک دکمه زنگ است، ولی تصمیم می گیرم صبر کم... انگار دستها و پاهایم را می توانم کمی تکان بدهم، ظاهراً تا حدی سالم مانده ام. تنها چیزی هم که به تنم زار می زند یک روپوش دکمه دار مریضخانه است که او را به اتاق عمل و این ور و آن ور می برند.

چشمهایم را می بندم و سعی می کنم آخرین ساعات یا آخرین لحظه هایی را که به هوش بودم به یاد بیاورم. هم می شود و هم تمام و کامل نمی شود - و آنچه هم که می شود تیشه به ریشهٔ جان است. الان کجاست؟ کجا برده اندش. خدا را شکر که علی ویسی آمد و با او بود. آیا می توانم بلند شوم و راه بروم؟ - اگر بیایند و این انژکسیون لعنتی را از مچ دستم باز کنند.

پس از مدتی دراز، پرستاری با یک ترالی چرخدار بی صدا وارد می شود که روی آن انواع داروها و سِرُمهاست. من روی تخت اول هستم، و با یک حرکت دست خفیف او را به طرف خودم صدا می کنم. ظاهراً مرا می شناسد چون با خوشحالی و ابروهای بالا به سراغم می آید. می گویم « سلام » گرچه « س » کلمه با زخم زبان کمی ناجور است.

پرستار که بالا سرم آمده می گوید:

- بَه بَه سلام، آقای مهندس... الحمدالله که « ریکاوری » پیدا کرده اید... سرتون چطوره؟

- یه خورده... منگ... چطور شد؟

- بگذارید حالا نیم ساعت دیکه آقای دکتر الهی تشریف میارن و همه چیز را توضیح می دهند. یا خانم بختیاری سرپرستار که خوب در جریان و مراقبت از شما بوده ن و شما را می شناسند.

- موضوع چی بوده؟

نفس بلندی می کشد:

- آقای مهندس، شما استروک شدید مغزی داشتید...

- استروک؟ یعنی سکتهٔ مغزی؟

- بله... و خدا را شکر که هنگام وقوع استروک همین جا در بیمارستان بودید و زود شما را به I.C.U. آوردند، و تحت درمان قرار گرفتید... وگرنه با وضع جنگ فعلی هر جای دیگر بودید خطر داشت... زود هم انگار ماشاء الله ریکاوری پیدا

کردید... چهار روز بیشتر در اغما نبودید...

- چهار روز؟...

- بله... امروز پنجشنبه ۳ مهر ماهه... و روز چهارم شروع جنگ... حالا شما استراحت کنید.

قرص هایی را در دهان من می گذارد، بعد یک لیوان آب.

- تا دیشب، یعنی مدت چهار روز دکتر داده بود بین دندانهای شما «استاپر» گذاشته بودیم.

- استاپر دیگه چیه؟

- یک وسیله که بین دوتا لثه وصل می کنند. در لحظه اول که افتادید زبانتون بین دندانهای کلید شده تون گیر می کنه و زخم برداشته بود. استاپر گذاشتن بین لثه ها تا زبان خشک بمونه... دیشب آقای دکتر گفتند برداشتیم...

نمی دانم چه بگویم. وقتی دارد آمپولی هم توی رگ دست راستم می زند، نگاه می کنم می بینم جفت آرنج ها و بازوهایم مثل غربال سوراخ سوراخ سوزن آمپول است. چون او کار دارد، دیگر سئوال زیادی نمی کنم، فقط می پرسم:

- خانم بختیاری کی تشریف میارن؟

- ساعت هفت،... شما استراحت کنید. نیم ساعت دیگه ناشتای کوچکی هم براتون میارن... حالا که ماشاء الله خودتون می تونید بخورید...

- مرسی.

چشمهایم را روی هم می گذارم و گویی دوباره دارم با سرگیجه خفیف می روم، که بدم هم نمی آید. اما حوالی هفت است که یک نفر دارد با پیشانی و سر و وضع من ور می رود و بیدارم می کند... چشمهایم را باز می کنم و لبخند همیشه مطبوع سرپرستار بختیاری توی صورتم است. بعد از سلام و احوالپرسی ناگهان حالم کمی بهتر است، و او که همیشه خوش زبان و پرحرف است، چهار روز در حال بیهوشی مرا پس از استروک مغزی توضیح می دهد، که خوشختانه

بدخیمی، جراحت، و یا تومور و آسیبی در مغز وجود ندارد و همه چیز با استراحت خوب می شود.

می پرسم:

– آیا کسی آمده یا میاد اینجا سراغ من؟

– اوه... آره بابا... دسته دسته. دکتر امامزاده، اساتید دانشکده، دکتر کوهساری و البته برادر طفلک خانمتون، این برادر آقای ویسی... دربارهٔ خانم واقعاً متأسفم... اما گذشته گذشته، آقای آریان.

آه تلخی می کشم:

– وای... اگر شد با او تماس بگیرید، یعنی با این ویسی. خواهش می کنم. اگرم نبود پیامی بگذارید توی دانشکده، دفتر رئیس دانشکده، هرجا، که بیاد اینجا...

– باشه... شما هم یه ناشتای کوچک بخور... بعد سعی می کنیم ببینیم می تونیم بلند شیم، یه خورده راه بریم یا نه.

– فکر می کنم... پاها و دستهام انگار حالت معمولی دارند.

دست آزادم را مشت می کنم، تمام دستم را تکان تکان می دهم، و پاها را، که فقط کمی رخوت و خواب رفتگی دارند.

– عالی... گرچه باید صبر کنیم دکتر خودش اول بیاد شما رو ببینه. الانم که همه دارند گُروگُر میرن... اینجوری که جنگ داره شدیدتر و شدیدتر می شه... خرمشهر رو که پدرسگا ریخته ن و تقریباً گرفته ن.

بعد حالاست که او باید خبر بد دیگری را توی سر و مغزم بکوبد، که کمی بی احتیاطی است، و شاید هم از روی دوستی و خوش صحبتی. می پرسم:

– نمی دونم شما از همسر این علی ویسی مون هم خبر دارید؟ بردندش بخش زایمان، روزی که من آوردمشون... فارغ شدند، به سلامتی؟

– نه، ایشون هم دیروز صبح فوت کرد.

- فوت کرد؟!

- وای متأسفم...

- مطمئنی؟

- متأسفم.

گفتم:

- خدای من!

- حالا شما نگران این چیزها نباش... مردم بیچارهٔ آبادان و خرمشهر دارند گُروگُر می میرند... شاید من عوضی گرفته م... چون برادر خانم مرحوم شما ظاهراً هر روز میاد اینجا احوالتون رو می پرسه. می پرسه دارویی چیزی لازم نداریم؟ شما هم فراموش کن این چیزی که از دهانم پرید، متأسفم... باشه؟

- آخه... آخه ایشون چیزیش نبود. فقط شوکه بود، و در حال زایمان...

- شما راحت باش و استراحت کن... فقط خدا خدا کن توپ و خمپاره ای چیزی از پنجره نیاد تو! شنیده م خمپاره هایی میندازن به اسم خمسه خمسه، که وقتی اصابت می کنه پنج تکه می شه، بعد هر تکه هم پنج تکه ترکش می شه و هی زیاد می شه. اون وقتها وقتی مریضی می آوردند می اومد گلبارون می کردند، حالا خمسه خمسه بارون.

سعی می کنم لبخند بزنم و سرم را به طرف پنجره برمی گردانم.

حدود یک ساعت بعد، پرستاری سینی ناشتای کوچکی را می آورد محتوی شیر و چای و کمی بیسکوئیت. فکر می کنم بد نیست، برای شروع سوزن آنژکسیون دکستروز را هم از دستم باز می کند. اما ناشتای بقیه بیماران هم همین است. انگار نان و پنیر و کره و مربا و تخم مرغ در آبادان در حال جنگ، بر باد رفته است.

ناشتای کوچک را میل می کنم، گرچه زبانم هنوز درد دارد، و کمی می سوزد. تهِ فکرم هم پیش ویسی است، و کارهایی که کرده، یا دارد می کند. شهرناز فوت

کرده؟ خودم باید چکار کنم؟ ملافه را کنار می زنم و سعی می کنم بلند شوم. با صداهای هر لحظه رو به افزایش تبادل آتش خمپاره و توپ و رگبار مسلسل و احتمالاً بمب، اینجا خوابیدن حالا کار خیلی ایده آلی نیست. اما پاهایم سست است و سرگیجه هم ول نمی کند. افسانه را که لابد با مراسم به خاک سپرده باشند... اما شهرناز بیچاره چرا؟ باید اوضاع خیلی زیاده از حد درب و داغون و جنگی باشد.

به هر حال کمی قدم می زنم، با جسم و جان خودم ور می روم. و بعد از اینکه یک جفت دمپایی هم گیر می آورم، میروم بیرون و توی کریدور سراغ یک دستشویی و توالت، که مزخرفترین تکان هم، نگاه کردن به صورت و قیافهٔ پنج شش روز اصلاح نکرده و وارفته خودم توی آینه است.

کمی آب می زنم به سرو صورتم و بعد می ایستم به ریختم نگاه می کنم. جلال آریان... تو از چند هزار رقم چیزها این چند ساله گذشتی؟ این هم یکی. برگرد برو بخواب تو تختخوابت، توی .I.C.U و مواظب خمسه خمسه بعدی باش.

حدود یازده و نیم است و من دارم کیهان چند روز پیش را نگاه می کنم، که علی ویسی می آید... با همان لباس شبه نظامی و تمام وجودش خاک و خلی. اول از دیدن من که پاشده ام و نشسته ام خوشحال می شود - گرچه دسته گلی توی دستهاش نیست، ولی مسلسل ژ- ۳ هست.

می آید جلو، کنارم لب تخت می نشیند، چون لابد دارد از پا می افتد. دست می دهیم و او مرا می بوسد.

- آقا، خوشحالم که بالاخره حال شما خوب شده و از زیر سِرُم و حال اغما دراومدید...

- بعد از چهار روز امروز بلند شدم... چطوریم؟

سرش را تکان می دهد.

نفس بلندی می کشم:

- مادر؟...

- ایشون رو دفن کردیم... تو خاکستون... ذوالفقاری.

گوشه چشمهایش را می خاراند.

- و شهر ناز؟

از بیرون باز صدای رگبار ضدهوایی و مسلسل و خمپاره می آید.

- من الان... باز از اونجا میام. عصر هم باید برم خرمشهر... بَدجوری ریخته ن. و تدارکات هم نیست.

به چشمهای هم نگاه می کنم.

حدس می زنم چرا.

- پرستار به من گفت...

ناگهان می ترکد، و با گریه اول دست روی چشمهایش می گذارد و بعد که سینه و حلقومش دارد منفجر می شود، سرش را می گذارد کنار پای من روی تختخواب. حالا من خودم هم باید یک چیزی چشمها و پیشانی و تمام صورتم را بلرزاند و به او بپیوندم. من از بدبختیها و فاجعه هایی گذشته ام، اما چیزهایی که او این چند روزه از آن گذشته، هنوز سر پا و در حال مبارزه است، داستان دیگری است. مادر و همسر سالها ستمدیده ولی به آرزو رسیده ناگهان بلعیده شده در دهان اژدهای جنگ به قول خودش مزدورهای امریکا رفته اند... و وظیفه ای ندارد جز به خاک سپردن شهیدان - و ادامه دفاع مقدس.

وقتی سرش را بلند می کند چشمهایش دو کاسه خون است. می گوید:

- آقا، شما مواظب خودتون باشید... تازه از سکته مغزی چشم باز کردید. ضمناً کت و شلوار و کیف پول و اوراق توی جیبتون رو بنده بردم منزل توی ۲۶۷ جاشون محفوظه... هر وقت خواستید میارم... از شناسنامه تون هم من مجبور بودم استفاده کنم برای ثبت دفن مادر.

سرش را می اندازد پایین، و باز گریه.

- متشکرم، لباس و اوراق رو بیارشون... اما اون طفلک چرا در بیمارستان رفت؟ چیزیش نبود...

- چه بدبختی... چه بدبختی... برای اون طفلک.

- می دونم... ببین علی... در عرض این سالها ما بارها به این تفاهم رسیدیم که باید زمانه و وضع موجود زمانه را تحمل کرد - یا فرار کرد. تو اهل فرار نیستی... بنابراین تحمل زمانه...

- چقدر، چقدر، چقدر، آقا؟

می خواهم بپرسم آیا شهرناز سر وضع حمل تلف شد، می گذارم فعلاً باشد.

- علی، من به روحیه تو از روز اول فرودگاه کوت عبدالله واقفم و مجبورم تحسین کنم. پایبندی واقعی به ایرانی بودن، اسلامی بودن، حالا هم این... بنابراین فقط مانده زمانه...

- اما اون طفلک چیزیش نبود...

- دکترها گفتند فقط بدجوری تکون خورده.

- بله. راست میگی، عجیبه.

- چرا؟...

- قبل از وضع حمل اینطور شد؟...

- بله، پریروز غروب که دیدمش حالش خوب بود، دیروز صبح دیده اند رفته...

- علتش را هم گفتند؟

- میگن تکون بمب. یا شوک... شاید هم خفقان... صورتش روی بالش بوده... از ترس.

- این واقعاً عجیبه... زن حامله پا به ماه صورتش را روی بالش نمیذاره.

دستمال برمی دارد چشمهایش را - خشک می کند. من هم با کلینکس خشک می کنم. می گوید:

- بالش روی صورتش بوده. میگن بالش را گذاشته بوده روی چشمها و گوشهاش که لابد صدای بمباران و رگبارها را نشنوه. که بعد احتمالاً به حال غش افتاده و رفته... و توی اتاق زایمان هم اون موقع تنها بوده، کسی پهلوش نبوده. اون قسمت، مریضخونه م که تقریباً خالی یه. دکترها و پرستارها بیشترشون از منطقه جنگی رفته ن، فقط کمی داوطلبها موندن.

- بالش روی صورتش بوده؟...

به عمق چشمهایش نگاه می کنم، درونم چیزی می لرزد.

- بله... گفتند که...

- بچه چی؟... سزارین نکرده ن؟

- نه، کسی نمونده. یعنی دوتا دکتر معاینه ش کرده ن گفته ن بچه هم مرده. آخه ساعت مرگ شهرناز هشت یا نُه شب بوده... ده یازده ساعتی از مرگش می گذشته...

باز چشمهایش را نگاه می کنم:

- باید پیشش می موندی.

- ای کاش... ولی آن شب حالش خوب بود... پشت پیشخوان بخش شیفت شب هم یکی دوتا پرستار بودند. منم باید برای بچه های خسروآباد و فرمانداری توی باوارده و لب حفار تدارک می بردم... خیلی وضع وخیمه آقا. هر آن ممکنه اصلاً بریزن. نصف خرمشهر رو که گرفته ن.

صدای غرش جنگنده های هوایی و رگبارها قطع نمی شود.

- مادرش چی؟ زهراخانم؟

- اون که از همون ساعت اول که اومدیم اینجا از حال رفته... لقوه، بیهوشی، توی یکی دیگه از بخشها بستری یه. امروز هم نتونست بیاد سر خاک.

- اسم اون پرستارها رو می دونی چیه؟... که گفتی شیفت شب بودند؟

- یکیشون یه دختر جوون اسلامی خوبه. فاطمی. امروز سر خاک هم اومد.

نفس بلند و تلخی می کشم:

- من هم باید بلند شم. گرچه دکتر آمد دید و میگه یک هفته استراحت...

- شما باشید آقا... هنوز حال جسم و رنگ و روتون سالم نیست.

- دانشکده رو نزده ن؟...

- نه زیاد... اما متأسفانه ادارهٔ آموزش جلوی دانشکده رو بمب زده اند و سی و شش نفر از مدیران رو سر جلسه شهید کرده ن، از جمله خود صالحی رئیس آموزش و پرورش رو، لامسّبا.

بعد می گوید:

- ضمناً من به خواهرجان در تهران هم زنگ زدم. گفتم کمی حال ندارید، در بیمارستان هستید... ولی چون وضع تلفنهای بیمارستان خوب نیست، از بنده خواستند زنگ بزنم... گفتم بزودی تشریف می برید تهران...

من هنوز فکر مرگ عجیب شهرناز هستم، ولی چیزی نمی گویم. به اندازهٔ کافی درد تو اتاق هست.

- اوه، متشکرم ۲۶۷ چی؟... رفتی سر زدی هیچوقت؟

- اونجا سالمه اما متأسفانه کاظم پسر بزرگ مطرودتون که پاسدار بود و توی جبهه های خرمشهر بوده شهید شده...

- وای!

بالاخره می پرسم:

- سرهنگ نفیسی پدرسگ چی؟

حالا او آه تلخی می کشد:

- زندان به هم ریخته و همه پریروز با شلوغی جنگ و بلبشو فرار کرده ن.

- سرهنگ نفیسی پریروز فرار کرده؟...

- بله، بدبختانه.

- اون پدرسگ تو آبادان هنوز هزارتا بامبول و دستک و دنبک و دوست و

منبع اطلاعات داشته. خدا می دونه چه کارهایی ممکنه بکنه. شایدم فرار کرده تهران... جاده اهواز بازه؟...

– بله جادهٔ خرمشهر/ اهواز رو عراقیها گرفته ن، اما دارخوین/ اهواز هنوز بازه، گرچه خطر داره.

– لعنت به این شانس... به بر و بچه های دوستانت که او را می شناسن بگو اگر دیدند فوری با تیر بزندش. خودت هم معطلش نکن... اون جنایتکار محکوم دادگاه انقلابه. چند دفعه گفتم.

– اتفاقاً یکی از راننده ها می گفت یه نفر رو شکل اون توی شاپور دیده، با ریش سفید و هیکل ریقو، داشته می رفته طرف سیدون...

– پس بعید نیست که از پریروز تا حالا توی شهر ولو بوده، و هست.

– بله، بعید نیست.

– پول و مول هم که همه این ور و اون ور در دسترس داشته... با رفقا و همه چی... همه جا رو هم که از قدیم مثل کف دست کثیفش بلد بوده پدرسگ.

به چشمهای من نگاه می کند.

– بله...

دارد فکر می کند.

– علی، دوران دوران جنگه. و باید مواظب دزدهای جنگ بود. خودت گفتی. این یک قانون و واقعیت تاریخی یه.

– به چشم...

– می دونم تو از چه دردی این دو روزه گذشته ای... من هم گذشته م... دفعه اولم هم نیست... ولی ما همه درگیر این بدشانسی و سال و زمونه هستیم،... شهرناز طفلک کجاست؟ افسانهٔ عزیز ما کجاست؟ مواظب باش. فکر آیندهٔ زندگیت باش.

– بله.

هنوز گریه می کند.

- پدر من، ارباب حسن آریان، در سال ۱۳۲۰ - ماه شهریور و کشیده شدن جنگ دوم جهانی به ایران فوت کرد - (که ظاهراً شهریور ماه لعنتی و شومی برای ایرانیان است) ولی بعد از مرگ او ما از جنگ و ستمدیدگی آمدیم بیرون و رفتیم دنبال تحصیل و زندگی - اگرچه با بدشانسی هامون. منتها بعضیها درگیر بدشانی نیستند و مدام دنبال لذت زندگی اند.

- یعنی سرهنگ فراری.

- یعنی همون پدرسگ.

- یعنی سرهنگ می مونه و لذت می بره و ما درگیر بدشاسی هامون اینجا درد می کشیم؟...

به مغزش خطور نمی کند.

- علی، ولی اون پدرسگ لذتهای خائنانه ش رو برده - حالا باید کیفر و مکافات داشته باشه - و همچنین ممکنه باز خیانت هم بکنه. یا داره می کنه. یا کرده.

هنوز پیام در لفافه حرفهای مرا نمی فهمد. یا نمی خواهد بفهمد. من شرنگ خیال بدی از خفه شدن شهرناز پریشب در اتاق خالی بیمارستان دارم.

آه بلندی می کشد. می گوید:

- آقا شما مواظب خودتون باشید... من می تونم ترتیبی بدم که همین امشب شما رو برگردونیم تهران، پیش خواهر. بیمارستان امن و خوب شرکت در تهران. من خودم مواظب ۲۶۷ و مطرودها هم هستم. برادر دکتر امامزاده هم لطف و محبت دارند برای سلامت نگهداشتن شما، گفتند هر خدمتی را بکنیم.

دستم را روی دستش می گذارم و نوازش می کنم.

- نه، من می خوام باشم تا فردا شب که شب هفت مامانه...

باز هق هق به گریه می افتد، از ته دل:

- چرا؟ آقا چرا؟...

- اون که گفتم دیگه با قضا و قدر و خداونده. من هم فعلاً هستم. ببینم اگه بتونم همین جا باشم و اگر خدمتی از دست من بربیاد... پاشو، پسر. تو علی ویسی هستی. من هم جلال آریانم. یه روز گفتیم آریانها و ویسی هم بطور کلی و تاریخی پوست کُلُفت اند.

سرفه ای می کند:

- چشم... شما هم به هر حال مواظب خودتون باشید... لباس مخواید بیارم؟

- آره... ضمناً از خونه یکی از اون دو قضه روکه به من دادی بیار.

جای دقیق آنها را به او می گویم.

- چشم، بد نیست...

- فعلاً خداحافظ. یادت باشه فکر و مِهر، و حالا مبارزه.

- چشم.

وقتی می رود من دراز می کشم، و مدتها نمی توانم از فکر عشق و شهادت افسانه و از فکر فرار و ول بودن سرهنگ نفیسی در آبادان جنگزده بیرون بیایم. و از فکر شهرناز تنها... در اتاقی در بیمارستان تنها، بی حال... خفه شده با نازبالشی. خیلی چیزهای ساده و اصلی با هم نمی خوانند. یا اگر می خوانند بوی کثافت و خیانت و انتقام می دهند.

۴۴

یکی دو روز بعد هم، من به علت ضعف و سرگیجه و اثر داروهای زیاد در بستر می مانم. علاوه بر علی ویسی و مقصودیان، اساتید باقیماندهٔ دانشکده به عیادتم می آیند، و همچنین بعضی از دانشجوهایی که هنوز مشغول مبارزه یا در رأس پستهای دولتی شهر هستند. و البته خمپاره ها و خمسه خمسه ها و موشکهای عراق. جنگ شدیدتر شده، و روز به روز شدیدتر می شود، و بنا به گفته های علی و دوستان، ظاهراً تجاوز گستردهای از شمال غرب ایران تا بندر خرمشهر و شمال آبادان به خاک ایران کشیده شده - حیرانگیز و غافلگیرانه... و مثل روز روشن است که تحرک و پشتیانی از امریکا و روسیه است.

روز شنبه حدود ساعت ۳ بعد از ظهر من بدون اجازه دکتر (و به سرپرستار هم می گویم فقط برای کمی قدم زدن توی حیاط) لباس می پوشم و همراه ویسی، با یک پاترول دانشکده که در اختیار اوست، به خاکتسون ذوالفقاری می روم... تا بر مزار افسانه مراسم فاتحه و وداع شب هفت برگزار کنیم. دسته گلهایی هم از گلفروشی سر خیابان شاپور گرفته ایم. شهر تقریباً خالی است، و صدای تبادل رگبار و موشک از لب آب قطع نمی شود. هر دو مسلح هستیم و من چشمم مدام به دور و بر خیابانهاست دنبال کسی که باک نداشتم اولین گلولهٔ قتّاله عمرم را به یک جائیش بزنم. گرچه علی ویسی انگار دیگر زیاد توی خط او

نیست... در ماتم و درد اولین دو شهید مهم زندگی اش است - و فکر تدارک به سنگرهای باوارده و خسروآباد، و کوبیدن سر دشمن متجاوز.

می پرسم:

- فکر می کنی سرهنگ از آبادان فرار کرده؟ گفتی جادۀ دارخوین/ اهواز هم در تیررس عراقیهاست که از رود کارون گذشته ن و اومدن این دست کارون. شریعتی گفت میدون تیر آبادان و منطقه شمال بهمنشیرو هم گرفته ن و دارن میان طرف همین ذوالفقاری...

- نه آقا، این دست بهمنشیر نمی تونن بیان. خیلی از بچه ها سنگر دارند... و البته ارتش هم اینجا قوی یه.

بعد می گوید:

- سرهنگ هم یا دررفته کویت، یا خونه یکی از رفیقهای قدیمش قایم شده تا پول و پله جمع و جور کنه و از جادۀ ماهشهر فرار کنه. خونه ش نیست... اونجا رو ما مصادره کردیم و دست بچه های سپاهه. لب شط.

بعد اضافه می کند:

- زن و بچه های سرهنگ هم که قبلاً رفته ن تهران.

- همانطور که خودت گفتی مواظب دزدهای جنگ باش. دزدهای جنگ می تونن پدرسگهای قاتل جنگ باشند.

او حالا از پشت پالایشگاه انداخته طرف پتروشیمی و طرف تانکی ابوالحسن. من ساکت مانده ام و به او نمی گویم از مقصودیان شنیده بودم که در سه شب پیش یه استوار شهربانی آمده در خانه مقصودیان و از زن او پرسیده بوده شهرناز خانم همسر آقای ویسی حالشان چطوره... و او هم طفلک بدون شک و سوء ظن گفته بوده که در بیمارستان هستند. حالا اگر خود علی ویسی هم از این پرس و جو خبر داشت، من اطلاع ندارم. و نمی خواهم با او وارد این مطلب شوم، و روح بدبختش را ناراحت تر کنم. استوار شهربانی می توانست در رابطه با

خانه موشک خورده باشد یا می توانست از نوکرهای سرهنگ پدرسگ باشد - که در خانه آن استوار هرکه هست احتمالاً قایم شده و سراغ شهرناز رو می گرفته.

به علت دور بودن قبرستان از اروندرود و مرز عراق آن دست آب، در اینجا صدای رگبار کمتر است، یا دورتر است. مزار افسانه سنگ ندارد، همینطور هم مزار شهرناز کنارش... خاک برآمدهٔ روی قبرها هم به خاطر باران شب گذشته کمی خیس است. من و علی ویسی پای قبرها می ایستیم، بعد می نشینیم، هر دو گریه می کنم، علی ویسی فاتحه می خواند، ولی من با افسانه توی سینه ام حرف می زنم... از شبهایی که این یک ساله با هم بودیم... در منزل ۲۶۷ بریِم و قلت ۱۰ خیابان فوفر لندن... و حرفهایی که می زدیم. با دیوان پروین اعتصامی اش. هرکه باشی و به هر جا برسی/ آخرین منزل هستی این است. و شهرناز گنجوی پور/ ویسی طفلک. او هم با اسیر فروغ فرخزادش... از بیم و امید عشق رنجورم/ آرامش جاودانه می خواهم... حالا هر دو اسیر خاک اند. بعد از سال ها اسارت سرهنگ پدرسگ. او با این دو نفر چه ها کرده؟ در این سالها - بخصوص با شهرناز. گریه باز شانه های لامسّبم را تکان می دهد، و از خودم هم بدم می آید. و از زنده بودنم. بعضی جاها و بعضی وقتها اسیر خاک بودن و با خدا بودن راحت تر است. فاتحه ای می خوانم.

جنگنده های اف - ۱۵ امریکایی ایران و میگهای روسی عراق از روی سرمان مانور می دهند و شلیک می کنند. علی ویسی دست مرا می گیرد:

- آقا بفرمائید بریم... خواهش می کنم. دیر مشه. و خطر هست.

- هنوز حرف هست...

- فاتحه خوندیم کافی یه... بقیه ش با خداوندگار. برای شما هم خوب نیست، خطرناکه. وضع تیراندازیها و بمبها هم معلوم نیست. اینجام پناهگاه نداره.

بلند می شوم:

- زیر خاک داره، و خوبه.
- بفرمائید بریم.

❊❊❊

چند روز بعد را من در بیمارستان زیر نظر دکترها هستم، هنوز با سرگیجه های بد گهگاهی و ضعف کلی بدن که به گفته دکتر روی سلسله اعصاب اثر گذاشته و باید به استراحت بیشتری بپردازم. موفق می شوم تلفنی هم به فرنگیس بکنم و بگویم زنده ام و مشغول. اما وضع شهر به تدریج، و با شدیدتر شدن جنگ و آوردن مجروحین و شهیدان بیشتر و بیشتر به بیمارستان، نه تنها جا برای من تنگ می شود، بلکه خودم هم باید با کمبود کارکنان بیمارستان، در نقل و انتقال، یا در دادن غذا و حتی کمکهای اولیه به مجروحین به امداد پزشکی بپردازم. پزشکان ارشد و سرپرستارهای قدیمی و محتاط تر هم، به مرور بیمارستان و شهر مورد تجاوز را (و احتمال افتادن آن به دست صدامیان خونخوار را) ترک می کند. ویسی و دانشجویان گهگاه می آیند، عیادتم می کنند، ولی من خودم بیشتر فکرم پیش سرهنگ نفیسی زدوبندچی است که حالا کجاست؟ آیا او هم فرار کرده و جزیره را ترک کرده؟ یا مشغول دوز و کلک و دزدی است - که شاید شق اولی صدق کند، چون در تهران هم مال و منال زیاد دارد...

من گهگاه خواهر پرستار فاطمی را هم می بینم و آشنا می شویم و لحظاتی می آییم، یا می نشینیم گپ می زنیم. او با دل و جان مشغول کار است - ولی من جرأت نمی کنم با او درباره موضوعی که در ذهنم است زیاد صحبت کنم. این پرستاری است که علی ویسی می گفت شب خفه شدن و مرگ شهرناز جزو شیفت شب در بخش زنان بوده - و بیمارستان شلوغ.

اوضاع سایر مناطق جنگی کشور هم رو به وخامت بدتری گذاشته است،

بخصوص در مناطق مرزی کردستان و ایلام و خوزستان و در خرمشهر... ستاد کل ارتش مدام اطلاعیه می دهد و مردم را از حوادث جبهه ها در جریان قرار می دهد: « اطلاعیه شماره ۸۵ »، « اطلاعیه شماره ۸۶ »... و مکتبی که این روزها امام خمینی پایه گذاری کرده موضوع « بسیج » مردمی است، « بسیج مستضعفین » برای « دفاع مقدس ». « عزت و شرف میهن و دین ما در گرو همین مبارزات است. » علی ویسی از این پیامها لذت می برد و روز به روز جان تازه ای می گیرد، چون خودش هم فی نفسه در عالم « عملیات » جان و دل بخشی متهورانه « نظام مشارکت بسیج » مردم و دانشجوها غرق است. می گوید آقا یک روز یکی از بچه های کاسبهای آبادان مال « لِین یک » به بخش تدارکات «ستاد هماهنگی فرمانداری آبادان» آمد و می خواست ترتیب بدهیم او برای بچه های جبهه های خسروآباد و باواردهٔ جنوبی بستنی ببرد، و ما مشارکت دادیم... هر کس بیاید، و هرکمکی بتواند بکند و بخواهد بکند مشارکش می دهیم. علی ویسی هنرستان صنعتی اهواز هنوز علی ویسی است.

غروب روز یادم نیست دهم یا یازدهم مهر است، در بیمارستان تقریباً جبهه مانند، من فرصتی پیدا می کنم با خواهر پرستار فاطمی چند لحظه ای صحبت کنم، که تکان دهنده می شود. بعد از نماز مغرب است و من توی بسترم با خستگی و سرگیجه شروع به استراحت کرده ام که او می آید و چند تا قرص دوا و نامه ای را که از تهران از خواهرم با همه مشکلات پستی آمده، به من می دهد. می گیرم، تشکر می کنم، و چون انگار سرش زیاد شلوغ نیست، می پرسم:

– خود شما چطوری. اسم کوچک شما چی بود رؤیا؟

– بله، خدمتکار شما رؤیا فاطمی.

می گویم:

– خالم فاطمی، آن شب که – نمی دونم دوم یا سوم مهر – که شما شیفت شب در بخش بودید، و اون خواهر شهرناز ویسی یا شهرناز گنجوی پور – حتماً

بادتون هست - فوت کرد...

- آره، بله... یادم هست...

- البته اون موقع شما در بخش زنان و زایمان کار می کردید... و حالا یه خورده زیادی شلوغ و پلوغه.

- یادم هست... شما هم استراحت کنین... چون باید.

- آیا اون شب، یعنی بعد از غروب، حوالی هشت و نُه و این وقتها، کسی به عیادت خانم ویسی که نزدیک وضع حمل بودند نیامد؟ فکر کنید... اگر یادتون باشه.

- وای. اون شبها تمام بیمارستان خیلی بیا و بروی مجروحین و زن و بچه های شرکتی داشت...

- البته...

- اما اونجا...

کمی با اخم فکر می کند:

- اونجا هم اومد و رفت زیاد بود. زنها یا خواهرهای مبارز مجروح را می آورند.

- مردی حدود شصت ساله نیامد سراغ خانم شهرناز ویسی رو بگیره و احوال بپرسه؟

- شرکتی؟...

- شاید، ولی نه لزوماً با کارت شناسایی شرکتی و از این حرفاها.

- یادم نیست... با اون همه شلوغی.

- البته... ولی فکر کنید.

- فقط یادم هست اوایل، شب یک استوار شهربانی آمد - وای باز هم آژیر وضعیت قرمز!...

و در واقع در همین لحظه باز صدای خشن و تلخ « توجه! توجه!... » توی تمام

بخش می پیچد که این روزها اقلاً روزی بیست بار تکرار می شود. ولی من نمی شنوم.

- یک استوار شهربانی شصت ساله؟...

- آره... تقریباً پیر بود... و ظاهراً نگران. از حراست گذشته بود چون اونیفورم تنش بود و مضطرب به نظر می رسید.

- چه کسی رو می خواست، خانم ویسی رو؟

- فکر می کنم... ولی اسم نگفت... فقط گفت همسر جوان یکی از کارکنان حراست دانشکده نفت...

- و شما هم به او گفتید در کدام اتاق است؟

- بله... گرچه من کار داشتم و در آن لحظه هم مثل الان وضعیت قرمز بود و از او خواهش کردم برود فردا صبح بیاید، و چون کار اورژانس داشتم ترکش کردم.

- به آقای علی ویسی هم این موضوع رو گفتید؟

- نه... او هیچوقت با خانمها زیاد حرف نمی زنه.

به چشمهای خواهر پرستار فاطمی نگاه می کنم. کلمات جمله اعلام «وضعیت قرمز» به آخر رسیده، و گوینده دارد می گوید « محل کار خود را ترک کرده » و غیره و غیره که من باز دیگر چیزی نمی شنوم.

۴۵

من به علی ویسی دربارهٔ آمدن یک استوار پیر شهربانی به بخش زنان در شب مرگ شهرناز چیزی نمی گویم... چون او در حال مبارزهٔ شدید است، زخمهایی هم روی پا و بالای کتف برداشته... و شهرناز هم جزو گذشته های گذشته است. اگر ویسی می فهمید نفیسی پدرسگ با یک یونیفورم عاریه آمده بوده و قبل از فرار انتقام را در آن هرج و مرج از آنها گرفته بوده، چه می کرد؟ آیا جنگ آبادان را ول می کرد و می رفت کجا دنبال نفیسی؟ می گذارم خیالش در همین تشنجها و دردهایی که کشیده، و دارد، بماند. خودم هم حالا با دو تا اسلحه توی جیب و زیر کمربند مواظب یک نفر هستم... و شبها در یک جای قفل شده می خوابم. من هم افسانه او را گرفته بودم.

اوضاع جنگ و دفاع از آبادان هم روز به روز سخت تر می شود و پس از تسخیر قسمت اعظم خرمشهر آن دست کارون، عراقها به شمال آبادان آن دست رود بهمنشیر می ریزند، هر دو جاده های آبادان/ اهواز را می گیرند و تا بیست کیلومتری جادهٔ ماهشهر پیش می روند. تعداد بسیار زیادی هم اسیر گرفته می شوند، از جمله دکتر کوهساری بیچارهٔ خودمان در راه اهواز، و وزیر نفت مهندس جواد تندگویان و مهندس بوشهری و مهندس یحیوی معاونش که آنها هم در حال آمدن از اهواز به آبادان بودند - همه از فارغ التحصیلان

دانشکده نفت آبادان.

خودم گرچه حال سر و کله ام بهتر است - یا فراموش کرده ام - تنها هم هستم، و دلیلی نمی بینم با آنچه در من باقی مانده، و در شرایط فعلی سر به صحرا و دریا بزنم، و بخصوص خیلِ مبارز دانشجوها را ترک کنم. سرهنگ هم ظاهراً غیبش زده بود. دیگر در دنیا چه داشتم و چه می خواستم - جز نزدیکی افسانه را. گرچه علی ویسی هر روز پیشنهاد می کند خانه را به دست او و مطرود بسپارم و خودم از جنوب جزیره، از راه دریا به ماهشهر بروم، که هنوز تقریباً آرام است، و از آنجا به شیراز و بعد تهران راه باز بود.

جنگ تهاجمی هم هر روز و هر شب ابعاد گسترده تری می گیرد - گرچه آبادان با وجود قوای نسبتاً کم ارتشی، ولی با مبارزهٔ عجیب و شبانه روزی مردم و سپاه و اینطور که من می بینم با سرپرستی و مشارکت دانشجوها و فارغ التحصیلان دانشکده (و مردم بسیج شده) دوام می آورد، و نیروهای متجاوز عراقی را از سه جبهه متراکم دور سه رودخانه دفع می کند. مردم عادی و مبارز جنگنده شهید می شوند. باتمانقلیچ فرماندار. شریعتی شهید. حقیقی شهید. اکبری شهردار. جعفری کفالت استانداری. غریبی سرپرست سوخت رسانی، بخشی سرپرستی تدارک اسلحه. مدنی زادگان با یک کاتیوشا روی پاترول و تبادل خمپاره در جنوب باوارده. و البته علی ویسی مسئول تدارک غذا و لباس و نقل و انتقال مجروحین... جلال آریان هم در بیمارستان مجروحین را حمل و نقل می کند.

سرانجام با اصرار علی ویسی و نگرانیهای فرنگیس در تهران، به خاطر بودن من مریض در دایرهٔ در حال جنگ، بالاخره تصمیم می گیرم آبادان را ترک کنم، و به تهران بروم. چون حالا بدون شک نفیسی هم آبادان را ترک کرده و در تهران است، و هنوز خطرناک. شب آخری را که با علی ویسی در خوزستان خاطراتی هستم یادم هست - و چه خاطراتی.

بعد از ظهر مرا به خانه می برد تا من یکی دو چمدان بار و بندیل جمع کنم و خانه را به مطرود - آل مطرود با زنش و دوتا بچهٔ باقی مانده اش بسپارم - که ابداً قصد ترک کردن گوشه حیاط عقب آن را ندارند، چون جایی ندارند. علی ویسی ماشین مرا هم همان روزهای اول جنگ به خواهش من با دو سه تا گالن بنزین اضافه توی گاراژ گذاشته و در آهنی را با دوتا قفل رمزی بسته، که هم ماشین حفظ باشد، و هم اگر گشایشی در جاده ها شد رفتن من آسان. اما فعلاً که می ماند - تا بیرون راندن عراقی ها از دور و بر آبادان.

شب آخر دیدار من و علی ویسی هم در بیمارستان می گذرد - به خواسته او، چون امن تر و دارای تجهیزات است. هنگام خداحافظی می گویم:

- پس صبح از اینجا میریم جنوب آبادان چوئده، و من با موتورلنج دریانوردی میرم تا ماهشهر...

- بله آقا... سفر به خیر... راهش هم مطمئنه. مردم زیاد میرن... اثاث می برن. موتورلنج هم زیاده... یک روز راهه... مگر اینکه « تاید » بیاد پایین و مجبور شید چند ساعتی یه گوشه روی آب صبر کنید، چون لنج ها از لب ساحل حرکت می کنند... زیاد تو خلیج نمیرن که موج عظیم داره...

- مگه ما دیگه از موج می ترسیم؟...

- نه آقا شما از خیلی امواج گذشتید... ولی با ناراحتی مغزی که داشتید، باید تشریف ببرید تهران یکی دو ماهی استراحت کند...

- شما هم که اینجا هستی برای دفاع مقدس.

- خودتون گفتید هرکه را قسمتی است...

- مادر گفت... و من امیدوارم برای تو قسمت نباشه به شهیدان و معلولین بپیوندی... سالم بمون، سر خصم را به سنگ بکوب، و نگذار از کله ت قلماسنگ درست کنند.

- هیچ غلطی نمی تونن بکنن.

– و بعد هم دانشکدهٔ عزیز را دوباره راه بیندازیم.

سرش را می اندازد پایین.

– پیوستن به آن عزیزان هم نعمتی است.

دوباره به گریه می افتد، و سینه اش تکان تکان می خورد، که این روزها برای او مثل نفس کشیدن شده. نمی دانم برای شهرناز و مادرش است یا برای حقیقی و شریعتی که آن دست آب خرمشهر شهید و مفقودالاثر شده اند – که او آنها را هم خیلی دوست داشت.

– به هر حال مواظب باش...

– خیلی دلم می خواست امشب چند ساعتی با هم باشیم، اما باید سوخت و غذا برسانیم... اکبری جلوی شهرداری منتظره...

و گفت چند تفر هم تازه خودشان را برای خدمت در اختیار ما گذاشتن. باید وظایفی براشون جور کنیم.

– می دونم. نظام مشارکت.

– پس بنده شما را فردا صبح ساعت نُه همین جا می بینم... نُه و نیم چوئبده ایم. انشاءالله آخر شب هم شما در ماهشهر...

– به امید خدا. دیدار در فرودگاه کوت عبدالله، وداع در جوئبده.

– یا جاهای بهتر.

وقتی تا جلوی در می آیم و با او دست می دهم، می پرسم:

– نفیسی که دیده نشده؟ خبری از او نیست؟

– نه اونم احتمالاً به آب زده رفته.

– شاید...، شاید هم نه. می دونستی آخرین بار اینجاها با یونیفورم استوار شهربانی دیده شده؟

– آره، می دونم. مقصودیان گفت اومده بوده در خونه باوارده... پدرسگ باید خیلی دل و جرأت یا کینه داشته باشه. مقصودیان خودش البته ندیده وگرنه

بازداشتش می کرده.

- جاهای دیگه م دیده شده.

به تلخی آهی می کشد و مرا متعجب می کند:

- یه چیزهایی هم از این ور و اون ور هم شنیده م.

احتمالاً او هم می دانسته و نمی خواسته با گفتن آن به من مرا ناراحت تر کند.

من فوری موضوع را عوض می کنم.

- پس بیشتر مواظب خودت باش...

- من فقط کافی یه سایه ش رو ببینم، آقا.

اشاره به ام - ۶۰ سر شانه اش می کند.

- ای کاش همان روز جلو جوخه اعدام انقلابی ام - ۶۰ ش می کردی.

- آدمی فراز و نشیب ها داره.

- دیگر مگو.

بعد می پرسم:

- مادر شهرناز نازنین را هم که برگرداندید اهواز؟

- بله... یه ده روز بعد از شروع جنگ... همراه خانواده مقصودیان.

- خوب... پس این هم از این.

و مطابق معمول این روز و شبها، هر وقت از هم جدا می شویم، و خداحافظی می کنیم، گونه های همدیگر را می بوسیم، چون لابد خیلی چیزها از لایه های مخچه هامان علامت می دهد که این ممکن است دیدار آخر باشد.

❊❊❊

و متأسفانه برای من و علی ویسی، این خداحافظی دیدار آخر در خوزستان و جنگ تحمیلی هم هست.

صبح روز بعد، ساعت نُه که قرار ملاقاتمان است، او پیدایش نمی شود، که عجیب است. به ندرت اتفاق افتاده بود که سر قراری با من دیر کند... ولی وقتی او تا نزدیک ظهر هم پیدایش نمی شود، من شروع می کنم به نگران شدن - و نه به خاطر سفر خودم به چوئبده و ماهشهر.

به دانشکده زنگ می زنم که هنوز عده ای آنجا هستند - به خصوص دکتر امامزادهٔ خوب - که خودش دیروز برای خداحافظی به ملاقاتم آمده و حکم مرخصی استعلاجی سه ماهه مرا تایپ و امضاء شده آورده بود. اما او هم امروز از ویسی خبری ندارد، ولی می دانست که شبها برای گروهی از دانشجویان که در خرمشهر سنگر داشتند تدارک می برد... در تلفن به من قول می دهد مقصودیان را پیدا کند و از او بخواهد خبری از ویسی به من برساند... یا می توانست خودش راننده ای بفرستد تا مرا به چوئبده برساند. چون وضع خطرناکتر شده و عراقیها در خرمشهر به لب شط رسیده اند و پل بزرگ را هم زده اند.

- بفرستم راننده؟

- تشکر... از محبت شما. ولی من دلم نمیاد بدون خداحافظی با او برم. امروز هم صبر می کنم، به دلم براته که میاد. منتظر مقصودیان هم هستم. خدانگه دار.

و متأسفانه حدود ساعت سه فقط مقصودیان می آید و خبر بد آخر را می آورد... با فروریزی پل خرمشهر تمام بچه های مبارز دانشکده آن دست آب، شهید یا مفقودالاثر شده اند - از جمله علی ویسی.

۴۶

تا دو سه روز بعد، بدون دیدن علی ویسی، دل خروج از آبادان را ندارم. با اوضاع متلاطم و خونبار جنگ، ما نمی دانیم علی ویسی در خرمشهر یا حالا «خونین شهر» به اسارت درآمده یا شهید شده، یا نفیسی پدرسگ یک جا او را دیده و به قتل رسانده و جسدش را نابود کرده.

این روزها، برای اینکه خودم را مشغول کنم، یا به خاطر اضطرار فکری، بلند می شوم و بیشتر به کارهای دستی بیمارستان کمک می کنم. دکترهای باقیمانده، و حتی خواهر پرستار فاطمی و همکاران که مرا در حال کار می بینند، فقط می گویند خودم را « زیاد » خسته نکنم... ضعف و سرگیجه هم هنوز هست. مقصودیان که گاهی به دیدنم می آید، مرا تشویق می کند حالا که هنوز امکانات هست، چمدانهایم که بسته شده، و خانه هم به دست مطرود است، از بیمارستان و از آبادان خارج بشوم، و به تهران بروم که آرامتر است.

- یک شب دیدید ریختند آبادان را هم گرفتند، آقا... الان اون دست بهمنشیر، میدان تیر و تا بیست کیلومتری جادهٔ ماهشهر، دارند مدام به ذوالفقاری پاتک می زند.

آه تلخ و بدی می کشم:

- فکر می کنم متأسفانه بالاخره برای ما مریضها باید رفت، ولی دلم نمی آید.

- و برای ما هم باید جنگید.

و ملت ایران هم به طور کلی، علیرغم وجود - مسیو بنی صدر در رأس فرماندهی کل قوای سه گانه - در دفاع از کشور خون می دهند و کشور را حفظ می کنند. من بعد از ظهرها و شبها که در بیمارستان به اخبار گوش می کنم، مدام می شنوم که در مقابل عملیات تجاوز میگهای روسی عراق به مناطق مسکونی شهرهای ایران (و بارها تهران) همچنین خبر از حملات « کوبنده » جنگنده های ایران به تاسیسات نظامی و صنعتی بغداد و کرکوک و سلیمانیه و بصره هم هست. خرمشهر ایران در دست دشمن است و حالا در اخبار آن را پیوسته « خونین شهر » نام می برند. دولت ایران به سازمان ملل شکایت کرده و نخست وزیر رجایی قرار است به نیویورک برود. « شورای عالی دفاع » به ریاست حجت الاسلام خامنه ای تشکیل شده، و تقاضای ابلهانه صدام برای آتش بس به شرط تأیید ابلهانه قرارداد ۱۹۷۵ او با شاه، از طرف « شورای عالی دفاع » و دولت مردود اعلام شده است. مارک امریکایی/ انگلیسی دارد، و فقط بی. بی. سی. آن را گُنده می کند، که سلطان حسین اردنی هم روز به روز برای صدام کمک نظامی امریکا می فرستد، بندر عقبه را در اختیار کشتیهای تسهیلاتی امریکایی/ فرانسوی/ انگلیسی گذاشته است - چون بی شک تسلحات قدیمی روسی صدام با دفاع و حملات ایران رو به ته کشیدن است. در واقع یک روز که با مقصودیان دربارهٔ وضع علی ویسی و اوضاع جنگ حرف می زنم، کلام آخر را او دارد، در شطرنج جنگ تجاوز عراق به ایران و سیاست ابرتدرتهای فعلی، تسلیحات شوروی در عراق است که دارد تسلحات امریکایی در ایران را نابود می کند، و حالا زِه زده اند.

اما با اوج گیری حملات زمینی و هوایی و تبلیغاتی، یک خبر بد شخصی هم باید از تهران برای خود من بیاید. تلفن ها درست کار نمی کنند، اما اواخر مهر تلگرافی از تهران برای من به دانشکده می آید که هم دردناک است، هم قضا و

قدری - که آریانها باید این پاییز شوم رنج بکشند - حتی بعضیها در پاریس.

تلگراف از فرنگیس است از تهران، و کمک می خواهد... ثریا در پاریس دچار «سانحه» ای شده و در بیمارستان در حال اغماه است. مرزهای هوایی هم بسته و او خودش نمی تواند به پاریس برود.

بنابراین صبح روز ۳۰ مهر وداع با آبادان. و افسانه و احتمالاً سرگذشت علی ویسی. در واقع وداع با خوزستان. با پاترول دانشکده و مقصودیان به لنگرگاه نُقلی چوئبده ته جزیره لب بهمنشیر می آیم، بعد یک شبانه روز با موتورلنج قراضه تا ماهشهر، و بالاخره یک شبانه روز هم مینی بوس و اتوبوس بازی تا تهران... سفر درازی است در مقایسه با پرواز « فرندشیب » یک ساعت و چهل دقیقه تهران/ کوت عبدالله با مهماندار مینی ژوب پوشیده و کوکتیل.

❊❊❊

فرنگیس از دیدن سر و وضع دراز و لاغر مردنی من به گریه می افتد - و برای افسانه... گرچه دیدن و در آغوش گرفتن او برای من مثل همیشه داروی سحرآمیز است - به خصوص پس از این یکی درد و بلای روزگار جلال آریان.

و آن شب در خانه او شگفتی های زیادی هم در انتظارم است. هنوز نشسته ایم که می گویم:

- از ثریا تعریف کن... آخه اون طفلک دیگه چه به سرش اومده - اونم توی پاریس.

خواهرم هنوز گریه اش بند نیامده.

او را در آغوش می گیرم و می بوسمش:

- شما هم زیاد سخت نگیر... اینجا ملت بدبخت دارند جان و خون و مال و زندگی میدن. اونجام فعلاً مهد تمدن و علم و دانشه. اتفاقی هم که افتاده هر چه هست قابل علاجه... چه جوری شما خبردار شدی - اگه در حال اغماست؟

- یکی از دوستان زمان دانشگاهی که امسال هم با همدیگه رفت و آمد داشته اند تلگراف زد. اینجاست، بیا بخون...

تلگراف را توی کیفش دَم دست دارد به من می دهد. می گیرم، به فرانسه است، می خوانم. تقریباً همان چیزهایی است که خودش در تلگراف به آبادان به من نوشته است. با دوچرخه می آمده خانه، تصادف شده، ضربه مغزی دیده و در اغماست. اما وضعش به طور کلی خطرناک نیست. در بیمارستان دووال دوگراس تحت مداوا است.

می گویم:

- پس ظاهراً چیز مهمی نیست... من جور می کنم تا دو سه روز دیگه میرم.

- شنیده م گذرنامه ها دیگه معتبر نیستن. نمی گذارند کسی خارج بشه. باید «مجوز خروج از کشور» از دفتر نخست وزیری داشته باشی.

- نگران نباش... از طریق شرکت نفت درست می کنیم... آقایون هستند - وقتی حساس بودن این موقعیت را بفهمند - مدرک هم که هست - اجازه میدن. دکترهای اونجام که حرفی ندارند، پول مول هم که هست. من قبل از جنگ از پس انداز شرکتم مقدار زیادی گرفته م... ثریا هم که دانشجو بوده، و اونجاها دانشجوها تحت مداوای مجانی دولت اند...

آهی می کشد:

- خودت چطوری؟... با اون فاجعهٔ بد. و اون استروک مغزی، الان چطوری؟

- الان خوبم. مثل پلو توی دوری. سه شبانه روز از رود و دریا و صحرا سفر کرده م الانم سُر و مُر و گُنده. جدی. سردرد و سرگیجه م دیگه نیست.، با دیدن تو.

- بگذار برات یه شیرقهوه درست کنم، با یه خرده کیک... بعد شام...

- بشین فقط ببینمت...

- اونجا چرا آن قدر درد و عذاب و خون و مرگه. خدا بگم چکار کنه اون سگ تازی کثیف شِمرو... که چه به جون مردم اون شهرهای بی گناه انداخته. اون

افسانهٔ عزیز و ماه. اون شهرنازِ ناز. بعد هم اون جوونِ بیچاره و باخدا.

با تعجب نگاهش می کنم:

– اون جوون بیچاره؟ علی ویسی؟

– آره، معلومه اون بدبخت چی به سرش اومده؟

– شما از کجا می دونی؟ از کجا شنیدی؟ من که در این مورد چیزی به شما نگفتم...

– وا، عکش تو روزنامه هاست. توی کیهان چند شب پیش. من نگه داشتم ببینی.

– عکس علی ویسی توی کیهان؟ به چه منظور؟ شهید شده؟ ببینم روزنامه رو.

– نه بابا، اسیر شده. جزو اسرای خونین شهره.

– اسیر؟

دستم را روی گیجگاه هایم می گذارم و آهی می کشم.

– این طفلک تمام عمرش اسیر عشق بود. حالا اسیر جنگ.

فرنگیس روزنامه را می آورد. من نگاه می کنم، و واقعیتی است. کیهان ۲۰ مهر عکس گروهی از اسرای ایران را در صفحهٔ اول دارد، که ظاهراً از کانالهای رسانه های بین المللی به تهران و به کیهان رسیده است. با زیرنویس « دلاوران رزمندهٔ ایران در زندان دژخیمان عراق ».

علی ویسی یک طرف گروه نشسته و مستقیم به دوربین نگاه می کند، انگار به من، با این پیام که آقا ما حاضریم...

در این فکرم که الان نفیسی پدرسگ کجاست و چکار می کند؟ آیا این عکس را دیده؟ با اسارت رفتن دشمن شماره یک او، و سوختن مدارک جرمهای آن پدرسگ در آتش سوزیهای داخل ساختمان شهربانی و دفتر « دادگاه انقلاب آبادان » (که مقصودیان گفته بود) آن دژخیمی دیگر مجبور نبود از ایران فرار کند، یا حتی مدت زیادی مخفی بماند.

۴۷

آن پاییز و زمستان، سخت ترین ایامی است که من به یاد دارم، چه برای زندگی خودم و خواهرم و چه برای بیشتر مردم ایران... به علت بسته بودن فرودگاه های کشور، مجبورم سفری با اتوبوس از ترمینال (تازه به صورت اضطراری احداث شده) غرب (با چادر و خیمه برای بنگاه های مسافربری) از تهران و تبریز و بازرگان به ترکیه در عرض فقط سه شبانه روز به استانول و از آنجا با « تورکیش هاوا یولاری » در عرض سه ساعت، به پاریس بروم، و از فرودگاه اورلی شیک و آرام به دیدن ثریای نگونبخت در بیمارستان دووال دوگراس... ثریا در اغمای تلخ است، و اینجا زیر دستگاه های پزشکی مدرن و عالی... ولی بزودی می فهمم تلاش پزشکان مختلف برای بازگرداندن او به سلامتی و زندگی، سراشیب وخامت را طی می کند، گرچه آنها به من امیدهایی می دهند... و این هم راه درازی است تا خاکستون ذوالفقاری در حال جنگ جزیرهٔ آبادان خوزستان ایران.

قسمت سربرال کورتکس مغز ثریا در اثر تصادف دوچرخه آسیب شدید دیده و آزمایش های الکتروآنسفالوگرافی و غیره ضایعه های بدی را نشان داده است. آن روز غروب، که او را زیر آمپول دکستروز در رگ دست، و سایر وسایل پزشکی می بینم، یاد یک سگ شانس می افتم که او هم این پاییز در اغما. چهار

روزه رفته ولی پوست کلفت از آب درآمده بود، و این پاییز، بهار آریان ها و بستگان نیست.

در هتل پالمای فسقلی در خیابان تنگ و تاریک مسیو لوپرنس اتاقی می گیرم و هر روز فعالیتهای پزشکان را پیگیری می کنم. پرداختهایی می کنم... ولی وضع روی هم رفته به مرور دلسردکننده تر و یأس آورتر می شود. با نامه و تلفن با فرنگیس هم در تماس هستم، و متأسفم که خبر خوبی برای او ندارم.

در پاریس، گهگاه به دوستان غربتی و مهاجرت زده هم برمی خورم که ساعتهایی با هم هستم و درددل می کنیم - اگرچه آنها بیشتر با شامپانی و پرنو - من با قهوه اکسپرسو - به خاطر قولی که به فرنگیس داده ام. مشروب نه.

از ایران، و از اوضاع ایران در جنگ تجاوزگرانه عراق هم اخباری جز ضایعه و یأس نمی آید - گرچه پس از از دست دادن خونین شهر و محاصرهٔ بعضی شهرها - از جمله آبادان - دفاع ایران ظاهراً محکمتر شده است. ولی رادیوها و خبرگزاریهای بین المللی دربارهٔ تجاوز عراق به ایران تقریباً در حال خفقان اند، یا در حال ماست مالی اند. حال آنکه شب یا روزی نیست که دولت صدام، روز و شب، حملاتی شدید به نقاط غرب و جنوب و مرکز کشور (و بارها به تهران) نکند و کشته ها به جا نگذارد. خوزستان سخت ترین حملات و بیشترین اسرا و کشته ها و مجروحین و معلولین را دارد. ولی تنها خبر پُر سر و صدایی که در خبرگزاریهای بین المللی دربارهٔ ایران در سرخط تمام اخبار می آید موضوع گروگانهای نازنین امریکایی است... در مقابل آزاد کردن سپرده های ۸ یا ۱۰ میلیارد دلاری ایران در امریکا با میانجیگری وزیر امور خارجه الجزایر... و کاندید ریاست جمهوری ایالا متحد شدن رونالد ریگان هنرپیشه درجه دو هولیوود - که این روزها شدیداً از صدام جانبداری می کند، و نبرد برای آزادی گروگانهای عزیز امریکایی.

من ضمناً از روزنامه های یومیه فارسی هم که به پارپس می رسد اخبار واقعی

جنگ و تعداد کشته ها و مجروحین، تصاویر بچه هایی را که در بمبارانها کشته شده اند، یا گروه گروه اسیر شدگان را تعقیب می کنم... گرچه هیچ جا خبری از آزادی یا تبادل اسرا نیست. حال ثریا در بیمارستان هم علیرقم کوششهای زیاد، رفته رفته رو به وخامت بیشتر می گذارد و کم کم فشار خون او به ۳ روی ۲ می رسد و بدنش به شوکهای الکتریکی ۵۰۰ ولت هم جواب نمی دهد.

ولی پس از آزادی گروگانهای امریکانی (درست در ساعت مراسم سوگند خوردن رونالد ریگان در « کاخ سفید »)، جنگ صدام ابعاد خشن تر و جنون آمیزی به خود می گیرد که نشائهٔ تأیید سرکوبی ایرانیان و پشتیبانی رئیس جمهور جدید امریکا از کشتارهای تازی عفلقی است - باز به خصوص، و مثل همیشه، در خوزستان از جمله آبادان، خونین شهر، اهواز، دزفول، مهران، سوسنگرد، و تقریباً قتل عام بخشهای مرزی، و بارها به جزیرهٔ خارک که مرکز صدور نفت و قلب حیات اقتصادی ایران است. و از همین روزهاست که، حالا شانس و یا قضا و قدر، وضع ثریا هم رو به وخامت آخر می رود.

یک روز برفی و شوم پاریس، که با همدردی و همکاری چند تن از دوستان خودم و دوستان ثریا، او را در پرلاشز به خاک می سپاریم، من گریه می کنم، گرچه نه از آن گریه ها که سر خاک افسانه در خاکستون آبادان کردم. گریه داریم تا گریه. موقعی هست که برای یک نفر گریه می کنید، و موقعی است که برای یک قوم.

روزی هم که اوایل بهمن با « ایران ایر » به تهران برمی گردم (چون دوباره فرودگاه مهرآباد تهران باز شده) خوب می دانم چرا مدام به یاد آبادان و فرنگیس و افسانه و به خصوص علی ویسی هستم... او با شهید شدن مادرش به دست ارتش صدام، و قتل همسرش به دست اهریمن پلید زندگی اش نفیسی، و اسارت خودش الان در زندانهای عراق دارد چکار می کند؟ ولی به نحوی، در تهِ دل می دانم، او هرجا هست نظام مشارکت مبارزه را دارد.

۴۸

و جنگ سالها ادامه می یابد، گاهی با خشونتهای بیشتر و ددمنشانه عراق، به ویژه در روزهای « دهه فجر انقلاب اسلامی » و گاهی به صورت فرسایشی. تعداد شهیدان و معلولین و اسیران و مفقودالاثران از هر دو ملت از صدها هزار می گذرد ولی موضع ایران با تحکیم دولت به استحکام و قوت می رسد، به طوری که با حملات ارتش و بسیج سپاه پاسداران، دست ارتش عراق نخست از حصر آبادان و شهرهای دیگر بریده شده و بزودی خرمشهر و سایر شهرها و نقاط تسخیرشدهٔ مرزی آزاد می شوند، و صدام به حال التماس روی دست و پای سازمان ملل می افتد... از سالهای ۱۳۶۴ به بعد نیز موضوع تبادل اسیران به خواسته او و از طریق « صلیب سرخ جهانی » آغاز می گردد.

دانشکدهٔ نفت آبادان به علت تخلیهٔ شهر از سکنه (به خاطر تبادل آتش مرزی شبانه روزی) اول به منطقه نفتخیز شهر گچساران، و پس از اندک زمانی به کوت عبدالله اهواز انتقال می یابد! - که برای خود من نقطه عطف بازگشت به نقطه دایره قسمت است. گرچه امسال غمناک. از آن سال، من به علت تنهایی و غمگینی خواهرم در تهران، از خدمت رسمی و تمام وقت در وزارت نفت به صورت طرح امانی کناره گیری می کنم. ولی هفته ای سه روز، و گاهی برای دوره های تخصصی فشرده به مدت دو هفته در جنوب به تدریس می پردازم و با

دوستان باقیماندهٔ دانشکده همکاری دارم. گروهی از ما کارکنان «دانشکدهٔ نفت» (منهای آبادان)، با پیگیری بیشتر خود من، موضوع اسارت علی ویسی را از طرق مختلف لیستهای « بنیاد جانبازان »، « هلال احمر » و در ارتباط با سازمان « صلیب سرخ جهانی » دنبال می کنیم، به خصوص با کمک مقصودیان عزیز، و مدت زیادی طول نمی کشد تا سرانجام اسم او را جزو لیستهای اسرای بغداد کشف می کنیم.

وضع دولت هم از اواخر سال ۶۰، پس از عزل بنی صدر (و فرار او با لباس زنانه به پاریس! توسط همان جناب سرهنگی که شاه را از تهران به مصر رسماً فراری داده و خود بازگشته بود!) کم کم به تثبیت واقعی روی می گذارد... گرچه اوایل ترورها و عملیات بسیار خونین و هولناک خرابکاری توسط عوامل « سیا »ی امریکا و « منافقین » و « سلطت طلبان » در تهران صورت می گیرد. به ویژه فاجعه انفجار ساختمان « حزب جمهوری اسلامی » و شهادت ۷۲ تن از رجال و روحانیون دولت جمهوری اسلامی، از جمله آیت الله دکتر بهشتی، و پس از چندی، انفجار دفتر ریاست جمهوری و شهادت محمدعلی رجایی رئیس جمهور مکتبی و حجت الاسلام محمدجواد باهنر نخست وزیر روحانی... ولی بزودی با ریاست جمهوری آیت الله خامنه ای و نخست وزیری مهندس میرحسین موسوی و ریاست مجلس شورای اسلامی توسط حجت الاسلام هاشمی رفسنجانی ثبات نهایی بر دولت حاکم می شود، و جنگ تجاوزگرانهٔ صدام، و عملیات « سیا » و «منافقین» (مجاهدین) تحت کنترل کامل درمی آید.

از سال ۱۳۶۲، در حال ادامه تدریس و کار من در اهواز، و پس از پیروزی ارتش ایران در بازپس گرفتن خرمشهر و جاده های ارتباطی، من سفرهایی هم به آبادان در حال جنگ و تبادل موشک و خمپاره می کنم... این سفرها به خاطر نبودن برق و آب و محل زندگی، گاهی فقط یک یا دو روز طول می کشد، ولی من بیوک طاغونی و مقداری از اثاثه منزل را (اغلب به کمک مقصودیان) از آبادان

خارج می کنم، و گهگاه چند لحظه ای هم به خاکستون و بخش گلزار شهدا می روم.

ولی به علت اصابتهای هزاران بمب و موشک، و ازدیاد نجومی مزارهای شهیدان بینام و نشان، دیگر پیدا کردن مزار افسانه و شهرناز پس از سالها، آسان و دقیق نیست...

راست می گفت: این دشت جایگاه شهدان است... و دشت بین باوارده و تانک فارم و ذوالفقاری کم کم به صورت برهوت ملکوت درآمده. چه آسان به دامت درافکند گیتی...

گرچه به نحوی می دانم نه برای علی ویسی در اسارت ارتش عراق... او نظام مشارکت داشت: حتی در اسارت.

۴۹

تا پاییز سال ۱۳۶۵... یک روز پنجشنبه نزدیک ظهر که من در تهران برای کاری، از خیابان فردوسی، از سر کوچه برلن، به طرف خیابان جمهوری و سر چهارراه اسلامبول قدم می زنم، باید یک نفر را جلوی ساختمان بانک مرکزی بینم که هم جالب است - هم کمی دلتنگی آور.

هنوز همان قد کوتاه و همان قیافه تمیز و موقر را دارد، و امروز، در جمهوری اسلامی، حتی کت و شلوار گاباردین براق، پیراهن سفید، کراوات فیروزه ای، ولی نه پایون سیاه آن شب توی باشگاه گلستان آبادان را؛ آن شب که من او را برای آخرین بار در آن سالها دیدم - و یادم هست چون باز داشت می رفت امریکا، آمده بود از کنسولگری ایالات متحد در خرمشهر ویزا بگیرد.

امروز دارد تنها و قدم زنان می آید بالا، و سرش توی یک کیف دستی شیک است که برای امثال او معمولاً جای پول و تراولرزچک و کارت اعتباری و چیزهای بهتر است.

جلویش می ایستم و می گویم:

- سلام، جناب مستر فریدون پزشکیان...

سرش را بلند می کند و مرا نگاه نگاه می کند.

- هنرستان صنعتی اهواز... سال ۴۲... لابد حالا آمدی مسئولین خزانه ارزی

کشور را ریاضی درس بدی؟

پس از مدتی بِربِر نگاه کردن، مرا بجا می آورد، و با حیرت و خوشحالی علیک سلام می کند - چون من هم هنوز تقریباً مثل سابق لباس می پوشم - منهای کراوات، ولی با مومای سفید.

- سلاآآآم.. برادر جلال آریان... چطوری؟

- خود تگزاسی ت چطوری، پدرسوخته؟

- میایم، میریم... خودت چطوری؟

- مثل پلو تو دوری. تخلیه بانک مرکزی؟

می خندد:

- نه، اومدم ارز خروجی بگیرم... تو هم که شنیده م هنوز میری جنوب و واسه دانشکده نفت کوت عبدالله. سر کلاسی.

- دوستی داشتیم که می گفت هر که را قسمتی است... تو هم که هنوز در قسمت تگزاسی.

- آره. یه تصنیفی بود می گفت:

You can take me out of Texas
But you can't take Texas out of me...

- بقیه شو نگو... مال من درخونگاه ست. شاید هم حالا خوزستان. با یک قهوه اکسپرسو چطوری؟ اینجا یه « کافه نادری » از قدیم بوده که هنوزم هست. هدایت توش اکسپرسو می زده.

- چیزهای دیگه م می زده... باشه بریم.

- چیزهای دیگه ش فعلاً طلبت.

راه می افتیم طرف کافه نادری. می پرسد:

- از اون دوست و شاگرد ماه و حلقه به گوشت چه خبر؟ - که همیشه براش

«آقا» بودی.

کِرکِر می زند، ولی خوشبختانه دربارهٔ علی ویسی و عقایدش متلکی نمی پراند، بنابراین پرتش نمی کنم توی جوی آب. می گویم:

– علی ویسی جزو مبارزین باقی موند و حالا هم جزو اسرای ایران در عراقه. در خرمشهر یا اون موقع ها « خونین شهر » اسیر شد...

– دِ... متأسفم!

این لابد جنبه ای از روحیه معلم و شاگردی اش یا ایرانی بودنش است. می پرسد:

– اسیره یا مفقودالاثره؟

– نه... دلایل داریم که اسیره.

– بچهٔ خوبی بود.

– مگه نشنیدی خوبها اول میرن، خاک بر سر؟

– هنوز قشنگم حرف می زنی.

– بیا کافه نادری، قهوه اکسپرسو.

در کافه دوتا قهوه اکسپرسو و یک کیک کوچک برای من دستور می دهیم. او کیک نمی خواهد چون با سالها امریکا بودن، مواظب « Heath »ش است. کیک گلوکز و چربی تری گلیسرید دارد. یادم هست روزهایی که این اواخر آبادان می رفتم، برادرهای مدافع مواظب تنها چیزی که نبودند « Heath » (سلامتی) شان بود و غذایی هم اگر گیرشان می آمد، قوطی کنسرو لوبیا بود و کشمش یا کمپوت.

وقتی منتظریم تا سرویس برسد، من با احتیاط از او دربارهٔ قوم و خویش بند تنبونی تهرونی اش می پرسم... می گویم سالها و سالهاست که ندیده مش.

– نفیسید؟...

حافظه اش هنوز عالی است و آن شب اول را یادش هست. ولی می گوید:

- من هم ازش خبر دقیقی ندارم، جلال.

- خارجه یا ایرانه؟

- نه، ایرانه... ولی گفتم خبر زیادی ازش ندارم. من فقط یک هفته است که آمده م... فردا هم باید برگردم ژنو و بعد تگزاس. فک و فامیل های بندتنونی هم که همه پخش و پلا شدند.

- پس نفیسید ایرانه... یعنی تهرونه.

- آره، شنیده م توی سبزه میدون حجره ای داره و توی خرید و فروش آهن پول و معاملات جنس و ارزه. و باز پول مول زیادی به هم زده.

قهوه ها می رسد و ما تشکر می کنیم. از پزشکیان می پرسم:

- آدرس و تلفن دقیق او را نداری؟ از نفیسید؟ یا او هم رفته جزو گذشته ها؟...

- نه جان تو... ولشون کردم. حوصله شو هم نداشته م. من این یک هفته توی نیاوران خونه عموم و دنبال کارهای محضری و اینها بودم - فردا هم که میرم... اما شنیده م توی کوچهٔ بغل سبزه میدون طبقه بالای یه سنگکی حجره ای داره.

- محل رو خوب می شناسم.

- و هنوز توی همون عالم زد و بنده، تکون نخورده. نمی دونم از شهربانی پاکسازی شده، یا ترک خدمت کرده...

قهوه اش را برمی دارد، و با لبخند اضافه می کند:

- اگه یه خورده م ویسکی داشتم « آیریش کافی » داشتیم.

هنوز همان فریدون پزشکیان کنسرسیوم است، و تگزاس... و ظاهراً هیچ خبری از دستگیری و حتی محکوم به اعدام شدن نفیسی ندارد - که البته یعنی نفیسی توی فامیل پخش نکرده.

- اسمش رو که عوض نکرده؟

- اسم شو؟ چرا شنیده م اسمشو عوض کرده.

– می دونم، به خاطر ساواکی بودنش در این دور و زمانه، لازمه. و چیزهای دیگه.

– من که گفتم ازش خبر زیاد و دقیقی ندارم. نمی خوام هم از تمام ایل و تبار هیچ خبر و کوفتی داشته باشم. ایل و تار بندتنونی بنده الان هزار نفر شده ن پخش و پلا و صاحاب نوه و نتیجه و نبیره... کی حوصله داره. اما چون شما آقای مهندس جلال آریان ظاهراً به خاطر اون علی ویسی بیچاره انگار یه خاطرهٔ فکری داری، بگذار حضورت بگم که نفیسی اسمش رو عوض کرده. – در دفترچه شماره های تلفن خونه عمو چیزی به اسم نفیسی ندیدم... اما یه اسم اکبر غلامعلی بود که فهمیدم کیه. پسر سنگک فروش سبزه میدون و بازارچه پاچنارمون اسم کاملش اکبر غلامعلی نفیسی بود که شاید ظاهراً حالا نفیسی را حذف کرده و با نام حاج غلامعلی معامله می کنه...

دلم می خواهد اطلاعات بیشتر و شماره تلفن او را به من بدهد، که احتیاط می کنم، ول می کنم. می گویم:

– یادم هست چند سال پیش رمانی از آلبرکامو می خوندم طاعون. که می گفت اپیدمی طاعون میره ولی « باسیل » اون باقی می مونه.

نمی گویم توی سبزه میدون تهران.

می خندد:

– باسیل همیشه میاد و میره.

– به هر حال بگذریم... گذشته ها گذشته... از هیوستون تگزاس تعریف کن...

نمی خواهم کوچکترین نکته و سرنخی دربارهٔ این پرس و جوها توی ذهنش بماند.

– مزدوج و از این حرفها که نشدی، فریدون خان؟... می بینم هنوز انگشتری دستت نیست.

– نه بابا... در امریکا « عشق آزاد » فلسفهٔ دنیای سکسه. نه عقدنامه می

خواد و نه قباله. الان اونجا مردهای همجنس باز (Gay) با هم حتی ازدواج می کنن و زنهای همجس باز (Lesbian) هم با هم. مام که با بازار آزاد عشق و اسکورت ازدواج کردیم... می دونم تو میگی این ریشه های فساد مساده، اما اونجا حال زندگی یه... دموکراسی یه!

نگاهش می کنم و نمی خواهم او را با علی ویسی و حتی با خودم مقایسه کنم – که در دنیای عشق بازندگان افسانه ای هستیم.

در این فکرم فردا که فریدون پزشکیان از طریق ژتو به تگزاس برمی گردد، شب اول چه برنامه ای دارد. و علی ویسی آن شب، در شکنجه گاه های بغداد، یا اخیراً شنیده م تمرکز دادن اسیران ایرانی در سلیمانیه و حلبچه و زُرباتیه که در تیررس کاتیوشاهای ایران است، چه برنامه ای دارد. احتمالاً برنامه نظام مشارکت در حفظ کامل آیات قرآن مجید و ترجمه فارسی آن آیات در میان اسیران... کاری که همیشه دوست داشت. و بالاخره اکبر غلامعلی (نفیسی) ولد چموش آن شب چه برنامه ای دارد. آیا باز یک زن دیگر گرفته و سرش را می تراشد؟ – گرچه در سن شصت هفتاد سالگی از اون پدرسگ بعید است. شاید هم دارد تریاک ناب هندوستان می کشد، و برای چاشنی ویسکی « گرانت » اسکاتلند می اندازد بالا. جلال آریان را که می دانم امشب و فردا شب چه برنامه ای دارد. چمدان بندی می کند برای دورهٔ جدید گزارشنویسی فنی به زبان انگلیسی در دانشکدهٔ نفت کوت عبدالله.

۵۰

پس از تلاشها و پیگیریهای بیشتر در « بنیاد شهید » و «بسیج شرکت نفت» با همکاری « هلال احمر » و « صلیب سرخ جهانی »، در آبان ماه سال ۱۳۶۶، هفت سال پس از اسارت علی ویسی، ما ناگهان نام او را جزو لیست تبادل اسرا گروهی از کارمندان اسیر شرکت نفت طی اطلاعیه ای می شنویم!

اعلام شده که قرار است هفته آینده شصت و پنج کارمند شرکت ملی نفت ایران (در مقابل سیصد اسیر عراقی) از طریق موصل به آنکارا، و از آنجا به تهران پرواز داده شوند. طبق آمار شرکت نفت در مناطق نفتخیز و آبادان تعداد کارمندان اسیر تقریباً دو برابر این عده بوده، که نیمی از آنان ظاهراً در اثر عدم تغذیه و دارو یا در اثر شکنجه شهید شده اند - از جمله محمدجواد تندگویان وزیر نفت. نامهای دکتر محمد کوهساری و علی ویسی برای من بشارتی است.

در تهران، من آن شب، پس از خواندن این خبر در کیهان، تلفنی به اهواز می زنم - و مقصودیان را که تقریباً همیشه با هم دربارهٔ ویسی در تماس بوده ایم، در جریان قرار می دهم. او هم اکنون چیزهایی شنیده، ولی از شنیدن خبر قطعی و رسمی واقعاً خوشحال می شود، و می گوید همین امشب با رئیس دانشکده صحبت خواهد کرد - و ترتیب می دهد خودش به تهران بیاید و پس از پایان مدت قرنطینه (که معمولاً برای اسرای آزاد شده چند روزی تحت مراقبت

پزشکان « بنیاد شهید » انجام می شود) ویسی را « با کمال افتخار » به اهواز برگرداند... قرار می گذاریم هر شب در جریان باشیم... چون من در طی دو هفته اخیر یک دورهٔ تخصصی گزارشنویسی بازرگانی را برای «اداره حقوقی بین الملل» در شرکت برگزار می کنم... و مردانی در آنجا بودند که با بنیادها و ادارات مربوطه و ریزه کاریهای این تبادل اسرا اخبار دست اول داشتند.

و بالاخره پنجشنبه ای فرا می رسد که پرواز بازگشت این اسرا از آنکارا با «ایران ایر» به فرودگاه مهرآباد صورت می گیرد... در آن روز مقصودیان در تهران نیست - ولی اگر هم بود، فرصتی برای دیدن ویسی پیدا نمی کرد. خود من هم فرصتی برای دیدن ویسی و دکتر کوهساری پیدا نمی کنم - چون آنها از باند مخصوص به آمبولانس های متعدد سوار شده و به قرنطینه برده می شدند - بدون اجازهٔ ملاقات یا تماس، حتی با نزدیکان.

آن شب من و فرنگیس از این آزادی خوشحال می شویم، و مقصودیان با تلفن از اهواز به ما اطلاع می دهد که فردا به تهران خواهد آمد... و اواخر آن شب، وقتی فرنگیس سرش با رمان و تلویزیون گرم است، من به منزل دوستم دکتر بهرام آذری می روم و این آزادی را حسابی جشن می گیرم... گرچه لحظاتی است که در این فکرم آیا سرهنگ پدرسگ عتیقه ساواک و معامله گر تیرآهن سبزه میدون هم این خبر را شنیده یا خوانده یا نه. اهمیت سگ هم نمی دهم. مطمئنم باسیل طاعون پلید ریشه کن شده. یا باید باشد. هر چیز را زمانی است.

❊❊❊

اولین باری که من صورت علی ویسی را - پس از آن شب آخر در بیمارستان آبادان - می بینم جمعه عصر روز بعد، روی صفحه تلویزیون کانال ۱ « سیمای جمهوری اسلامی » است: او وسط گروهی از اسیران آزاد شده نشسته، و

خبرنگاران و مفسرین با آنها دربارهٔ سالهای اسارت و شکنجه و سایر مظالم مصاحبه می کنند. در لحظه اول من نمی توانم او را بشناسم، فرنگیس نشانم می دهد - چون هیکلش نصف و صورتش دارای سه چهار زخم دلخراش است. و کاملاً معلوم است که این زخم ها در ایام اسارت به او وارد شده، چون در عکس روزهای اول اسارت او در روزنامهٔ کیهان زخمی در صورت نشان نمی داد.

و سرانجام، سه روز بعد خودش را همراه مقصودیان در بخش مراقبت ویژه اسیران در بیمارستان شرکت نفت ملاقات می کنم - که این هم صحنه ای است.

برای یک مرد نزدیک چهل ساله او اندام تکیده و صورت شکسته و پُر از زخم های خشکیدهٔ یک بچه سیزده چهارده ساله را دارد - و ظاهراً با جراحاتی در معده و روده و کلیه ها...

وقتی مرا می بیند، هم از خوشحالی، و هم انگار از درد دلتنگی به گریه می افتد. من دولا می شوم و گونه هایش را می بوسم. دسته گل کوچکی را که آورده ام نشانش می دهم.

می گویم:

- هنرجو علی ویسی، این دسته گلی است که آن روز شهریور ۴۲ در فرودگاه کوت عبدالله برای من آوردی... حالا مساوی هستیم... از خیلی لحاظ.

- اوه، آقای مهندس...آقای مهندس...

مقصودیان هم با او سلام و علیک و ماچ و بوسه می کند. چون وقت ملاقات ما با او محدود است، نمی توانیم زیاد حرف بزنیم و درددل بشنویم.

- به طور کلی خوبی؟...

- البته... و بزودی به جبهه برمی گردم. از طریق بسبج دانشکده که شنیده م حالا در اهواز است.

- یکی دو هفته ای که اینجا پیش ما هستی... تا کمی انرژی بگیری. لااقل به صفر برسی.

- چشم. ولی باید رفت.

- می دونم. و نظام مشارکت.

- دانشکدهٔ آبادان چی؟ هنوز هست؟

- تا شش ماه پیش که بود، مگر اینکه این روزهای آخر جنگ اون پدرسگ خشونت بیشتری بکنه. ساختمان و برج ساعت و همه چی سر جاش بود...

مقصودیان او را کمی در وضع دانشکده در اهواز می گذارد و اینکه آبادان و خرمشهر هنوز منطقه جنگی هستند... و وضع دانشجویان قدیمی و تعداد و اسامی شهیدان مربوط به دانشکده نفت را تا حدی مختصر به اطلاع او می رساند... ولی روی هم رفته تصویر خوبی از قدرت ادامه جنگ « خودمان » را در جنوب به او امید می دهد.

علی ویسی رو به من می کند:

- احوال خواهرجان چطور است؟

- ایشون خوبه. شبی که تصویر شما رو توی تلویزیون در حال مصاحبه دیدیم واقعاً خوشحال شد.

- احوال زهرا خانم مادر شهرناز چطوره؟

حالا رویش به مقصودیان است.

- متأسفانه ایشون به مرگ طبیعی در بیمارستان جندی شاپور فوت کردند. خدا رحمت کند.

- خدا رحمت کند. خانوادهٔ خودت چی؟ خوبند انشاء الله؟

- همه خوب و سالم، و سلام رسوندند.

- ... پس فقط همه ویسی ها و گنجوی پورها رفتند.

- تو هستی... گرچه ستمدیده و مظلوم. ولی خوب.

او حالا برمی گردد و به چشمهای من نگاه می کند. در ثانیهٔ اول نگاهش حرف دلش را می فهمم. می گویم:

- علی، فکر می کنم بهتر است این طوری برای آینده جمع بندی کنیم که کُل گذشته ها گذشته.

آهی می کشد:

- دربارهٔ گذشته ها... آقای مهندس، می شه سکوت و تحمل کرد، ولی آیا می شه آنها را از روی مغز و از اعماق قلب و جگر پاک کرد؟ شما بودید ول می کردید؟... تا پیداش نمی کردید؟

- می فهمم.

می خواهم بگویم من او را پیدا کرده ام، ولی فعلاً ساکت می مانم.

- از او خبری هست؟

رو به مقصودیان، از او خواهش می کنم چند دقیقه ای ما را تنها بگذارد. یک موضوع خصوصی و ظریف است. و هرچه هست، امروز مهمترین درگیری روح علی ویسی با دنیای گذشته است. دلش را ندارم بگویم نه، خبر ندارم، و او را در سرتاسر کشور دنبال آن پدرسگ بیاندازم. مردانگی هم نیست. مقصودیان مثل همیشه مطیع و همکار و همدرد است.

- من بیرون هستم، آقا.

- باشه، طول نمی کشه.

وقتی او می رود، من رو به علی ویسی می گویم:

- بیا صبر کنیم تا یک هفته ای بگذره و سلامتی تو و قوت تحمل تو بیشتر بشه.

- من خوبم آقای مهندس... پس یک خبرهایی دارید.

- یک سال پیش داشتم، دست بر قضا... از دکتر ایرج (فریدون) پزشکیان هنرستان چیزهایی شنیدم، که حالا خودش امریکاست و گاهی میاد تهرون. یادت هست که قوم و خویش به قول خودش بندتنبونی نفیسی یه. یا بوده.

- نفیسی در تهرانه؟...

– ببین علی، قبل از اینکه جواب بدم، باید واقعیاتی را بین خودمان تثبیت کنیم. او الان ش هفت ساله که آزاده، تمام مدارک و پرونده های مربوط به او در آتش سوزیها و بمبارانهای سالهای جنگ از بین رفته. هرکاری که شما امروز بخوای بر علیه او در تهران انجام بدی، یا باید سالها پرونده سازی بشه، که باز هم در میره، یا اگر شخصاً بخوای اقدام به انتقام گیری بکنی میفته روی دندهٔ جُرمِ ضَرب و شَتم و قتل...

– درآبادان کسانی هستند که در « شورای انقلاب » بودند و شهادت خواهند داد.

– آنها هم متأسفانه بیشترشان جزو گذشته ها هستند و اغلب شهید. حاج آقا دهدشتی مجروح شدند. حاج آقا کیاوش در ترور ۷ تیر تهران معلول شدند و غیرنرمال اند – در یک ترور تاریخی که ۷۲ تن، از جمله آیت الله دکتر بهشتی شهید شدند. حجت الاسلام جمی هم که متأسفانه سکته کرده اند، گرچه شنیده م هنوز در آبادان هستند، ولی بعیده تمام چیزهای جزئی هفت هشت سال پیش را یادشان باشد. فکر نکنم این اطلاعات آن زمانها رو توی کامپیوترهاشون هم داشته باشند. بنابراین باید به آینده فکر کرد. فکر و مِهر. محاکمه و قضاوت کارهای خبیث او را بگذار به عهدهٔ خداوند... که تو ایمان داری.

– چطور می شه، آقای مهندس؟...

سرش را تکان می دهد.

– یک روز خودت به ندای کسی که به او ایمان داری گفتی عالم محضر خداونده... و خداوند عادل.

– اگر شما می دونید او کجاست به من بگویید... من وقتی از بیمارستان آمدم بیرون میرم چند دقیقه ای فقط تو رویش می ایستم... چیزهایی بهش میگم. ولی چشم، قضاوتش را به عهدهٔ خداوند می گذارم.

– قول؟ قسم به ارواح خاک مادر و شهرناز؟

- بله... قول و قسم به ارواح خاک آن دو نازنین.

- پس منم با تو میام... به من هم مربوط می شه...

- آقای مهندس، من ترجیح میدم خودم برم... کسر شأن شماست.

نفس بلندی می کشم و توی چشمهایش نگاه می کنم.

- اسمش رو عوض کرده، یعنی اول بوده اکبر غلامعلی نفیسی... حالا نفیسی رو از روی اسمش حذف کرده. جنوب شهر حجره داره. معاملات آهن و جنس و پول.

- آدرس منزلش رو هم می دونید؟...

- نه. پزشکیان هم نمی دونست.

- محل کارش چی؟ آدرس دقیقش رو دارید؟

- البته این که من شنیده م مال حدود یک سال پیشه. اون بیشرف مدام در حال تحرّکه. نمی دونم، به خصوص حالا که شنیده تو از اسارت برگشتی و در تهران و در قلب بیناد جانبازان و بسیج شرکت نفت هستی کاری کرده یا نه...

- فقط آدرس محل کارش رو به من بدید. من که قول دادم... وقت و حوصله پرونده سازی مجدد هم ندارم.

- الان سالهاست که دیگه ساواکیها و افسران آن موقع ارتش و نیروی نظامی رو محاکمه و اعدام نمی کنند. مال این که مشمول گذشت زمان هم می شه...

- آدرسش رو فقط روی یک تکه کاغذ بنویسید.

به خواسته اش عمل می کنم. روی کاغذی می نویسم، ولی یک علامت سئوال هم جلوی آن می گذارم. کوچه نرسیده به سبزه میدون، بالای یک سنگکی... حجره. ولی نمی گویم خودم چند روز پس از اینکه پزشکیان محل کارش را تو سبزه میدان شنیدم - یک روز صبح زود رفتم و پدرسگ را دیدم که با تاکسی آژانس آمد در آن حوالی پیاده شد - با هیکل خیک و موهای مجعد و ریش و سبیل پروفسوری جماعت گول بزن. به رانندهٔ جوان آژانس هم پول نداده

بود - چون احتمالاً آن ماشین هم مال خودش بود - چون جوانک خیلی تعظیم و چشم چشم می کرد. خود قالتاق بیشرف البته مرا ندیده بود.

❊❊❊

وقتی من و مقصودیان با علی ویسی خداحافظی می کنیم، او حالا در دنیای خودش است. یا روحش در خاکستون آبادان است.

بیرون از اتاق، توی راهرو، من با دکترش به مشورت می ایستیم، و خوشبختانه به ما گفته می شود... این اسیر بیمار لااقل دو هفته در همین بخش تحت کنترل و مداوا و تغذیه خوب خواهد ماند.

مقصودیان و من خوشحال می شویم و او تصمیم می گیرد که به اهواز برگردد، و به موقع برای مراجعت دادن ویسی بیاید.

تنها نکته ای که آن روز متوجه نمی شوم، این است که مقصودیان برای ویسی از اهواز کت و شلوار و پیراهن و لباس زیر و کفش و کاپشن و همه چیز آورده بوده... و آنها حالا در یکی از کشوهای اتاق ویسی قرار داشتند، تا اگر زودتر آزاد شد، لباس نظامی فکسنی اسرا تنش نباشد. و کمی هم پول برایش گذاشته بود.

و این، احتمالاً عامل آخرین انفجار نور نظام مشارکت علی ویسی در آستانهٔ محضر عدل الهی می گردد.

۵۱

من علی ویسی را دو سه روز نمی بینم، چون در استراحت مطلق و آرامش است. و نمی خواهم با دیدن من و پیش آمدن حرف یک قالتاق ظالم و رجاله سبزه میدون ناراحتی بیشتری پیدا کند - تا موتع اش. که خواسته « دیداری » با دشمن زندگانی اش داشته باشد، و حرفهایی بزند. یعنی من علی ویسی را نمی بینم تا دوشنبه هفته بعد.

آن روز، گرچه فرنگیس هم دلش می خواهد به عیادت او بیاید، ولی نمی دانم چرا، به روحم برات شده که امروز او را نبرم. می خواهم صبر کند، تا اقلاً یک هفته ای بگذرد و علی ویسی کمی شکل و شمایل تو چشم نزن پیدا کند - برای دیدن خانمی که علی را در بهترین شب زندگانی اش با عشق زندگانی اش دست به دست داده بود.

با بیوک طاغوتی می آیم و سر خیابان سوم اسفند سابق، نزدیک کیوسک روزنامه جای پارک پیدا می کنم ولی نیرویی هم مرا به طرف کیوسک می کشاند. بعد از قفل کردن ماشین، چون می بینم کیهان دارد، و همیشه زود تمام می شود، می روم جلو یک نسخه می گیرم و در حال قدم زدن به طرف بیمارستان نگاهی گذرا به تیترهای خبرها می اندازم، و (مطابق عادت معمول این روزها) نگاهی هم به صفحه « ترحیم » و « تسلیت» ها... که ببینم از فک و فامیل

دوستان دیگر، کسی مرده، کسی شهید شده.

و در این لحظه است که انفجار اول رخ می دهد.

تیتر اخبار صفحه اول پیامهایی از امام و از رؤسای وقت دولت اسلامی است، و همه با امید به پیروزی در جنگ و بزرگی ایران اسلامی امروز در جهان. اما در اولین متون بخش « ترحیم » است که از مغز جلال آریان دود زبانه می کشد.

در پایین ستون اول، زیر کلمه « هو » تصویری از مردی با ریش و سبیل پروفسوری چاپ شده که من این صورت را، بدون پیشم و پیل، و حدود ربع قرن پیش، در باشگاه نفت اهواز، برای اولین بار دیده بودم. خیلی فورمالیست و رسمی:

هو

- با نهایت تأثر و تأسف و قلبی اندوهگین در گذشت ناگهانی و سکته قلبی همسر و پدر عزیزمان، مرحوم مغفور اکبر غلامعلی (نفیسی) فقیر با حقیقت و معرفت بازماندۀ سلسلۀ جلیله غلامعلی نفیسی را به اطلاع عموم بستگان و دوستان و آشنایان آن فقید سعید در سراسر کشور می رساند.

مجلس ترحیم روز سه شنبه ۶۶/۸/۲۳ از ساعت ۳/۵ الی ۵ بعد از ظهر در مسجد ارک تهران منعقد می باشد. ضمناً مراسم شب هفت آن مرحوم در حضرت عبدالعظیم محل خاکسپاری ایشان منعقد خواهد بود.

« از طرف همسر، دو فرزند، برادران و خواهران خاندان غلامعلی نفیسی، خیامی، بوذرجمهری، شاهپوری، ناصرخسروی، سیروسی. »

وقتی با موهای سفید و کارت بازنشستگی شرکت ملی نفت ایران می خواهم وارد « بخش مراقبت ویژۀ اسیران جنگی » بیمارستان شوم، مسئله ای ندارم. قیافه منافقین را ندارم، به خصوص با دسته گل تازه ای که برای علی ویسی خریده ام، و با کیهان روز زیر بغلم.

و علی ویسی امروز آرام سر جایش خوابیده با یک جلد قرآن مجید رو سینه اش، چشم هایش باز و آرامتر از پنجشنبۀ گذشته که دیدمش. مرا که می بیند نیم خیز می شود، ولی می گویم راحت لم بدهد، چون فقط خودم هستم و خودش. اولین جملۀ آن روزش هم جملۀ کوت عبدالله است.

- آقای مهندس، خداوند شما رو خیر بده.

- مگه خبرهای خیر برای من داری؟...

- باید بگویم بله...

- کیهان امروز عصر رو دیدی؟

- نه خیر.

- پس من هم خبرهای خیر برای تو و یاران دارم.

لبخند می زند.

- باز هم دسته گل؟... ولی من فقط یکی برای شما توی فرودگاه آوردم.

لبخند می زند.

- این برای مقصود دیگه ای یه.

گونه هایش را می بوسم و کنارش می نشینم. و احساسی دارم که به آخر کار، یا به آخر طاعون اسارت رسیده ایم.

- خواهرجان خوب اند؟

- البته. گرچه با سیاتیک پای مزمن ناجورش از او خواهش کردم امروز نیاید این همه راه رو. ولی قبل از اینکه شما بری ویس/ اهواز باید اقلاً یک شب پیش ما باشی... خاطره ها و دلتنگی و اسارت ها تمام شده... و اما اول خبر خوب تو

گفتی خبر خوبی داری، بسیجی جانباز عزیز.

سرش را می اندازد پایین، و نفسِ بلند و تلخی می کشد. حدس اول من ابن است که خبر مرگ نفیسی پدرسگ را شنیده. اما نه. امروز بیشتر از معمول خنگ و بی پندارم.

می گوید:

– من رفتم دیدمش و حرفم را باهاش زدم.

– نفیسی رو؟!

باز موج دود توی مغزم به صخرهٔ سیاه می خورد. و به چشم هایش خیره و در حیرتم.

– همان طور که شما گفتید اکبر غلامعلی نفیسی رو... توی حجره ش در سبزه میدون تهرون.

– از اینجا جیم شدی رفتی بیرون؟... رفتی اونجا؟

– لباس داشتم، مقصودیان آورده بود، با کمی پول. لباس پوشیدم و یکی دو ساعتی به قول شما جیم شدم.

– و رفتی حجره ش را توی سبزه میدون پیدا کردی؟... و باهاش حرف زدی؟

کنارش روی صندلی می نشینم، چون پاهای خودم دارد وامی رود.

– آسون نبود... ولی همه چی راه داره و می شه بهش رسید.

– می دونم... با نظام مشارکت لباس و پول و دوستان... تنها بود؟

– اون ساعت صبح شنبه که من رفتم تنها بود... با اون هیکل خیک، ریش پروفسوری، پشت میزش نشسته بود. فقط یک تلفن جلوش بود، و پدرسگ با یک تمثال که حالا نمی خوام نامشون رو ببرم پشت سرش به دیوار...

– دقیقاً بگو چه حرفهایی زدید؟

– اون زیاد حرف نزد، چون با دیدن ناگهانی من منگ شده بود – شاید هم تحت مواد مخدر بود، و مست. من را که دید، شناخت. ولی من خودم را بهش

معرفی کردم: علی ویسی. پسر افسانه ویسی در اهواز. نامزد و بعدها شوهر شهرناز گنجوی پور در آبادان... که هر دو به نحوهای مختلف در اثر ساختار پلید زندگی او و به دست او شهید و کشته شده بودند. کمی رفتم توی جزئیات. از زندان ساواک خودش و ماجرای جوخه آتش و جنگ و هفت سال اسارت خودم در عراق حرف نزدم.

– اینها وقایع اتفاقیه گذشته است... بعد؟ کاری که نکردی؟

– نه. من یک دستم توی جیبم بود، و او فکر می کرد اسلحه دارم. گفتم می خوام پنج شش دقیقه باهاش حرف بزنم. تنها. بعد هم بروم، بدون درگیری. گفت:

– مانعی نداره، زود حرف و زِرهات رو بزن بعد برو... چون من کار دارم...

من رفتم جلوتر... و گفتم:

– می خوام تنها باشیم. اما او فقط توی چشم های من زل زد. من رفتم جلوتر دستم هنوز توی جیم بود و او حالا مطمئن شد اسلحه دارم و مطمئنم خودش آنجا نداشت.

مکث می کند. و لبهایش را وسط دندانهایش می گزد.

– بعد چطور شد؟

– اون بلند شد در را از داخل قفل کرد. بعد به یک اتاق دیگه، یا نمی دونم به حجرهٔ دیگه ای تلفن کرد که ده دقیقه کسی تماس نگیرد، تلفنی هم وصل نشود. گفت کار فوتی دارد.

من خودم هم حالا بدم نمی آید بلند شوم در اتاق خصوصی بیمارستان را از داخل قفل کنم، چون کار فوتی داریم. ولی ساعت عیادت است و شاید کسی بیاید.

می گویم:

– دقیقاً بگو چه چیزهایی گفته شد... چون ممکنه اینها نه تنها مسئله حقوقی، بلکه نظامی و الهی باشند...

اما علی ویسی هیچگونه ناراحتی ندارد، بلکه آرام و خوشحالی از نفس کشیدش آشکار است.

– هیچی آقای مهندس... من پنج دقیقه فقط حرفهای دلم رو زدم، حرفهای مادرم، و اون ازدواج ظالمانه ش با یک مرد پست بیشرف رو، که غیب شده بود. بعد از روز اولی که من شهرناز را در هنرستان دیده بودم و همدیگر را می خواستیم، و او آمده بود و آن دختر را از من غصب کرده و به اسارت برده بود و زجرش داده بود و بعد توی سر شهرناز کوفت زده بود که این بی شرف همان پدر من بوده بعد انقلاب اسلامی و دستگیری و محکومیت به اعدام او و آن روز جلوی جوخه...

باز مدتی مکث می کند، گرچه نیرویی خدایی جلوی اشک او را می گیرد.

– بعد چه گفتی؟... یا چه کردی؟

آه بسیار بلندی از ته ششها می کشد.

– هیچی... فقط گفتم ای مرد خائن... تو پدر من هستی، و من ترو نکشتم... ولی بعد تو جنایت کردی. در وضعیت فعلی، و قضاوت آخر و عدل الهی تو با خداست. من فقط می خوام یک کار بکنم... دو کار...

سکوت دیگری در اتاق بیمارستان برقرار می شود.

– چه کارهائی؟... دقیقاً چه کارهائی کردی؟

– به او گفتم می خوام به خاطر دل مادر توی صورت تو بیشرف تُف بیندازم. و انداختم.

– او چه کار کرد؟

– هیچ غلطی... منگ و گیج ماند.

– بعد؟

– بعد گفتم و به خاطر شهرناز... و رفتم جلو سیلی بسیار محکمی توی صورتش کوبیدم که همیشه فرمان دل خودم بود. که باید مرا ببخشید. مبارزه با

اهریمن صفتی هم تکلیف ما بوده... مِهر و نیکی سر جای خودشان.

– چقدر محکم؟

– از روی صندلی پرت شد زمین... روی زمین ولو شد، با صندلیش...

– بعد چی؟

– روی زمین ماند ولی خرغلت می زد...

– بلند نشد...

– نه... گفتم که، داشت به خودش می پیچید و خرغلت می زد.

– چیزی نگفت؟...

– فقط گفت: « بلندم کن... سینه م... »، اما من ولش کردم.

– بعد چی؟

– بعد تکلیف و آرزوی شخصی این سالهای من تمام بود.

– اون چه کار کرد؟

– اون هیچی.

– و تو آمدی بیرون؟

– بله... فقط دم در برگشتم چند لحظه ای نگاهش کردم. هنوز داشت خرغلت می زد. در اتاق را باز کردم، آمدم بیرون... ولش کردم. به خاطر میعادم با شما.

– وقتی شما بیرون می آمدی هیچکس شما رو ندید؟

– نه بابا... یک حجره یک اتاقه بود... چندتا پله می خورد تا طبقه اول، با دوتا در بسته. بعد هم توی خیابون.

– زنده بود؟ سالم بود؟

– بله آقا، گفتم که پوزش می خوام.

– چکار می کرد؟

– فقط هنوز داشت روی زمین غلت می خورد و می خواست زِه بزند، بلند شود.

- و حالش هم پدرسوخته خوب و نرمال مثلاً بود؟

- خرغلت می زد. فقط کمک می خواست بلند شه.

نفس بلندی می کشم و بلند می شوم پیشانی اش را به طور آرام و « افسانه » ای می بوسم... که برای او تعجب زیادی ندارد.

- پس رفتی به تکلیف شخصی عمل کردی و به آرزوت رسیدی.

حالا مدتی ساکت می ماند. بعد مرا کنجکاوانه نگاه می کند. انگار راضی و خشنود نیست. آه تلخی می کشد. بعد می گوید:

- شما... هم فرمودید خبر خوبی دارید، آقا.

در آن لحظه می خواهم مطلب ترحم درج شده در کیهان سر زانوم را فعلاً مخفی نگهدارم، تا او را در وضع کنونی راحت بگذارم - و او احساس ارتکاب قتلی یا گناهی نکند. « هو » برای آن نامرد زیادی بود. ولی باید. می پرسم:

- گفتی شما روز شنبه رفتی پهلوش؟ پریروز...

- بله، پریروز.

آه بلندی می کشم...

- ضمناً خداوندگار ایزد دانای قلب تو هم پریشب تصمیم گرفته اند پدر را برای حسابری و دادرسی نامه اعمال عمر به محضر عدل خودشان احضار بفرمایند...

بازتاب این حرف را در صورتش نمی بینم، چون دارم روزنامه را باز می کنم و صفحهٔ « ترحیم » را می آورم، و بعد با انگشت محل اعلان « ترحیم » زیر کلمه «هو» را نشانش می دهم که فکر می کنم از هر دارویی در این بیمارستان برایش بهتر باشد...

مدت درازی، مدت بسیار درازی به کلمات و به عکس پدرش نگاه می کند، و فقط خداوند می داند چه چیزهایی در قلب و روحش می گذرد. می گویم:

- سکتهٔ قلبی... زمان اسارت شما واقعاً تمام شده... علی ویسی. برگرد کوت

عبدالله و تولدی دیگر. و این درس آخر.

روزنامه را می گیرد و به سینه اش می فشرد، سرش را اول به سقف بلند می کند و بعد با لبخدی تازه به من نگاه می کند... انگار همان نگاهی است که آن روز توی استودیبیکر ترابی در جادهٔ فرودگاه کوت عبدالله/ اهواز به من می انداخت.

آن شب بدم نمی آید به منزل حکیم بهرام آذری بروم و در محرم خلوت انس کذایی همیشه خوب او سرگرم شوم. چون چیزی که امشب از هر شب سالهای اخیر بیشتر نیاز دارم همین الایا ایّها الساقی است و نگاه نکردن به صورت هیولای سِرتِق گذشته ها.

ولی ترجیح می دهم در کُنج قفس گرم اتاق خواب دلمرده با سه کتاب خاطراتی این سالها « طاعون » و « اسیر » و « دیوان پروین اعتصامی » بیشتر با «او» باشم، و روح « او ». اوه... افسانه افسانه... آن شب.

« این دشت خوابگاه شهیدان است... »

پایان

وَ ما تَوفیقی اِلا بِالله

ساعت : ۱۷/۴۸

روز : جمعه

۱۲ / دی ماه / ۱۴۰۴

کرمرضا خزلی

یار مهربان

http://bagheminoo.com
baghemino.1339@gmail.com
Tel:09125411283-09356411283